

A

آخرین روزهای پیش از قتل عام

سلول انفرادی؛ تصورات خام‌خیالانه؛ تماس با دیگر سلول‌ها و زندانیان
ملی‌کش؛ خودکشی ناصر منصوری؛ افزایش سرکوب و اعدام و...

وقتی که دشت‌ها
دریای پرتلاطم خون است،
دیگر نسیم، زورق زرین صبح را
روی کدام برکه براند؟

فریدون مشیری

۱

روز ۱۴ خرداد هنوز ترکیب افراد اتاق‌هایمان در بند جدید شکل نگرفته بود. حاج محمود افسر نگهبان زندان، به بند مراجعه کرده و قصد داشت افراد را به میل خود در اتاق‌ها تقسیم کند. چیزی که مورد پذیرش بچه‌ها نبود. محمل او برای انجام این کار، داشتن آمار و ترکیب اتاق‌ها بود. در بحثی که متعاقباً پیش آمد، وی در مقابل منطق من کوتاه آمده و پذیرفت تا بعد از ظهر فرصت دهد که افراد، اتاق‌های‌شان را تعیین کرده و لیست مربوطه را به وی تحویل دهند. در میان بحث، او موضوع اصلی را که به خاطر آن به بند آمده بود، فراموش می‌کند. مسئولان زندان قصد داشتند ترکیب اتاق‌ها را بر اساس صلاح‌دید خودشان شکل دهند و ما در این کار دستی نداشته باشیم. قبل از اتمام ضرب‌الاجل تعیین شده، وی به همراه چند پاسدار به بند مراجعه کرده، من و علی‌رضا اللهیاری را جهت انتقال به سلول انفرادی، از بند خارج کرد. در راه انتقال به سالن ۱۱ جدید که در طبقه‌ی سوم قرار داشت، مورد ضرب و شتم قرار گرفته و تقریباً بی‌هوش و بی‌حال به انفرادی منتقل شدیم. روزهای بعد نیز چند بار من را مورد ضرب و شتم قرار داده و تهدید کردند. اتهام من، فریب دادن محمود افسر نگهبان و جلوگیری از انجام وظیفه‌ی او بود!

عادل نوری در سلول مجاورم قرار داشت. او بیش از یک ماه بود که در انفرادی به سر می‌برد و در آنجا نیز مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود. او به همراه ناصر منصوری به انفرادی منتقل شده بود. هیچ‌یک از ما اطلاعی در مورد ناصر منصوری نداشتیم. من به دستور حاج محمود به انفرادی منتقل شده بودم. ظاهراً دادیار و مسئولان قضایی زندان در جریان نبودند و وی سرخود مبادرت به انجام این کار کرده بود. چند روزی تلاش زیادی به خرج داد تا مرا متقاعد کند که شفاهاً تعهدی داده و به بند برگردم. من اما نپذیرفتم. فکر نمی‌کردم خلاقی مرتکب شده باشم. وی چندین بار از روی خشم گفت: میل خودت است، بعداً برایت بد خواهد شد. در آن موقع تهدیداتش را جدی نمی‌گرفتم. فکر می‌کردم به خاطر این که مرا متقاعد به پذیرش عذرخواهی و دادن تعهد مبنی بر رعایت قوانین زندان کند، این سخن‌ها را می‌گوید. وی در روز آخر گفت: حالا اشکالی ندارد، بیا برو، ولی وای به روزی که امام فتوا دهد، آن وقت به حساب‌تان خواهیم رسید و خودتان از کرده‌تان پشیمان خواهید شد! بدین شکل دوباره در روز ۲۳ خرداد به بند عمومی بازگشتم ولی دیری نپایید که با معضل جدیدی روبه‌رو شدم.

۲

چهار روز بعد داوود لشکری به بند آمده، ۲۰ نفر را انتخاب کرد و به همراه خود از

بند بیرون برد. وقتی از کنار اتاق ما رد می‌شد، با لحنی لمپنی من را صدا کرده، دستور داد سریع چشم‌بند زده به بیرون بند بروم. پس از اندک زمانی ما را با چشم‌بند به سالی در همان طبقه‌ی سوم بردند. وقتی چشم‌بندهامان را برداشتیم، متوجه شدیم می‌خواهند از یک زندانی مصاحبه بگیرند و ما را جهت بیشتر خرد کردن زندانی، به تماشا آورده‌اند.

زندانی مورد نظر "محمود- آ" بود. او را به خاطر تماس و رد و بدل کردن دست‌نوشته‌هایی در رابطه با "انقلاب ایدئولوژیک" با یکی از زندانیان مجاهد کرمانشاهی به نام آذر سلیمانی، به زیر شکنجه برده بودند. آذر در بهداری بستری بود. "محمود- آ" را مجبور به خواندن انزجارنامه مقابل دوربین کرده بودند. او نپذیرفته بود که انزجارنامه را در بند بخواند و آن‌ها به وی رودست زده و خواسته بودند به این شکل او را درمقابل ما خرد کنند. از قرار معلوم، دست‌نوشته‌ای به دست پاسداران افتاده بود و آن‌ها رد آن را تا سلول "محمود- آ" به دست آورده بودند. من در آن لحظه آن‌قدر عصبی و ناراحت بودم که وی را نشناختم و متوجه نشدم شخص مصاحبه‌کننده چه کسی است! این موضوع بعداً در انفرادی باعث شرمساری عجیبی برایم شد و تا مدت‌ها مرا رنج می‌داد.

در آن صحنه، هشت نفر که شامل علیرضا سپاسی، طاهر بزاز حقیقت‌طلب، شهریار فیضی، حیدر صادقی، فرامرز جمشیدی، اکبر صمدی، مجتبی اخگر و من می‌شد، به اعتراض برخاستیم و یکی- یکی سالن را ترک کردیم. در راه پاسداران طبق معمول آن دوران، تونل وحشتی ایجاد کرده بودند و با کابل و مشمت و لگد به جانمان افتادند و تا جا داشت ما را زدند. کوفته و خونین هر یک در گوشه‌ای افتادیم. یکی از پاسداران به نام "سعید" که در قزل‌حصار در سالن ملاقات کار می‌کرد و فرد آرامی به نظر می‌رسید، از همه وحشی‌تر و کینه‌جوتر عمل می‌کرد. در همین حال یکی از پاسداران که وضعیت مرا بحرانی دیده بود و نسبتاً فرد با معرفتی بود، مرا به کناری کشیده و پشت میزی که در راهرو قرار داشت، گذارده و وانمود می‌کرد که همچنان به ضرب و شتم من مشغول است. او در حالی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، گفت: آخر چرا خودتان را به این روز می‌اندازید؟ تا آمدم حرف بزنم، در دهانم را گرفت و گفت: نمی‌خواهد حرف بزنی و سپس درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و زیر لب فحش‌های رکیکی به لشکری و بقیه می‌داد، افزود: ساکت باش! دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شود! مگر نمی‌بینی چه کار می‌کنند؟ بعد از چند دقیقه در حالی که بی‌حال هریک در گوشه‌ای روی زمین افتاده و ناله می‌کردیم، کشان- کشان ما را به داخل اتاق برگرداندند و "م- آ" را آوردند تا بالای سر ما، متن انزجارنامه‌اش را بخواند. در حالی که وی بریده- بریده و منقطع متن مزبور را می‌خواند، هریک از ما با صدای

بلند آه و ناله می‌کردیم. عرب دادیار ناظر زندان، بی‌محابا با کابل به سرو صورت و هر جای بدن‌مان که دستش می‌رسید، می‌کوبید تا بلکه سکوت را حاکم کند، ولی سر و صدا هر لحظه بلندتر و جدی‌تر می‌شد. وی به خوبی می‌دانست که همه‌ی آن سر و صداها‌ی غیرعادی، به خاطر مخدوش کردن تلاش آن‌هاست. او پس از پایان مراسم، دستور داد همه‌ی ما را به انفرادی منتقل کنند. در حالی که کابلی در دستش بود و در هوا می‌چرخاند، مدام می‌گفت: فکر می‌کنید قضیه به همین جا ختم می‌شود؟! بگذار امام فتوا دهد، آن‌وقت خواهید دید چه به روزتان می‌آوریم، خودتان از کرده‌تان پشیمان خواهید شد! ما را به قصد کشت زده بودند و قرار بود که با تن آتش و لاش شده به انفرادی ببرند و ملاقات با خانواده‌هایمان را نیز قطع کنند. بدتر از این چه چیزی امکان داشت؟ مگر امام قرار بود چه فتوایی دهد که مدام ما را با آن تهدید می‌کردند؟ آیا این فتوا همان حکم قتل‌عام زندانیان نبود که مسئولان زندان‌ها بی‌صبرانه در انتظار آن بودند؟

۳

همان شب در حالی که نایی برای راه رفتن نداشتیم، کشان-کشان به سلول انفرادی برده شدیم. سلول‌های سالن ۴ که تا دو هفته پیش بند خودمان بود، حالا به شکل انفرادی اداره می‌شد. می‌دانستم که در بند طبقه‌ی بالا، زندانیان ملی‌کش به سر می‌برند. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. احساس بقیه‌ی بچه‌ها نیز همین بود. به فکر این بودم که بعد از مدت‌ها می‌توانم با آن‌ها تماس بگیرم و همان‌گونه که دو هفته پیش، زندانیان انفرادی را به لحاظ غذایی، اخبار و اطلاعات، روزنامه و... از داخل بندمان تغذیه می‌کردیم، از سوی آنان حمایت خواهیم شد و همچنین آخرین اخبار اوین و شرایطشان را دریافت خواهیم کرد و به این ترتیب با دست پر به بندمان باز خواهیم گشت. به نظر با شانس بزرگی مواجه شده بودیم و از این بهتر امکان نداشت! گویی با مانده‌ای آسمانی روبه‌رو شده بودیم!

شب اول، تلاشی جهت تماس نکردم. با تجربه‌ای که از قبل داشتم، حدس می‌زدم نگهبانان مترصد مچ‌گیری به هنگام تماس با سلول‌های مجاور و بندهای دیگر خواهند بود. حدسم درست بود. فرامرز جمشیدی در بدو امر سعی کرد با افرادی که از فرعی ۱۶ به خاطر خواندن نماز جماعت به انفرادی منتقل شده بودند، تماس بگیرد. پاسدار هنوز در بند بود و وی را در حین تماس به دام انداخته و به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند.

از فردای آن روز خبری از پاسداران نبود و تلاشی برای به دام انداختن بچه‌ها به خرج نمی‌دادند. گویی آب شده و به زمین رفته بودند. از هر طریق ممکن سعی

می‌کردم با بند بالا که ملی‌کش‌ها بودند، تماس بگیرم. هر چه مورش می‌زد، جوابی نمی‌گرفتم. سلول‌های دیگر نیز تلاش می‌کردند ولی پاسخی دریافت نمی‌کردند. روزها می‌گذشت و من با زدن ضربه به سقف و دیوار و میله‌های پنجره، سعی می‌کردم با بند بالا تماس بگیرم ولی موفق نمی‌شدم. به شدت عصبی شده بودم، هر بار خودم را معرفی می‌کردم و درخواست می‌کردم کسی به من جواب دهد. اصلاً به فکر دریافت اخبار، روزنامه، مواد غذایی، سیگار و... نبودم. تنها می‌خواستم کسی جوابم را بدهد. در طول سالیان زندان، اولین باری بود که بعد از روزها تلاش کسی پاسخ مورش‌ام را نمی‌داد. مطمئن بودم در بالای سرمان زندانیانی به سر می‌برند. صدایشان را به وضوح می‌شنیدم و همین مسئله بر تعجبم می‌افزود که چرا پاسخ مورش‌هایم را نمی‌دهند. هیچ راه چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید. تنها ضربه‌های به سقف و چهارچوب فلزی پنجره را محکمتر می‌زدم که ناشی از عصبیت زیاد بود ولی همچنان از کسی پاسخی دریافت نمی‌کردم. روز ۱۴ تیرماه ۶۷، هنگام غروب از زور عصبانیت، دهانم را به پنجره چسباندم و با صدای بلند فریاد زدم: "آستیگمات!" لامصب چرا جواب نمی‌دهی، مگر کری یا لالی؟! وی را از بیرون از زندان می‌شناختم و مدت زیادی را در زندان در کنار هم گذرانده بودیم. نام اصلی‌اش حسین حقیقت‌گو بود و از سال ۵۹ تا ۶۱ با نام مستعار محمد مهرابی در زندان به سر می‌برد. چون چشمانش آستیگمات بودند، به حسین "آستیگمات" معروف بود. وی صدای من را شناخته بود و به سرعت خودش را به منبع صدا که من بودم، رسانده بود. صدای مورش را شنیدم. در حالی که به شدت هیجان زده شده بودم، گوش‌هایم را تیز کردم تا پیام را دریافت کنم. گفت: حسین هستم. من خودم را معرفی کردم و با عصبانیت ادامه دادم: بیش از دو هفته است که خود را برای تماس با شما به آب و آتش می‌زنم، نه تنها من بلکه همه‌ی بچه‌هایی که در انتهای سالن به سر می‌بریم، اما از شما خبری نیست! حسین در حالی که تلاش می‌کرد، خشم مرا فرو بخواباند و آرام کند، گفت: می‌بخشید این سلول متعلق به ما نبود و در ضمن کسی مطلع‌مان نکرد که شما در صدد تماس با ما هستید. متأسفانه چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم، حقیقت داشت. سلول متعلق به بچه‌های ملی‌کش مارکسیست بود و آن‌ها لابد ضرورتی ندیده بودند که دوستان‌مان را مطلع کنند. چه مشکل و درگیری‌ای در سلول داشتند، از آن بی‌خبر بودم. برای اولین بار بود که چنین برخوردی را در زندان دیده بودم. قرار شد که فردا ساعت هشت صبح برایم کاغذ و خودکار بفرستند تا گزارش زندان گوهردشت را برایشان ارسال دارم. هم ناراحت بودم و هم خوشحال. ناراحت از برخوردی که با ما شده بود و این که چرا لاقل به آن‌ها اطلاع نداده بودند و خوشحال از این که بالاخره تماس برقرار شده بود.

۴

سر ساعت دیدم یک لنگ از بالا آویزان شده و با یک طناب به سمت پایین می‌آید. به سرعت آن‌ها را گرفته و علامت دادم و لنگ را بالا کشیدند. در میان لنگ یک خودکار و چند برگ کاغذ بود. قرار شد ساعت ۱۰ صبح نوشته‌ها را به آنان تحویل دهم. از قبل در مورد محتوای آنچه که می‌خواستم بنویسم، فکر کرده بودم و در ذهنم محورهای آن را کلاسه کرده بودم تا زمان را از دست ندهم. پتو را روی سرم کشیدم و درازکش مشغول نوشتن شدم. در اواخر کار متوجه شدم پاسدار بند به سلول کناری‌ام که اکبر صمدی در آن بود، رفته و مشغول کتک زدن او است. تا زمانی که صدای کتک می‌آمد، مطمئن بودم به سراغ من نمی‌آید. چون احتمال می‌دادم که به سراغ من نیز بیایند، بلند شدم و به دنبال محل مناسبی برای جاسازی در سلول گشتم. بیست دقیقه تا ساعت ده مانده بود. تصمیم گرفتم نوشته‌ها را در زیر توالت فرنگی اتاق که از جنس استیل بود و با چند پیچ بلند در زمین قرار گرفته بود، پنهان کنم. یک پیچ آن را از قبل در آورده بودند، به همین دلیل می‌شد از آن قسمت، کاغذها را به زیر آن هل داد. ساعت پنج دقیقه به ۱۰ بلند شدم و شش صفحه از نوشته‌هایم را در آوردم. اما هر کاری کردم دو صفحه‌ی بعدی را نتوانستم در بیاورم. عقربه‌های ساعت به ۱۰ نزدیک می‌شدند و من هر چه عصبی‌تر می‌شدم. دو صفحه از نوشته‌هایم زیر توالت فرنگی مانده بود. ناامیدانه تصمیم گرفتم روی یکی از صفحه‌های نوشته‌ام، موضوع را بنویسم تا نگران نشوند که چرا دو صفحه‌ی نوشته نیست و بقیه را بفرستم بالا. از لای نرده‌های جلوی پنجره‌ی بیرون، بالا را می‌پاییدم. لنگ در حال پایین آمدن بود و باید ملات‌ها را به آن بسته و به بالا می‌فرستادم. از زور خشم به خودم می‌پیچیدم. حالت عصبی شدیدی به من دست داده بود. انگشت‌هایم را با زور کردم زیر توالت و با تمام قوا زور زدم. توالت را به همراه سه پیچ بلند آن از جا کردم. صفحه‌های پنج و شش آنجا بودند. با خوشحالی هر چه تمام‌تر آن‌ها را برداشته و همراه صفحه‌های دیگر به بالا فرستادم. هشت انگشتم به علت ساییدن به زمین زخمی و خون‌آلود شده بودند. خوشحال بودم که بالاخره موفق شده بودم تمامی گزارش‌م را برایشان ارسال دارم. بعداً هر چه بیشتر به توالت فرنگی و پیچ‌های بلندش نگاه می‌کردم، بیشتر از کاری که کرده بودم متعجب می‌شدم!

۵

منتظر تماس آن‌ها شدم، خبری نشد! ابتدا تصور کردم در حال خواندن مطالب من و تهیه سوال‌هایشان هستند. همچنین فکر کردم شاید مشغول تهیه‌ی مطالبی هستند که دانستن‌شان را برایم ضروری تشخیص داده‌اند. وقتی تا غروب خبری از آن‌ها نشد،

دچار نگرانی و اضطراب شدم. دوباره چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تماس نمی‌گیرند؟ شروع کردم به مورش زدن، ولی باز هم جوابی دریافت نکردم. روزها از پی هم می‌گذشت و تلاش‌های من برای تماس با آن‌ها همچنان بی‌ثمر مانده بود. این راز سر به مهر به هیچ روی گشوده نمی‌شد و همین باعث تعجب و سرگشتگی من شده بود. نمی‌توانستم درک کنم چرا جوابم را نمی‌دهند؟ دوباره با خشم به در و دیوار می‌کوبیدم. به هنگام مورش زدن رعایت هیچ‌یک از اصول امنیتی را نمی‌کردم. ظاهراً پاسداران نیز کاری به کار ما نداشتند و ما را به امان خدا رها کرده بودند.

پس از مدت‌ها، شبی بالاخره جواب گرفتم. سعی کردم بر خشمم فایق آیم و فرصت را از دست ندهم و در ابتدای کار صرفاً در صدد برقراری تماس باشم. قرار شد ساعت ده با هم تماس بگیریم و برایم ملات بفرستند. سر ساعت مقرر شروع به زدن مورش کردم. خوشبختانه دوباره جواب گرفتم. از کسی که پاسخ مورش‌ام را داده بود خواستم که ملات‌ها را برایم بفرستد و منتظر نشستم. از لای زهوارهای جلوی پنجره سعی می‌کردم آسمان را نگاه کنم، ولی چیزی از بالا نمی‌آمد! دوباره مورش زدم و گفتم: پس چرا معطلی؟ زود باش! چه کار می‌کنی؟ ولی باز هم خبری نبود. تعجب کردم. آن‌ها می‌دانستند در کدام سلول هستم، قبلاً نیز برایم خودکار و کاغذ فرستاده بودند. گفتم: به کدام سلول می‌فرستی؟ من پنجره‌ی پنجم هستم. او پاسخ داد: من پنجره‌ی هفتم هستم. از شدت خشم داشتم منفجر می‌شدم. گفتم: خوب کاری ندارد، بیا و از پنجره‌ی پنجم برایم بفرست. پاسخ داد: نمی‌توانم از سلول خارج شوم، انفرادی هستم. گفتم: مگر کدام طبقه‌ای؟ پاسخ داد: طبقه‌ی اول! از خنده داشتم روده بر می‌شدم. گفتم: من هم انفرادی هستم. مدتی هر دو سکوت کردیم. از خنده نمی‌توانستم مورش زدن را ادامه دهم. خودش را معرفی کرد. هم‌بندی سابقم "مجید-س" بود که برای آزادی به اوین رفته بود و چون شرایط را نپذیرفته بود، ملی‌کش شده و او را به گوهردشت بازگردانده بودند. وی خبری از تغییر و تحولات انجام گرفته در گوهردشت نداشت و تصور می‌کرد سالن ۴، یعنی همان بندی که تا دو ماه پیش با هم در آن بودیم، هنوز عمومی است و همان زندانیان سابق در آنجا به سر می‌برند. در این تصور بود که هم‌چون سابق، بچه‌ها نیازهای افرادی را که در سلول‌های انفرادی به سر می‌برند، برطرف می‌کنند و من هم یکی از آن‌ها هستم! من نیز فکر می‌کردم که با بند طبقه‌ی بالا، یعنی ملی‌کش‌ها تماس گرفته‌ام و آن‌ها به من جواب داده‌اند و سرانجام مشکل تماس حل شده است! به علت شرایط پیش آمده، آن قدر محکم مورش زده بودم که "مجید-س" در طبقه‌ی پایین، آن‌هم دو سلول آن طرف‌تر، صدای مورش من را شنیده بود و فکر کرده بود از سلول بالای سرش مورش می‌زنند! مجید به همراه ۱۴ تن دیگر، روز قبل، از اوین منتقل شده بود. او و ۶ تن دیگر از آسایشگاه اوین، به همراه

۸ مارکسیست که در اتاق ۲ بند ۲ پایین به سر می‌بردند، به گوهردشت منتقل شده بودند. مارکسیست‌های مزبور تنها زندانیان سیاسی بند ۲ پایین بودند و در بند ۲ بالا، زندانیان معروف توده‌ای مانند کیانوری، علی عمویی، جودت، مهدی پرتوی و... به سر می‌بردند.

معما دوباره برایم لاینحل مانده بود که چرا جوابم را نمی‌دهند. هر چند هضم‌اش برایم سخت بود، ولی تلاش می‌کردم مسئله‌ی تماس را به فراموشی بسپارم. ۲۲ تیرماه بود که بالاخره یک شب از طبقه‌ی بالا، یک مورش کوتاه دریافت کردم، مبنی بر این که بچه‌های شما را بیش از یک هفته است که از این بند منتقل کرده‌اند. به این ترتیب متوجه شدم در بند بالا تنها زندانیان ملی‌کش وابسته به جریان‌های مارکسیستی حضور دارند. مشکل حل شد. دیگر تلاشی برای گرفتن تماس به خرج نمی‌دادم. ولی باز هم مانده بودم چرا همین جواب را همان یک هفته پیش به من ندادند تا لاقبل به آرامش فکری دست پیدا کنم و از تلاش بیهوده دست بردارم! بیش از یک هفته، بی‌خبر و دل‌نگران به نوعی دوستانم را مقصر می‌دانستم و از دستشان عصبانی بودم. تنها در این مورد نبود که مورش‌هایم را بی‌جواب گذاشته بودند. یادم می‌آید که روزهای حساسی بود و بی‌تابانه می‌خواستم در جریان خبرهای روز قرار بگیرم. می‌دانستم که در بند بالا تلویزیون هست. صدای آن به هنگام اخبار که سکوت همه‌ی بند را فرا می‌گرفت، به زحمت شنیده می‌شد. بارها مورش زدم که لطفاً صدای تلویزیون را در موقع اخبار بلند کنید تا ما نیز اخبار را بشنویم! ولی تلاشم به جایی نرسید. شاید صدای تلویزیون از آن بلندتر نمی‌شد، همین را نیز می‌توانستند با مورش به من اطلاع دهند ولی دریغ از آن. واقعاً دلیل این برخوردها را تا به امروز نیز نمی‌دانم و نمی‌توانم با آن کنار بیایم. به عنوان یک زندانی زیر فشار و محروم از امکانات، درخواست زیادی نداشتیم. بعدها فکر کردم چه بسا به علت عدم آگاهی آنان از چگونگی مورش زدن، عملاً هیچ یک از پیام‌های من را نمی‌گرفتند.

از طریق اطلاعیه‌ی بنیاد شهید، متوجه‌ی هدف قرار گرفتن یک هواپیمای مسافربری ایرانی در خلیج فارس توسط ناوهای آمریکایی شدم. احساس می‌کردم تغییر و تحولاتی در راه است. پیام کروی نماینده‌ی خمینی در حج را نیز به همین طریق جسته و گریخته شنیده بودم.

۶

شکل اداره‌ی سلول‌های انفرادی مانند سابق نبود. نگهبان با دادن غذا، بند را ترک می‌کرد. ما نیازی به استفاده از مورش برای تماس نمی‌دیدیم و به همین خاطر از زیر در با هم بلند- بلند صحبت می‌کردیم. هر یک از ما اسم مستعاری داشت. مثلاً نام من

"مولوی" بود. شهریار فیضی، "پدر ژپتو"؛ حیدر صادقی، "یولداش"؛ فرامرز جمشیدی، "داداش"؛ علیرضا سپاسی، "حافظ" و همین‌طور بقیه ...

من قبلاً در آن سالن، زمانی که عمومی بود، به سر برده بودم. به محض این‌که تازه واردی به بند منتقل می‌شد، اول از وی سوال می‌کردم در کدام سمت سالن است، چپ یا راست؟ دوم این که موکت سلول‌اش چه رنگی است؟ موکت‌های این بند چند رنگ بودند و من تقریباً آن‌ها را از قبل به یاد داشتم. با در نظر گرفتن این‌که صدای وی از کجای بند می‌آید و در چپ یا راست قرار داشتن سلولش، مکان آن را حدس می‌زدم و از طریق دانستن رنگ موکت، به شماره‌ی سلولش پی می‌بردم. بعد با دادن نام مستعاری به او، هرگاه با وی کاری داشتیم با همان نام از زیر در یکدیگر را صدا می‌کردیم. تمام این پرسش و پاسخ‌ها با صدای بلند انجام می‌گرفتند. هم چنین مطلعش می‌کردم که در سلول‌های مجاور و مقابلش چه کسانی به سر می‌برند و سپس قدیمی‌ها درستی تشخیص موقعیت را چک می‌کردند.

برای این‌که پی ببریم پاسدار در بند هست یا نه، چند بار با لگد محکم به در می‌زدیم و با صدای بلند نگهبان را صدا می‌کردیم. اگر داخل بند بودند، واکنش نشان می‌دادند، در غیر این صورت تماس‌هایمان شروع می‌شد.

در همین ماه متوجه شدم ناصر منصوری یکی از زندانیان مجاهد که از اواخر اردیبهشت‌ماه در انفرادی به شکل تنبیهی به سر می‌برد، اقدام به خودکشی کرده است. ظاهراً ناصر به شدت زیر فشار رفته بود و برای حفظ اطلاعات و یا امتناع از انجام کاری و یا خواسته‌ای از سوی زندانبانان و بازجویان، مبادرت به خودکشی کرده و مرگ را بر تسلیم شدن ترجیح داده بود. در آن شرایط در گوهردشت، زندانبانان به دنبال این بودند که زندانیان مقاوم را با بهانه‌ای به زیر فشار طاقت‌فرسا برده و برای در هم شکستن‌شان، آن‌ها را مجبور به خواندن انزجارنامه‌ای در جمع کنند. شاید ناصر نیز به چنین بله‌ای دچار شده بود. به هر صورت، کسی به درستی از کم و کیف قضیه آگاه نبود. یک شب ناصر کرکره‌ی جلوی سلولش را شکسته و با باز کردن و در آوردن کل پنجره، خود را از طبقه‌ی سوم به پایین پرتاب می‌کند. شکستن کرکره‌ی جلوی سلول، کاری بود که انجام آن فوق‌العاده سخت و ناممکن می‌نمود برای این که به صورت یک تکه جوش خورده بود. ناصر متأسفانه به شهادت نمی‌رسد و نخاعش قطع شده و منجر به فلج شدن کامل او می‌شود. بچه‌های فرعی ۱۳، یعنی بخشی از کسانی که از بند ۳ اوین به گوهردشت آورده شده بودند، دیده بودند که پیکر وی تا ساعتی پس از اقدام به خودکشی، همچنان روی زمین بوده و پاسداران نیز از اقدام او به خودکشی مطلع نشده بودند. شاید اصلاً خودکشی‌ای در بین نبوده و او در اثر ضربه‌های ناشی از شکنجه‌ی پاسداران دچار چنان وضعی شده بود و آن‌ها به

صحنه‌سازی دست زده بودند. کسی قادر به گفت‌وگو با ناصر نشده بود و از کم و کیف قضایا اطلاعی نداشت. همه چیز بر پایه‌ی حدس و گمان و شایعات بود. بچه‌های فرعی ۱۳ مشاهده کرده بودند وقتی پاسداران به بالای پیکر در هم شکسته‌ی ناصر آمده بودند، با پایشان او را این طرف و آن طرف می‌کردند. ناصر از آن روز تا ۱۵ مرداد که با برانکارد به محل قتل‌عام آورده شد، در بهداری گوهردشت به شکل رقت‌انگیزی بدون رعایت حداقل استانداردها و مراقبت‌های پزشکی برای بیماران قطع نخاعی، بستری بود.

هنگامه‌ی ستیزه‌ی دیو و باغ کوب‌ها

روز شمار قتل‌عام

شروع قتل‌عام؛ آخرین جشن عمومی بند یا بزرگداشت شهدا؛ هیئت ویژه
قتل‌عام؛ راهروی مرگ؛ آخرین دیدار یاران؛ لحظه‌های درد؛ پرنده‌ای با
عصا؛ اعدام بر تخت برانکارد؛ لحظه‌های سخت تصمیم‌گیری و...

آی تماشاییان عشق
بندهاتان را بتابانید
که بازیگران این پرده را
از میان شما برگزیده‌ام
با بانگ سپیدخوان حقیقتی عمیق
شما را از خواب خستگی پرانده‌ام

...

ای ستارگان هفت‌آسمان
چراغ‌هاتان را بتابانید
این آغاز آخرین پرده‌ی زندگی‌ست
آخرین بند زندگی را
بندباز با صبح دست خویش باز می‌کند
عاشقانه در سکوت پرواز می‌کند

تیرماه ۶۷. روزهای متوالی از پی هم می‌گذشتند. وقتی دیگر کاری برای انجام دادن نداشتیم، به شوخی و گفت‌وگو با بچه‌ها مشغول می‌شدم. روزهای جمعه بعدازظهر، از زیر در، در حالی که یکی-یکی بچه‌ها را خطاب قرار می‌دادم، از آن‌ها دعوت می‌کردم که به سلول من آمده و سریال "هزاردستان" را با هم تماشا کنیم! بار اول آن قدر جدی گفتم که یکی از بچه‌ها گفت: مگر توی سلول‌ات تلویزیون داری؟ و بعد شلیک خنده بود که از سلول‌های اطراف به هوا برخاست.

در یکی از روزهای نیمه‌ی دوم تیرماه، روزی با شنیدن صدای تلویزیون بند بالا، گوش‌هایم تیز شد. اطلاعیه‌ی شورای عالی قضایی خبر از تنفیذ حکم اعدام ده تن از "مفسدین" را می‌داد. جسته و گریخته می‌شنیدیم و نمی‌توانستیم به شنیده‌هایم اعتماد داشته باشیم. مسئله‌ای که ذهنم را اشغال کرده بود، این بود که چرا دوباره موج اعدام‌ها آغاز شده و آن را علنی اعلام می‌کنند. این را می‌دانستم که هرگاه موج اعدامی به راه می‌افتد، نشانگر وجود بحران در رژیم است، درست مانند بروز تب در بیمار.

رژیم برای مقابله با بحران‌های روزافزون، از ابتدای به قدرت رسیدنش و به ویژه پس از جنگ و ۳۰ خرداد و تا به امروز از این حربه استفاده کرده است. بعدها شنیدیم در خرداد ماه انوشیروان لطفی، یکی از اعضای مرکزیت سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، به همراه یک عضو اتحادیه کمونیست‌ها و چند تن از هواداران مجاهدین از جمله حجت‌الله معبودی اعدام شده‌اند. همچنین یک روز پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، هشت تن از هواداران مجاهدین از جمله غلامرضا کاشانی در اوین اعدام شدند. قبرهای همگی آن‌ها در بهشت‌زرها در کنار هم قرار دارد. در میان اعدام شدگان نام دو زن نیز دیده می‌شد. همچنین هفت تن دیگر از جمله رحیم هاتفی از اعضای حزب کمونیست ایران، فرامرز صوفی از اعضای اکثریت، سعید آذرنگ و کیومرث زرشناس دبیر اول سازمان جوانان حزب توده نیز در همین روز به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند.^۱ اعدام مجاهدین از ابتدای سال ۶۰ بی‌وقفه ادامه داشت، ولی اعدام اعضای سازمان "اکثریت" و حزب توده را باید نشانه‌ی مهمی از وخامت اوضاع می‌گرفتیم و نسبت به فاجعه‌ای که در راه بود، هشیار می‌شدیم. تا آن موقع کمتر سابقه

^۱ بعدها شنیدیم لهراسب صلواتی نیز در همین ایام به شهادت رسیده بود. وی یکی از کادرهای ارزنده "راه کارگر" و از زندانیان مقاوم دوران شاه بود. لهراسب پس از دستگیری، توسط جلادان اوین و کمیته مشترک شدیداً شکنجه شده بود، طوری که پاهایش تا زانو گوشت اضافی آورده بود. اما همچنان روحیه استواری داشت و کوچکترین خللی در عزمش ایجاد نشده بود و از موضعی بالا با مقامات زندان برخورد می‌کرد. وی در سالن ۶ اوین از روابط نزدیکی با زندانیان مجاهد برخوردار بود و هر گاه فرصتی می‌یافت با تسلطی که به ادبیات کلاسیک فارسی و عرفان داشت به تفسیر منثوی برای آن‌ها می‌پرداخت. از همین روی، روزی یعقوب حسنی یکی از زندانیان مجاهد به شوخی به او گفت: "یک دفعه بیا یک نماز هم با ما بخوان دیگه"

داشت که اعضای این دو گروه به جوخه‌ی اعدام سپرده شوند. از حزب توده به جز ده نفر اعضای سازمان نظامی، کسی را رسماً اعدام نکرده بودند و اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی و... در زندان به سر می‌بردند و حکم گروگان‌های اتحاد جماهیر شوروی در ایران را داشتند. مطمئناً هرگاه توازن قدرت به سمت غرب متمایل می‌شد، آن‌ها را به قربانگاه می‌فرستادند. البته تعدادی از نفوذی‌های حزب توده در ارگان‌های نظامی، مانند سپاه نیز تا آن موقع مخفیانه اعدام شده بودند و رژیم از اعلام علنی آن خودداری کرده بود. از اعضای سازمان "اکثریت" نیز به همان دلایل فوق، تا به آن روز به ندرت کسی اعدام شده بود. در واقع جلادان به لحاظ سیاسی نمی‌توانستند پرونده‌ی قطوری مبنی بر اقدامات خلاف منافع رژیم و یا "محاربه" و... برای آنان تدارک ببینند. چرا که تا هنگام دستگیری، اکثر فعالیت‌ها و اقدام‌های حزب توده و سازمان "اکثریت" در جهت حمایت از رژیم و اقدامات سرکوبگرانه‌ی آن بود. رهبران این جریان، حتی در بین سال‌های ۶۰ و ۶۱ از قتل‌عام زندانیان سیاسی دفاع نموده و حداکثر تلاش خود را جهت دفاع از این جنایت‌ها به کار برده بودند. رقیه دانشگری و فرخ نگهدار در نشریه‌ی کار بیان کرده بودند که:

قبل از این که به مسئله‌ی اعدام تعدادی از دختران و پسران جوان توسط دادگاه انقلاب بپردازیم لازم است اول به عوامل و شرایط به وجود آورنده این قبیل خشونت‌ها توجه کنیم و مسئله را نه صرفاً از جنبه عاطفی و اخلاقی- که به نوبه خود حائز اهمیت است- آنچنان که ضد انقلاب سعی در عمده کردن آن دارد، بلکه از زاویه‌ی مصالح و منافع انقلاب بررسی کنیم. هواداران سازمان در موقعیت خطیر کنونی باید وظایف خود را هوشیارانه‌تر و قاطعانه‌تر از پیش انجام دهند. افشای دسیسه‌های ضد انقلاب و شناساندن سیاست‌های ضد انقلابی گروهک‌ها در محیط کار و در میان خانواده‌ها و در هر کجا که توده حضور دارند جزو وظایف میرم هواداران مبارزه است^۲

اصولاً هنگامی که مسئولان قضایی رژیم در جریان قتل‌عام ۶۷، به اعدام گسترده‌ی آنان روی آوردند، مبنای کارشان فعالیت سیاسی و یا اقدامات ضد رژیم‌ی آن‌ها نبود بلکه بر اساس یک تقابل ایدئولوژیک دست به اعدام آن‌ها زد.

دوشنبه ۲۷ تیرماه. شب هنگام جسته و گریخته از طریق تلویزیون طبقه‌ی بالا شنیدم که خمینی قطعنامه‌ی ۵۹۸ را پذیرفته است. اطلاعیه‌های خمینی و ستاد فرماندهی کل قوا و... را به صورت منقطع می‌شنیدم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا کلمات را

۲ نشریه‌ی کار، ارگان رسمی سازمان اکثریت، شماره‌ی ۱۲۰، هفت مرداد ۱۳۶۰.

بهتر بشنوم، ولی ممکن نبود. با دوستانم در سلول‌های دیگر، شنیده‌هایمان را روی هم گذاشته و سعی می‌کردیم آن‌ها را کامل کنیم. در طول روز، تمام کوشش خود را به کار می‌بردیم تا به وسیله‌ی تماس با یکدیگر، اطلاعات‌مان را به‌روز کنیم. ما اطلاع دقیقی نسبت به این که چرا رژیم قطعنامه را پذیرفته و یا شرایط جامعه چگونه است، نداشتیم. با در نظر گرفتن این که ملاقات‌مان نیز در حساس‌ترین شرایط قطع شده بود، بیشتر از بقیه در مضیقه بودیم. آخرین ملاقات من برمی‌گشت به اوایل خردادماه و از آن تاریخ به بعد ممنوع‌الملاقات شده بودم. هیچ یک از ما احساس مثبتی نسبت به پذیرش قطعنامه در رابطه با وضعیت خودمان نداشتیم. اخبار جبهه‌های جنگ در بهار ۶۷ به شکل کلاسه شده در ذهنم بود. ارزیابی شیرین هانتر از مرکز مطالعات استراتژیک آمریکا و هنری کیسینجر در رابطه با جنگ ایران و عراق را دوباره مرور می‌کردم. از دست دادن "فاو"، عقب‌نشینی‌های پی در پی رژیم در جبهه‌های مختلف و دادن تلفات، بسیار گسترده‌تر و جدی‌تر از آن بودند که بتوانند کتمان و پرده‌پوشی کنند. روزنامه‌های رژیم که تا پیش از این فقط از پیروزی‌های "لشکریان اسلام" سخن به میان می‌آوردند، مجبور به درج اخبار این ناکامی‌ها می‌شدند. شکست‌های نیروهای رژیم در جبهه‌های جنگ و عقب‌نشینی مداوم آن‌ها در حالی صورت می‌گرفت که میدین عمده‌ی نفتی و قابل حصول ایران در منطقه‌ی جنگی قرار داشتند و هر آن امکان سقوط آن‌ها و محروم شدن رژیم از دستیابی به درآمدهای سرشار نفتی می‌رفت.

انتخاب رفسنجانی در ۱۲ خرداد به عنوان مسئول امور جنگ، همچنین عملیات "آفتاب" و "چلچراغ" ارتش آزادیبخش را یک بار دیگر در ذهنم مرور کردم. هر چند هنوز از دامنه‌ی عملیات "چلچراغ" و گستردگی آن اطلاعی نداشتیم، ولی مطمئن بودم که از عملیات "آفتاب" بزرگتر و مهم‌تر بوده است. با وجود این همه فاکت و دلیل و نشانه‌ی روشن، ما هنوز ساده‌انگارانه فکر می‌کردیم که رژیم قطعنامه‌ی ۵۹۸ را نخواهد پذیرفت و از آنجایی که این رژیم سرشتش با جنگ و کشتار و خونریزی و صدور بحران آمیخته است، پس امکان کوتاه آمدن در جنگ را ندارد.

خمینی قبلاً به وضوح گفته بود: اصل حفظ نظام است و بقیه‌ی امور جنبه فرعی به خود می‌گیرند و همچنین به صراحت خاطر نشان کرده بود: حکومت اسلامی می‌تواند احکام اسلامی حج و نماز و روزه و... را نیز متوقف کند. گفته‌های او واضح‌تر و شفاف‌تر از آن بود که نیاز به تفسیر و تحلیل داشته باشد. متأسفانه ما ساده‌ترین مطالب را نیز در نمی‌یافتیم و هنوز بر بافته‌های ذهنی خود پای می‌فشرديم تا این که واقعیت در این روز خود را به ما تحمیل کرد. ما گاهی وقت‌ها از تمامی حرف‌های دیگران، تنها آن بخشی را می‌شنویم که مورد نظرمان است و انتظارش را داریم و

می‌خواهیم و گوش‌مان را برای شنیدن بقیه‌اش می‌بندیم. گاه آگاهانه و گاه ناآگاهانه از شنیدن همه‌ی سخنان یک فرد و یا گروه خودداری می‌کنیم. گاه تئوری و نظریه‌ها مان را از قبل تعیین می‌کنیم و سپس در چهارچوب و مطابق با آن‌ها، به نقد نظرات و افکار دیگران می‌پردازیم. به ظاهر مشغول شنیدن هستیم، اما در واقع در ذهن‌مان در حال مرور پاسخی هستیم که از پیش اندیشیده‌ایم و همین موجب یک بعدی شدن تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌هایمان می‌شود. در ارتباط با جنگ و امکان پذیرش آتش‌بس از سوی خمینی و مسئولان سیاسی- نظامی رژیم، ما این‌گونه عمل کرده بودیم. با شنیدن خبر پذیرش آتش‌بس به یاد سرهنگ علی‌آرد افتادم که درست ۴ سال قبل در بهداری زندان به من گفته بود که رژیم در بن بست جنگ گیر کرده و امکان پیش‌روی ندارد و بدون تردید مجبور به پذیرش آتش‌بس است. او امروز در میان ما نبود تا صحت ارزیابی‌اش را ببیند. خمینی برای حفظ نظام و جلوگیری از فروپاشی آن، جام زهر را سر کشید و نشان داد که برخلاف ارزیابی دشمنان‌اش، به هیچ‌وجه فردی "دگم"، "خشک مغز" و "لجوج" نیست و نمی‌توان وی را در زمره‌ی کسانی که می‌گویند مرغ یک پا دارد و تا آخر و لحظه‌ی مرگ نیز روی آن می‌ایستند، قرار داد. بلکه علی‌رغم کبر سن، دارای هشیاری، پویایی و شکیبایی و پیگیری ضدانقلابی عجیبی است و همان‌گونه که قبلاً نیز گفته بود، مهم‌ترین مسئله برای او حفظ نظام و اعتلای آن بوده است. بنا به روایت منتظری، خمینی چند روز قبل قطعنامه را پذیرفته بود و اطلاعیه‌ی آن، که در روز دوشنبه ۲۷ تیرماه منتشر شد، تنها برای آگاهی عمومی بوده است.

چهارشنبه ۲۹ تیرماه. پیام جدید خمینی مبنی بر دلایل پذیرش قطعنامه را از رادیو شنیدم. وی در پیامش تأیید کرده بود که "قبول این مسئله برای من از زهر کشنده‌تر است".^۳ راست می‌گفت. بعد نیز مشخص شد که در این رابطه، سخن گزافی نگفته و در کمتر از یک سال، مرگ او را به کام خود کشید. وی در پیامش، اشاره کرده بود: "پیمان بسته بودم تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بکنم و تصمیم امروز فقط از روی تشخیص مصلحت نظام از سوی من اتخاذ گردید"^۴ وی همچنین تأکید کرده بود: "از هر آنچه که گفته بودم گذشتم و اگر آبرویی داشتم با خدا معامله کردم".^۵ که در واقع اشاره‌اش به جملاتی مانند: "اگر صدام دست به دریا بزند دریا نجس می‌شود؛ اگر با صدام صلح کنیم جواب رسول‌الله را چه بدهیم؟ اگر این جنگ بیست سال هم طول

۳ خاطرات منتظری، پیوست شماره ۱۲۷: نامه‌ی امام خمینی در تبیین ضرورت پذیرش آتش‌بس، مورخه ۲۵ تیرماه ۱۳۶۷، صفحه‌ی ۵۰۳.

۴ پیشین.

۵ پیشین.

بکشد ایستاده‌ایم و تا خانه‌ای در تهران باقی است به جنگ ادامه می‌دهیم؛ جنگ نعمت است؛ تا آخرین نفر می‌جنگیم؛ تا آن زمان که من زنده‌ام از صلح و سازش سخن نگوئید؛ اگر خسته بشویم (در جنگ) معنایش این است که ما از قرآن کریم دیگر خسته شده‌ایم، از اسلام خسته شده‌ایم" و... بوده است. خمینی در تاریخ ۲۵ تیرماه ۶۷ خطاب به نیروهایش در باره‌ی دلایل پذیرش آتش بس و قطعنامه ۵۹۸، به نامی مورخ ۲ تیرماه ۶۷ محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران اشاره کرده و از آن به عنوان "تکان‌دهنده" یاد می‌کند و آن را یکی از ده‌ها گزارش نظامی-سیاسی‌ای می‌داند که بعد از شکست‌های نیروهای رژیم، به دست او رسیده است.^۶

هر چند خمینی در نامی مورخ ۱۳ تیرماه ۶۷ خود به منتظری نوشته بود: "امروز تردید به هر شکلی خیانت به اسلام است. غفلت از مسائل جنگ خیانت به رسول‌الله (ص) است."^۷ خمینی تمامی تلاش خود را برای ادامه‌ی جنگ به خرج داده بود ولی در آن‌جایی که آن را برخلاف مصالح رژیم ارزیابی کرده بود، عقب نشسته بود. روحیه‌ی پاسداران بند به شدت پایین آمده بود. دست و پاشان را گم کرده بودند. مطمئناً آن‌ها بیش از ما در بهت و ناباوری به سر می‌بردند و از درک شرایط عاجز بودند. آنان در رؤیای فتح کربلا، ناباورانه شاهد تسلیم بلاشرط امام‌شان بودند.

چندتن از بچه‌های ملی‌کش را نیز تنبیهی به انفرادی آورده بودند. پیش‌تر، خیرهای جسته و گریخته‌ای را در مورد وضعیت، مواضع و فعالیت‌هایشان در اوین، شنیده بودم. این بار از زبان خودشان می‌توانستم موضوع‌های مطرح در بندشان را بشنوم و در جریان مواضع و دیدگاه‌هایشان قرار بگیرم. از خرداد ماه سال ۶۶ آن‌ها را به بند ۴ اوین منتقل کرده بودند. در تابستان سال ۶۶، اولین اعتصاب غذای عمومی زندان پس از سال ۶۰ را شکل داده بودند. خواسته‌ی آن‌ها آزادی بی قید و شرط از زندان و لغو ضوابط دادستانی جهت آزادی بود. رژیم نیز فشارهایش را افزایش داده و به بهانه‌های گوناگون، تلاش می‌کرد که دایره‌ی سرکوب را گسترش داده و تنگی اوضاع را دوچندان کند. ممنوعیت ورزش جمعی از اوین آغاز شده و به گوهردشت رسیده بود. خواسته‌های سرکوب شده‌ی زندانیان در طول سال‌های گذشته روی هم انباشته شده بود و حالا همه یکجا، سرپاز کرده بودند. کسی را نیز یارای جلوگیری کردن از وضعیت موجود نبود. به اندک بهانه‌ای، تحریم و اعتصاب غذا و تحریم فروشگاه و هواخوری و ملاقات و... در دستور کار قرار می‌گرفت. گاه چپ‌روی‌های کودکان‌های نیز انجام می‌گرفت. از جمله تحریم فروشگاه در بند ملی‌کش‌ها. این تحریم تنها به این علت روی داده بود که زندانبان گفته بود اجناس فروشگاه را باید از در ورودی

۶ پیشین.

۷ پیشین، پیوست شماره‌ی ۱۴۰ صفحه‌های ۵۰۶ و ۵۰۷.

ساختمان بندها تحویل بگیرند و زندانیان بر این نظر بودند که اجناس باید دم در بند تحویل داده شود! قضیه به گرو و گروکشی تبدیل شده بود. برای مدتی بند در تحریم فروشگاه و اجناس آن به سر می‌برد. مسئولان زندان نیز برای تشدید فشار روی بچه‌ها، نمک داخل غذا را نیز کم کرده و به شدت از کیفیت غذا می‌کاهند تا بلکه مقاومت‌ها تحلیل رفته و بچه‌ها کوتاه بیایند. دائم بین زندانیان و زندانبانان جنگ و گریز بود. از خرداد ۶۶ تا بهمن ماه همان سال در مدت هشت ماه، سه بار بچه‌های ملی‌کش به اعتصاب غذای ۵ روزه تا یک هفته دست زده بودند.

در روزهای بعد از پذیرش قطعنامه، تقریباً تمامی کسانی را که در طبقه‌ی پایین و یا در بندهای دیگر به صورت انفرادی نگهداری می‌شدند، به بند ما آوردند و در سلول‌های آن که اکثراً خالی بودند، انداختند. احتمالاً به تصمیم‌گیری نهایی نزدیک می‌شدند. بعد از ظهر امروز متوجه شدم ۱۴ نفری را که در انفرادی طبقه‌ی اول به سر می‌بردند، به بند ما منتقل کرده‌اند و در سلول‌های مختلف جای داده‌اند. ضمن تماس با دیگر سلول‌ها، آگاهی‌هایی از موقعیت آن‌ها به دست می‌آوریم. مدتی بود بچه‌های فرعی ۱۶ را که قبل از ما به انفرادی آورده شده بودند، به فرعی سابق‌شان منتقل کرده بودند. تمایل مسئولان زندان بر این پایه بود که ما به خوبی در جریان خبرهای زندان اوین قرار بگیریم و در این راه، تسهیلات لازم را برای ما فراهم می‌کردند. چون هیچ‌گونه تلاشی در رابطه با به دام انداختن ما به هنگام تماس، به خرج نمی‌دادند. آن قدر دامنه‌ی تماس‌های ما زیاد بود که اگر قصدشان به دام انداختن ما بود، به طور قطع و یقین در این کار موفق می‌شدند. حتا یک بار یکی از پاسداران هنگامی که مرا به حمام می‌برد، گفت: خوب وقت را اعلام می‌کنی! من تنها کسی بودم که ساعت داشتم و روزی چند بار از زیر در با صدای بلند وقت را اعلام می‌کردم.

در تماس با زندانیان جدیدالورود متوجه شدم سه تن از زندانیان مجاهد به نام‌های نصرالله بخشایی، حسن فارسی و اسدالله بنی‌هاشمی از سلول‌های انفرادی آسایشگاه اوین در نیمه‌ی خرداد ماه مبادرت به فرار کرده‌اند که متأسفانه با شکست مواجه شده بودند. در ابتدای ماه، مرتضوی رئیس زندان اوین در سلول آن‌ها حاضر شده و به آن‌ها گفته بود که به اعدام محکوم شده‌اند. آن‌ها از طریق یکی از زندانیان مجاهد به نام محمدرضا نعیم، به یک تیغ اهره دسترسی پیدا کرده بودند و با بریدن کرکره‌های جلوی پنجره، خود را به سختی به بالای پنجره رسانده بودند. پنجره‌های سلول‌های آسایشگاه اوین، بر خلاف پنجره‌های سلول‌های گورهدشت که در مقابل سینه قرار دارند، در بالای دیوار و نزدیک به سقف واقع شده‌اند. آن‌ها پتوهای خود را از قبل به شکل طناب در آورده و در نیمه‌های شب، با آویزان کردن طناب‌ها سعی کرده بودند خود را از طبقه‌ی سوم آسایشگاه به پایین دیوار برسانند. متأسفانه طناب کوتاه بوده و

به سطح زمین نمی‌رسد، آن‌ها مجبور می‌شوند بقیه ارتفاع را بپرند. در اثر پریدن از بلندی، پای نصرالله بخشایی می‌شکند. او یکی از پیک‌های مجاهدین بود که از منطقه‌ی مرزی به داخل کشور عزیمت کرده و دستگیر شده بود. آن‌ها برای رد کردن دیوارهای زندان، بخاطر شکسته شدن پای نصرالله با مشکل مواجه می‌شوند. لحظه‌های حساسی را صرف بحث با نصرالله می‌کنند. وی تلاش می‌کند آن‌ها را متقاعد سازد که او را رها کرده و خود به اجرای ادامه‌ی طرح بپردازند. بالاخره او را در گوشه‌ای گذاشته و خود را ابتدا به درکه و از آن‌جا به ده اوین رسانده و سپس به اتوبان می‌رسند. نگهبانان که دائماً سلول آن‌ها را بازرسی می‌کردند، متوجه‌ی فرارشان شده و با بسیج نیرو به محاصره‌ی منطقه می‌پردازند. در لحظه‌های اولیه نصرالله را پیدا می‌کنند و حسن و اسدالله نیز در اتوبان، به هنگام تلاش برای گرفتن یک ماشین و فرار از منطقه، دستگیر می‌شوند. آن‌ها در روزهای اولیه‌ی قتل‌عام، جزو اولین سری اعدام‌ها در اوین به شهادت رسیدند. اقدام‌هایی از این دست در آن روزها، نشانه‌ی عزم و اراده و موضع بالای زندانیان مجاهد و روحیه‌ی تهاجمی آن‌ها بود. رژیم از ادامه‌ی این روند به شدت در هراس بود. پیش از آن در سال ۶۶ دو تن از زندانیان مجاهد به نام‌های علی‌اکبر قربانلی و ناصر شیرویه که در سال ۶۵ از اوین به زندان ساوه منتقل شده بودند، به همراه دو تن دیگر از هم سلولی‌هایشان با کندن تونلی که به مدت بیش از یک ماه طول کشیده بود، موفق به فرار از زندان شده و شبانه خود را با کامیون به تهران رسانده و بعد از وصل شدن به مجاهدین، از کشور خارج شده بودند. در تیرماه ۶۷ محمد جعفری یکی دیگر از هواداران مجاهدین که برای بار دوم دستگیر شده بود، از زندان گلپایگان فرار کرده بود. پیش از آن یحیی گل‌چشمه نیز که از تهران به گرگان منتقل شده بود از زندان فرار کرده و به مجاهدین پیوسته بود. در شهرهای مختلف کشور تعدادی از زندانیان مجاهد به همین ترتیب فرار کرده و از کشور خارج شده بودند. در بند ۴ قزل‌حصار نیز هادی صابری تلاش کرده بود فرار کند که با شکست مواجه شده بود. در آن روزها گاه فاصله‌ی آزادی برخی از زندانیان مجاهد و خروج‌شان از کشور کمتر از دو هفته بود. شب، مدتی را به درد دل با محمد اردکانی گذراندم. مدتی بود ملی‌کش شده بود و حالا در بند ما به سر می‌برد. بیش از دو سال از آخرین باری که دیده بودمش، می‌گذشت. دلم برایش تنگ شده بود. در محاسبات اولیه‌ام تصور می‌کردم به زودی وی و دیگرانی را که در آن بند به شکل تنبیهی به سر می‌بردند، خواهم دید و آن وقت یک دل سیر با هم گفت‌وگو خواهیم کرد. نمی‌دانستم این آخرین تماس‌ها و صحبت‌های ما خواهد بود.

یک شنبه ۲ مرداد. روز ملاقات سالن ۱ بود، اما بر خلاف انتظار، ملاقات‌ها را قطع

کرده و زندانیان را از دیدار با خانواده‌هایشان محروم کرده بودند. مسئولان رژیم تصمیم خود را برای از بین بردن زندانیان سیاسی، گرفته بودند. زندان در التهاب به سر می‌برد. عصر همان روز ناصریان و لشکری در میان زندانیان سالن ۱ حاضر شده و از آن‌ها خواستند تا برای انتقال به ساختمانی در کنار کارگاه و جهاد زندان، کلیه وسایل‌شان را سریعاً جمع‌آوری کنند.

زندانیان سالن ۱ کسانی بودند که در تقسیم‌بندی مسئولان زندان، "معاند" محسوب نمی‌شدند. موضوع انتقال زندانیان به بندی خارج از مجموعه‌ی بندهای گورهدشت و در کنار بند کارگاه و جهاد، مورد مخالفت افراد قرار گرفت و اظهار داشتند حاضر به زندگی در کنار زندانیان عادی که در کارگاه کار می‌کنند، نیستند. ناصریان برای متقاعد کردن آن‌ها و خاموش کردن مخالفت‌شان، از موضعی بالا گفت: ما شما را توابع حساب نمی‌آوریم و تنها به علت بالا زدن چاه فاضلاب و مشکلاتی که در رابطه با فاضلاب زندان به وجود آمده است، مجبور به انجام این انتقال هستیم. مطابق برنامه‌ی مسئولان رژیم، زندانیان این بند شامل کسانی که قرار بود قتل‌عام شوند، نبودند. پس باید آن‌ها را به بهانه‌ای دور می‌کردند. ساختمان کنار کارگاه بهترین مکان برای نیل به چنین مقصودی بود. یکی از ویژگی‌های بخشی از افراد سالن ۱ این بود که در طول سال‌های قبل با تقلیل حکم مواجه شده بودند و یا مصاحبه‌ی ویدئویی جهت آزادی را پذیرفته بودند.

دوشنبه ۳ مرداد. عید قربان بود. تعمق به آنچه که در این رابطه شنیده و خوانده بودم، مرا به فضای خوابی که دو هفته پیش دیده بودم، برد. در خواب خود را در جمعی از زندانیان سیاسی یافتم که مسعود رجوی با ایشان دیدار و گفت‌وگو می‌کرد. او در حالی که با ما به گفت‌وگو نشسته بود، با چشمانی اشک‌بار از ما خداحافظی می‌کرد. او در خواب چندین بار تأکید کرد که از دست ما برای شما کاری ساخته نیست. سراسیمه از خواب پریدم. خیس عرق بودم. خواب از سرم پریده بود. سیگاری در اتاق داشتم، همان را روشن کرده و مشغول قدم زدن شدم. به شدت به هم ریخته بودم. بالاخره خودم را راضی کردم که خواب است و لزومی ندارد خود را به آن مشغول کنم. بعد از ساعتی قدم زدن دوباره خوابیدم. نکته‌ی قابل توجه این بود که من طی روزهای پیش از آن اصلاً به مرگ و شکنجه و اعدام و... فکر نکرده بودم. در شرایط جدیدی که پیش آمده بود، دوباره همان خواب را به خاطر آوردم. حالا دیگر رژیم قطعنامه را پذیرفته بود و این می‌توانست تعادل گذشته را برهم زند. دیگر نمی‌شد از زاویه دید قبلی به مسائل نگریست. با وارد شدن پارامترهای جدید، همه‌ی معادله‌های پیشین به هم خورده بود و نیاز به یک بررسی و تحلیل جدید احساس می‌شد.

به مسئله‌ی قربانی و قربانی شدن و فلسفه‌ی آن فکر می‌کردم^۸ و این که آیا باعث رهگشایی می‌گردد یا خیر و اصولاً تأثیری در جریان تاریخ داشته است یا نه؟ در چنین شرایطی معمولاً بسته به حالت‌های روانی انسان و نتیجه‌ای که از قبل به دنبال آن هستیم، می‌توان برداشت‌های مختلفی کرد. بعد از مدتی به خودم نهیب زدم که بهتر است فعلاً به چیزهای دیگری بیاندیشم. از پرداختن به آنچه که در مغز و ذهنم لانه کرده بود، پرهیز داشتم. یک احساس غریزی و نه تحلیل سیاسی، مرا به وقوع یک فاجعه رهنمون می‌کرد. تا روزهای پس از شروع قتل‌عام‌ها نیز تلاش می‌کردم به نوعی خودم را از شر آن افکار خلاص کنم و به همین دلیل در مسیری عکس احساسم حرکت می‌کردم. می‌دانستم امروز در بند جشن و پایکوبی برپاست. سعی کردم خودم را در جشن و مراسم آن‌ها حاضر ببینم. منطقاً و مطابق آنچه که معمول بود، باید چند روز پیش با اتمام دوران انفرادی‌مان، به بند عمومی منتقل می‌شدیم، ولی خبری از انتقال نشده بود. آن را به حساب درهم‌ریختگی اوضاع پس از پذیرش قطعنامه گذاشته بودم. حوالی ظهر در سلولم باز شد و پاسدار بند مرا نزد "عرب"، دادیار ناظر زندان برد. به محض این که وارد شدم، وی سلام کرده و با احترام گفت: چشم‌بندت را بردار و بنشین! احساس کردم موضع‌اش نسبت به آخرین باری که در جریان مصاحبه‌ی اجباری کذایی دیده بودمش، بسیار فرق کرده است. با لحن ملایم و رویی گشاده و در عین حال چشمانی که از آن شرارت می‌بارید، گفت: می‌خواهم شما را به بندتان بازگردانم، خواستم از قبل به شما اطلاع داده باشم. هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردند و معمولاً نیازی به این کار نمی‌دیدند. من با اعتراض نسبت به برخوردی که با ما شده بود، گفتم: در کجای قانون و ضوابط آمده است که زندانی مجبور به تحمل دیدن مصاحبه‌ی اجباری دیگران شود؟ وی گفت: حالا دیگر آن مسئله تمام شده و قرار است شما به بندتان برگردید. گفتم: به همین راحتی؟ من دو ماه است که خانواده‌ام را ملاقات نکرده‌ام. به چه حقی ملاقاتم را قطع کرده‌اید؟ ملاقات حق خانواده من است. اگر من خلافی کرده‌ام، چرا باید خانواده‌ام مجازات شوند؟ وی که سعی می‌کرد از راه ملایمت درآید، گفت: حتماً هفته‌ی آینده ملاقات خواهی داشت و الان هم من فرصت کافی ندارم و باید با دیگر دوستان صحبت کنم تا هر چه زودتر به بند سابق‌تان برگردید. گفت‌وگو با او نیمه تمام مانده و نگهبان من را به سلولم بازگرداند. ظاهراً این گونه

^۸ امام علی در خطبه ۵۳ نهج‌البلاغه در توصیف ویژگی‌های قربانی می‌گوید: وَ مِنْ تَمَامِ الْأُضْحِيَّةِ اسْتِشْرَافُ أُذُنَيْهَا، وَ سَلَامَةُ عَيْنَيْهَا، فَإِذَا سَلِمَتِ الْأُذُنُ وَ الْعَيْنُ سَلِمَتِ الْأُضْحِيَّةُ وَ تَمَّتْ، وَلَوْ كَانَتْ عَضْبَاءَ الْقُرُونِ تُجْرُ رِجْلَهَا إِلَى الْمُنْسَكِ مِنْ شَرَايِبِ كَمَالِ قُرْبَانِي، أَنْ اسْتِشْرَافُ كَلْبِ الْكَلْبِ وَ بَرَأْفَرَاشْتَهُ وَ چشمانش سالم باشد، بنابراین این هر گاه گوش و چشم قربانی سالم باشد قربانی کامل و سالم است هر چند شاخش شکسته باشد و با پای لنگ به قربانگاه آید.

می‌نمود که عرب به وی ابلاغ کرده است تا ترتیب انتقال من را بدهد. احساس کردم در پس نگاهش هیچ نشان خوبی از آنچه که ادعا می‌کنند، نیست ولی چندان اهمیتی ندادم. بعد از حدود نیم ساعت متوجه شدم با همه برخوردی مشابه من داشته است. بلافاصله سلول ما را عوض کرده و به سلول‌های جلوی سالن منتقل کردند و نگهبان بند گفت: منتظر باشید تا به بندتان منتقل شوید! تردید از همین‌جا در من آغاز شد. اگر می‌خواهند ما را به بند سابق‌مان انتقال دهند، پس چرا سلول‌هایمان را عوض کردند؟ مگر نمی‌توانستند از همان سلول‌های سابق ما را به بندمان منتقل کنند؟ با این همه و با توجه به تحلیل‌هایمان در آن دوران، دلیلی نمی‌دیدیم که این اتفاق‌ها را به فال بد بگیریم. دوباره به سرعت از این مسئله گذشتم. بعدها با کنار گذاشتن نمونه‌های برخورد، به این نتیجه رسیدم که مسئولان زندان در تمام آن مدت در صدد اجرای پروژه‌ای بودند، ولی بنا به عللی از انجام آن خودداری کرده بودند. من در آن زمان هیچ درکی از آن نداشته و در واقع نمی‌توانستم داشته باشم. سابقه نداشت که عرب تا این حد از موضعی پایین و با لحنی مؤدبانه صحبت کند و ضرورتی به انجام چنین رفتاری نداشت. گویی با انسانی متفاوت از آنی که یک ماه و اندی پیش دیده بودم، روبه‌رو هستم. آن روز کابل در دست رجز می‌خواند و بر سر و کول‌مان می‌کوبید. خام‌خیالانه تصور می‌کردم که اراده مان را به وی تحمیل کرده و وی را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌ایم. فکر می‌کردم او این بار از موضعی خفت‌بار از در مصالحه با ما بر آمده است و می‌خواهد مسائل را به نوعی رفع و رجوع کرده و برخورد آن روز را نیز از دل‌مان در آورد! بعدها متوجه شدم که همین برخورد را در روز ۲ یا ۳ مردادماه در اوین با بخشی از زندانیانی که در انفرادی به سر می‌بردند، انجام داده بودند. آن‌ها ۹ نفر بودند و ۴ روز قبل از سلول در بسته‌ی سالن ۶ آموزشگاه به آن‌جا منتقل شده و در سلول‌هایی سه نفری نگهداری می‌شدند. در این روز به آن‌ها ابلاغ شده بود که وسایل‌شان را برای انتقال جمع‌آوری کنند ولی بعدازظهر متوجه می‌شوند که از انتقال خبری نیست و فردای آن روز، فرم‌هایی حاوی پرسش‌هایی پیرامون نام، نام خانوادگی، اتهام، میزان محکومیت و... به کلیه‌ی زندانیان داده بودند تا پر کنند. زندانیان دوبار دستگیری که در اوایل تیرماه به انفرادی منتقل شده بودند و در این روز قصد بازگرداندن آن‌ها را به بندهای عمومی داشتند، در میانه‌ی راه با تغییر تصمیم مقامات زندان روبه‌رو شده و دوباره به سلول‌های انفرادی برگردانده شدند. نقل و انتقال زندانیان به آسایشگاه اوین، آغاز شده بود. مسئولان رژیم در حال تدارک آخرین مراحل قتل‌عام بودند. برخورد پاسداران و مسئولان زندان به یکباره تغییر کرده و در مقابل پرسش اتهام، وقتی با پاسخ "مجاهدین" روبه‌رو می‌شدند، هیچ واکنش حادی نشان نداده و لبخند رضایت‌بخشی نیز بر لبانشان پدیدار می‌شد! آنچه که مسلم

بود، تلاش وافر و غیر مستقیم آن‌ها برای تشویق افراد به اتخاذ چنین موضعی بود. هنگام تقسیم شام، پاسدار بند متوجه شد بشقاب و لیوان ندارم. بدون هیچ پرسشی رفت و بلافاصله با بشقاب و قاشق و لیوان و یک آفتابه برگشت. فهمیدم اتفاق جدیدی افتاده و دستور انتقال ما منتفی شده است. "عرب" عجله‌ی فراوانی برای اجرای پروژه داشت و معلوم نبود چرا همه چیز به یکباره متوقف شده بود.

سه شنبه ۴ مرداد. شب از طریق مورس فهمیدم که در سلول کناری‌ام "محمود-آ" به سر می‌برد. به خاطر این که کنار در ورودی سالن بودیم، ترجیح می‌دادیم از مورس استفاده کنیم، ولی با این حال بعضی وقت‌ها نیز از زیر در آهسته با هم صحبت می‌کردیم. دل‌مان می‌خواست صدای همدیگر را نیز بشنویم. شاید همان حس غریزی می‌گفت که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. محمود دو ماه قبل به انفرادی منتقل شده بود. پرسید: به چه دلیل به انفرادی منتقل شدی؟ گفتم: از یک نفر می‌خواستند مصاحبه‌ی اجباری بگیرند و بر آن بودند ما را به تماشای آن ببرند که با اعتراض ما روبه‌رو شدند. در نتیجه با ضرب و شتم ما را به انفرادی آوردند. لحظه‌ای خاموش شد. سپس پیامش را به شکل منقطع دریافت کردم: آن فردی که متن انزجارنامه را خواند، من بودم. یک لحظه فرو ریختم. از حماقتی که کرده بودم، خشکم زده بود. دست و پایم را گم کرده بودم. من، آن روز او را نشناخته بودم و حالا در سلول کناریم بود و من به شکل بدی قضیه را طرح کرده بودم. احساس کردم باعث ناراحتی‌اش شده‌ام، چیزی که اصلاً قصدش را نداشتم. شاید او فکر می‌کرد من او را مسبب به انفرادی افتادن و کتک خوردن آن شب‌مان می‌دانم. در صورتی که اصلاً این‌گونه نبود. از شدت ناراحتی مثل مار به خودم می‌پیچیدم و نمی‌دانستم چطوری قضیه را جمع و جور کنم و حماقتی را که کرده بودم تصحیح کنم. در آن لحظه دوست داشتم که کنارش بودم و در آغوشش می‌گرفتم و از وی پوزش می‌خواستم. او قبل از ما به انفرادی رفته بود و حالا از سالن انفرادی دیگری به آن‌جا منتقل شده بود. دوباره تلاش کردم با او گپ بزنم تا بلکه از دلش در بیاورم. به همین دلیل به رد و بدل کردن اخبار پرداختم. از هر دری به گفت‌وگو با او می‌پرداختم الا به این نکته که چگونه تماس او با آذر لو رفت؟ و یا چگونه او را به انجام مصاحبه مجبور کردند و... نمی‌خواستم دوباره موضوع فوق را در ذهنش تداعی کنم. در ثانی فکر می‌کردم بعدها شاید در موقعیت بهتری بتوانم موضوع را پیگیری کنم.

پاسدار کوتاه قدی که در میان بچه‌ها به "اسمال"^۹ معروف بود، متوجه‌ی مورس زدن ما شد و دریچه‌ی سلولم را باز کرد. او مرا در حالتی غافلگیر کرد که به طور

^۹ به معنی "کوچک" در زبان انگلیسی

درازکش روی زمین ولو شده و در حال مورس زدن بودم. به سرعت در سلول را باز کرد و گفت: چرا مورس می‌زدی؟ بدون این که خودم را ببازم، لبخندی زده و با لحنی لوطی‌وار گفتم: شانس را نگاه کن! تف به این شانس! بعد "نود و بوقی" دلم گرفته بود و دراز کشیده بودم و روی دیوار رنگ گرفته بودم. پیش خودم گفتم آگه شانس ماست، همین حالا نگهبان در سلول را باز می‌کند و می‌گوید چرا داشتی مورس می‌زدی؟ دست بر قضا در باز شد و تو ظاهر شدی! خونسردی‌ام و داستان فی‌البداهه‌ای که ساخته بودم، گویی او را می‌خکوب کرد. پاسدار ساده‌لوحی بود. در یورش‌های پاسداران به بند، فقط دنبال وسایل چوبی می‌گشت. بچه‌ها می‌گفتند: اگر صد تا "ملات" روی زمین ریخته باشد، او آن‌ها را ول کرده و یک راست می‌رود سراغ قفسه‌ی چوبی و... برای همین به او "عشق چوب" هم می‌گفتند. به شکل بلاهت‌باری گفت: مواظب باش، سلول بغلی‌ات آدم خطرناکی است! اگر خواست با تو تماس بگیرد، جواب نده! سرم را تکان داده، گفتم: چشم. در را که بست، نمی‌دانستم چه کنم؟ بخندم بر بلاهت وی یا بگیریم بر سرنوشت خود که به دست افرادی چون او گرفتار آمده بودیم. تعمق در این واقعیت که چه طایفه‌ای بر هست و نیست ما مستولی شده‌اند، سخت آزرده‌ام می‌کرد.

کم و بیش خبر حمله‌ی نیروهای عراقی به مناطق غرب کشور و اعتراض ولایتی وزیر امور خارجه رژیم را از طریق رادیوی پاسدار بند که زیر هشت مشغول گوش کردن به آن بود، شنیدم. ظاهراً حمله از روز قبل شروع شده بود. بسیار تعجب کردم. چرا چنین حمله‌ای دوباره بعد از پذیرش قطعنامه، از طرف عراق انجام گرفته است. اخباری را که شنیده بودم، بعد از رفتن "اسمال" با محمود و فرامرز جمشیدی که در دو طرف سلولم قرار داشتند، مطرح کردم. آن‌ها هم چیز بیشتری نشنیده بودند و این اخبار برای آنان نیز عجیب بود.

امروز روز ملاقات بچه‌های بند ۲، (بند سابق خودمان) بود. به یک گروه از زندانیان ملاقات می‌دهند و بلافاصله ملاقات را متوقف کرده و بقیه‌ی خانواده‌ها موفق به دیدار فرزندان‌شان نمی‌شوند. بعدها متوجه شدم زندانیان بند ۴ اوین، یعنی کسانی که از گوهردشت به اوین منتقل شده بودند، در این روز با خانواده‌های خود ملاقات داشتند و از طریق آنان در جریان عملیات "فروغ جاویدان" و پیش‌روی اولیه‌ی نیروهای مجاهدین قرار گرفته بودند. بند را شور و شوق زایدالوصفی فرا گرفته بود. بچه‌ها از طریق‌های گوناگون سعی کردند اخبار فوق را به گوش دیگر زندانیان نیز برسانند. بدون شک مسئولان رژیم تصمیم اجرای قتل‌عام را اتخاذ کرده بودند و تردیدی نداشتند که اخبار عملیات، از طریق افرادی که به ملاقات می‌آیند، به زندانیان منتقل خواهد شد و نسبت به نتایج آن که بالارفتن روحیه‌ی زندانیان است، یقین داشتند. چیزی که در آن

روزها با جدیت به دنبال آن بودند تا میزان بالاتری از افراد را از دم تیغ بگذرانند. در اوین به مناسبت عید قربان به خانواده‌های زندانیانی که در سالن‌های ۲ و ۴ آموزشگاه به سر می‌بردند، ملاقات حضوری داده بودند. تعدادی از خانواده‌هایی که در روز فوق نتوانسته بودند فرزندانشان را ملاقات کنند، در روزهای بعد تک و توک مراجعه می‌کنند. صبح پنج مرداد آن‌ها مشاهده می‌کنند که اطلاعیه‌ای روی در زندان زده شده است مبنی بر آن‌که ملاقات زندانیان به مدت دو ماه تعطیل است.

چهارشنبه ۵ مرداد. خمینی و رژیم منحوس‌اش در تدارک بزرگداشت دهمین سال به قدرت رسیدن‌شان، شکست سختی در جنگ با عراق خورده بودند. درست مانند فتحعلی‌شاه قاجار که در سی‌امین سال سلطنت خود جشن بزرگی برپا کرده بود و در همان سال شکست سختی در جنگ از روس‌های تزاری خورده بود. در دوران فتحعلی‌شاه، مردم جشن فوق را به فال نحس گرفته و این نحوست را به گردن سکه‌های صاحب‌قرانی انداخته بودند که فتحعلی‌شاه همان سال باب کرده بود و خواستار آن شده بود که صاحب‌قران را نیز به القابش اضافه کنند. فتحعلی‌شاه که جز بدبختی و حرمان چیزی نصیب مردم ایران نکرده بود و بخش‌های بزرگی از خاک میهن را نیز به باد فنا داده بود، در فکر بسط سلطه‌ی خویش برآمده و خواستار این بود که "سلطان صاحب‌قران" نیز خوانده شود. خمینی نیز که جز فقر و فاقه و مرگ و نیستی چیزی نصیب مردم نکرده بود و هشت سال جنگ بی‌حاصلی را نیز بر گرده‌ی مردم تحمیل کرده بود و با شکستی فضاحت‌بار دست‌هایش را در مقابل دشمن خارجی بالا برده بود، خواهان آن بود تا در داخل کشور قدرتش به عنوان سلطنت مطلقه‌ی فقیه مورد شناسایی عام و خاص قرار گیرد. خود و اطرافیانش حضور آن همه زندانی را به فال بد گرفته و در صدد بر آمده بودند تا از شر آنان خلاص شوند.

از صبح چهارشنبه، صدای بلندگوی مسجدهای اطراف زندان به خوبی شنیده می‌شد. از همه جا صدای مارش معروف جنگ به گوش می‌رسید و گوینده‌ی رادیو سعی در تهییج عمومی برای عزیمت به جبهه‌های غرب کشور داشت. در خلال خبرها شنیدم که نیروهای "منافقین" به کمک نیروهای ارتش عراق به مرزهای غربی حمله کرده‌اند. از صبح چند بار رادیو سرودهای ملی و میهنی و از جمله سرود "ایران مرز پرگهر" را پخش کرده بود. این امر بیش از هر چیز موجب تعجبم شده بود. رژیم سرودی را که تا دیروز نشانه‌ی "ملی‌گرایی" تلقی کرده و لاجرم خلاف اسلام ارزیابی‌اش می‌کرد، با

یک چرخش آنی، در طی یک روز چندین بار به پخش آن مبادرت کرده بود!^{۱۰} اطلاعاتی‌های مختلف از سوی نهادهای رژیم مبنی بر تعطیلی مجلس و دانشگاه‌ها و نهادهای دولتی و عزیمت آن‌ها به جبهه‌های غرب کشور، دیگر تردیدی برای ما باقی نگذاشته بود که حمله‌ی وسیعی از سوی ارتش آزادیبخش و مجاهدین انجام گرفته است. چرا که تا آن موقع، سابقه نداشت رژیم مجلس و دانشگاه‌ها را، حتا در بدترین شرایط جنگی نیز تعطیل کند و از بلندگوی مسجدها سعی در بسیج نیرو داشته باشد. بدون تردید پارامتر جدیدی وارد معادله‌ها شده بود. امروز دیگر خبری مبنی بر حمله‌ی نیروهای عراقی به خاک میهن نبود، بلکه هر چه بود سخن از "منافقین" و نیروهای "منافق" و "عمال استکبار جهانی" و... بود.

بعد از ظهر بود. صدای پاسداران را که پشت در سالن با هم صحبت می‌کردند، می‌شنیدم. یکی از آن‌ها که داوود نام داشت، می‌گفت: زمان اول انقلاب هم همه‌ی ساواکی‌ها را نکشتند. هر چه تلاش کردم تا بقیه‌ی صحبت‌هایشان را بشنوم، نتوانستم. مدت‌ها به جمله‌ی که شنیده بودم، فکر می‌کردم. یک دنیا تحلیل و برداشت روی آن سوار می‌کردم. چرا این بحث را به میان کشیده بودند؟ ای کاش می‌توانستم بقیه‌ی حرف‌هایشان را نیز بشنوم و می‌فهمیدم که در چه موردی صحبت می‌کردند. آیا آنان در مورد خطری که در صورت سقوط رژیم متوجه جانشان بود، صحبت می‌کردند؟ آیا به خودشان دل‌داری می‌دادند؟ آیا مثل هر انسان دیگری که در موقع خطر تلاش می‌کند به نوعی راه فراری برای خودش بیابد، آن‌ها نیز به دنبال راه فرار و دست یافتن به آرامش روحی بودند؟ آیا در پی یافتن توجیهی بودند تا بر اضطراب درونی‌شان فایق آیند؟ آیا خطر تا این حد نزدیک است؟ این پرسش‌ها همه‌ی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. هر چه تلاش می‌کردم قضیه را از دید دیگری مورد موشکافی قرار دهم، نمی‌شد. برایم محرز شده بود که تبلیغات اولیه‌ی رژیم صرفاً برای گمراه کردن مردم و لاپوشانی اصل قضیه بوده است. فرامرز جمشیدی از طریق هواکش پرسید: چه فکر می‌کنی؟ گفتم: احتمالاً سازمان حمله‌ی وسیعی کرده است. زیرا با وجود پذیرش قطعنامه‌ی آتش‌بس از سوی عراق، احتمالاً بعد از این امکان حمله‌ی وسیع دیگری از سوی ارتش آزادیبخش نخواهد بود و این می‌تواند آخرین حمله باشد.

با شروع عملیات "فروغ جاویدان" در سوم مردادماه، زندانیان استان کرمانشاهان را که پیش‌تر به تهران منتقل کرده بودند، سراسیمه در طبقه‌ی اول، ساختمانی که بند سابق ما در طبقه‌ی سوم آن قرار داشت، جای دادند. تعداد آن‌ها مجموعاً حدود ۷۰ نفر

^{۱۰} این سرود تا آنجا نزد رژیم و عوامل آن مطرود بود که قطب‌زاده در مصاحبه با کیهان ۲۵ مرداد ۱۳۵۸ در پاسخ به سؤال خبرنگار که پرسیده بود، چرا سرود "ای ایران" را پخش نمی‌کنید، گفته بود: "زیرا به نظر من سرود "ای ایران" یک سرود فاشیستی است که در زمان رضاخان تهیه شده و رضاخانی است..."

بودند.

پنج شنبه ۶ مرداد. همچنان تبلیغات رژیم ادامه داشت. قتل‌عام زندانیان سیاسی در اوین آغاز شده بود و ما اطلاعی از آن نداشتیم. احساس می‌کردم عملیات بزرگی در جریان است وگرنه نیازی به این همه بسیج و دنگ و فنگ و بستن مجلس و اداره‌های دولتی و دانشگاه‌ها و... نبود. با خود می‌اندیشیدم: سرنوشت ما در این میان چه خواهد شد؟ هیچ پاسخی نداشتیم. به یاد خوابی افتادم که هفته پیش دیده بودم. خواب دیده بودم در جایی مانند کمیته مشترک هستم و چند پاسدار که دمپای شلوارهاشان گت کرده بود، به در سلولم آمدند و به شکل بسیار آهسته و با آهنگی ترسناک نامم را پرسیدند و بعد مرا به راهروی جلوی سلولم بردند. در آن جا مشاهده کردم روی چرخه‌ای که با آن چای و غذا به داخل بند می‌آوردند، تابوت‌هایی حامل جنازه‌های بچه‌ها قرار دارد. بدن‌هایشان سالم بود، ولی صورت‌هایشان به شکلی باور نکردنی از بین رفته بود. از شدت ناراحتی جلوی چشمانم را گرفتم و فریادم در گلو شکست. ناگهان خودم را در راهرو، کنار فردی یافتیم. از زیر چشم‌بند نگاه کردم، شلوار کردی سفید رنگی به پا داشت. خوشحال شدم که تنها نیستم و همدردی دارم. سرم را بلند کردم به قصد آن که صورتش را ببینم، ولی ناگهان متوجه شدم که صورت او نیز چون دیگر مردگان است. در واقع، او را به شکلی سرپا نگاه داشته بودند. ترس و اضطراب و اندوه وجودم را انباشته بود. در همان حال مرا به اتاقی بردند. وسایل بچه‌ها روی هم تلبار شده بودند. من اسم‌های روی ساک‌ها را می‌خواندم و بدن‌بیل نام دوستانم می‌گشتم. در خواب می‌دانستم که آن‌ها مرده‌اند و مرا برای جمع‌آوری ساک‌ها و وسایل‌شان آورده‌اند. از شدت ناراحتی از خواب پریدم. آن شب قضیه را جدی نگرفته بودم، ولی در وضعیت جدید، آن خواب به یادم آمد. تفسیر و توجیهی برای آن نداشتیم، اما تصدیق می‌کنم که ذهنم را اشغال کرده بود.

در خلال یکی از گفت‌وگوهایم با فرامرز، از گرسنگی دائمی به علت ورزش و صرف انرژی زیاد شکوه کردم. گفت: روزه است و جیره‌ی نانش زیاد می‌آید و نیازی به آن ندارد. قرار شد جیره‌ی اضافی نانش را به من دهد. این کار را از طریق هواکش انجام می‌دادیم. روی توالی فرنگی رفته و دستمان را دراز می‌کردیم تا به هم برسد. در این کار کمی کم می‌آوردیم که خود نان جبران می‌کرد. یکی از دفعه‌هایی که می‌خواستیم دستم را داخل هواکش کنم، متوجه شدم دو تا دیلم یکی به اندازه‌ی تقریبی ۷۵ سانتی‌متر و دیگری ۵۰ سانتی‌متر ولی کمی کلفت‌تر، در هواکش از قبل جاسازی شده‌اند. امروز متوجه شدم که جیره‌ی نان با روزهای گذشته فرق کرده است و نان ارائه شده نانی نیست که در زندان پخت می‌شد، بلکه از بیرون زندان تهیه شده است.

جمعه ۷ مرداد. از بند ملی‌کش‌های مارکسیست، چند روزی بود که صدایی نمی‌آمد. ظاهراً آن‌ها را به جای دیگری منتقل کرده بودند. مهم‌ترین دل‌مشغولی من گوش دادن به اخباری بود که از رادیو پخش می‌شد و بلندگوهای مسجدها و محل‌های عمومی اطراف، آن‌ها را به گوش ما می‌رساندند. از خلال خبرها احساس کردم عملیات با شکست مواجه شده‌است و نیروها عقب‌نشینی کرده‌اند. از کم و کیف موضوع اطلاعی نداشتم. تنها کانال خبری ما، رادیوی رژیم بود. روزهای گذشته هیچ پاسداری به جز برای دادن غذا، به بند ما نیامده بود. کسی را نیز برای حمام نبرده بودند. آن‌ها باید هر روز چند نفر را به حمام می‌بردند، ولی از این کار سر باز می‌زدند. در موقع دادن غذا احساس می‌کردم بسیار سراسیمه هستند. اضطراب و هراس در نگاهشان موج می‌زد:

*آن‌ها غریب وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود.^{۱۱}*

این مسئله از روز گذشته بیشتر شده بود و آن را به خوبی می‌شد حس کرد. در انفرادی، حواس انسان بهتر کار می‌کنند. انسان متوجهی کوچکترین تغییرها شده و نسبت به آن‌ها حساس می‌شود.

جیره‌ی نان روز را برخلاف قبل، در یک وعده می‌دادند. صبحانه‌ی روز بعد را نیز شب قبل می‌دادند. دوباره متوجه شدم که نان از بیرون تهیه شده است و نان زندان نیست. فکر کردم شاید نانوایی خراب شده است و نیاز به تعمیر دارد. کمتر کسی در این روزها تماس می‌گرفت. مشخص بود همه به دنبال شنیدن اخباری هستند که از رادیو به گوش می‌رسید. فضای سنگینی بر زندان حاکم بود و همه را به تفکر و تعمق بیشتر وا داشته بود. من منتظر بودم که خطبه‌های نماز جمعه را گوش کنم. فکر می‌کردم شاید خیلی چیزها دستگیرم شود. متأسفانه خطبه‌ی نماز جمعه را پخش نکردند، ولی در خلال اخبار بعدازظهر چیزهایی جسته و گریخته از خطبه‌های نماز جمعه، مبنی بر اعدام "منافقین زندان" شنیدم، اما هنوز به این مسئله باور نداشتم.

سعی کردم همه‌ی مسائل را کنار هم چیده و به نتیجه‌ای برسم، ولی با همه‌ی تلاشی که می‌کردم، باز چیزی دستگیرم نمی‌شد. بعدازظهر بود که به فکر دیلم‌ها افتادم. بلند شدم و یکی را که کوتاهتر بود، برداشتم و لای کرکره‌های جلوی پنجره که تیغه‌ای نیز روی آن‌ها جوش داده بودند، گذاشتم و دیلم را به سمت بالا فشار دادم. پایین کرکره

کمی کج شد و توانستم از لای آن بیرون را ببینم. از طریق همان روزنه‌ی کوچک، قادر به دیدن محوطه‌ی جلوی زندان شده بودم. گل‌خانه‌ی زندان در سمت راستم واقع شده بود و گل‌کاری و درختکاری جلوی سلولم را می‌دیدم که در واقع جلوی ساختمان زندان بود.

رفت و آمدهای به بیرون از زندان را نیز می‌توانستم به سختی ببینم. از خوشحالی قند توی دلم آب می‌شد! احساس می‌کردم که تسلط بیشتری نسبت به پیرامونم دارم و همین روزنه‌ی کوچک، احساس آرامش زیادی در من به وجود می‌آورد. شناخت نسبت به محیط پیرامون هرچه وسیع‌تر باشد، باعث آرامش و تسکین روانی بیشتری در فرد می‌شود. به همین دلیل است که تلاش می‌شود زندانی با چشمان بسته مورد بازجویی قرار گرفته و یا در زندان رفت و آمد کند. این مسئله جنبه‌ی امنیتی صرف ندارد، بلکه برای تشدید فشار روی زندانی و جلوگیری از برقراری پیوند او با محیط صورت می‌گیرد. احساس می‌کردم که چشم‌بند را از روی چشمانم برداشته‌اند. هر چند روزنه بسیار کوچک بود و فقط محدوده‌ی کوچکی قابل دیدن بود، ولی همین اندک روزنه نیز باعث به وجود آمدن آرامش عجیبی در من می‌شد.

عصر همان روز، پاسداران به شکلی هماهنگ، به کلیه‌ی بندها یورش آورده و به منظور بایکوت خبری زندانیان، تلویزیون‌ها را جمع‌آوری کردند. تا ماه‌ها بعد، دیگر روزنامه‌ای در بندها فروخته نمی‌شد و زندان در بایکوت خبری مطلق قرار داشت. با شروع پروژه‌ی قتل‌عام در اوین در روز ۵ مرداد، گوردشت نیز مشمول مقررات قرنطینه‌ای شده و زندانبانان و کادرهای مختلف زندان امکان رفت و آمد به بیرون از زندان را نداشتند.

هیچ زندانی سیاسی، حتی توابعها نیز از ابتدای تشکیل گوردشت حق نداشتند بدون چشم‌بند در زندان و یا راهروهای آن رفت و آمد کنند. کوچکترین تخلفی در این رابطه جایز شمرده نمی‌شد. کارهای روزانه‌ی زندان، نظافت راهروها و حمل غذا تا پشت در بندها، در ابتدا به عهده‌ی پاسداران بود. بعدها زندانبانان عادی افغانی را به منظور بهره‌کشی از نیروی کارشان، به گوردشت منتقل کرده و یک بند به آنان اختصاص داده بودند. از روز پنج مرداد رفت و آمد زندانبانان افغانی ممنوع شده بود و آنان در بندشان محبوس بودند و انجام کارهایی را که به عهده‌ی آنان بود، به پاسداران محول کرده بودند. در یکی از همین روزها مرتضوی رئیس زندان اوین، زندانبانان سالن‌های ۲ و ۴ اوین را در حسینیه جمع کرده و از حضور خود در منطقه‌ی عملیاتی "فروغ جاویدان" خبر داده بود و با لحنی تهدیدآمیز گفته بود من هم اکنون از کنار جنازه‌هایی که از آن‌ها پشته ساخته بودیم، آمده‌ام و...

بعدها متوجه شدم در همین روزها در حدود ۱۵ تن از فعال‌ترین توانان اوین برای

کنترل گلوگاه‌ها و به منظور شناسایی و دستگیری احتمالی رزمندگانی که به هنگام عقب‌نشینی از منطقه عملیاتی به داخل کشور می‌آمدند، اعزام شده بودند.

شروع قتل‌عام در گوهردشت

شنبه ۸ مرداد. ساعت هفت صبح، بعد از خوردن صبحانه متوجه شدیم تعدادی از بچه‌ها که تازه به بند ما آمده بودند و تا آخرین روزها ملاقات داشتند، اخبار زیادی داشته و قصد دارند که آن‌ها را به دیگران منتقل کنند. بچه‌های فرعی مقابل ۶ سابق، مدت‌ها بود با دستکاری تلویزیون ۱۴ اینچ توشیبایی^{۱۲} که در بند داشتند، از آن مانند رادیو استفاده می‌کردند. از طریق تلویزیون فوق به اخبار رادیو مجاهد گوش داده و سپس اخبار آن را در زندان پخش می‌کردند. من در دومین سلول از دم در بودم و نقش نگهبان را به عهده گرفتم. روبه‌روی سلولم چند عدد شیشه مربع‌مستطیل که متعلق به پنجره‌های سلول‌های انفرادی بود، روی زمین، تکیه به دیوار قرار داشتند. اگر کسی در بند را باز می‌کرد، عکسش در آن شیشه‌ها می‌افتاد. من با درازکش شدن روی زمین، از زیر در چهار چشمی شیشه‌ها را نگاه می‌کردم تا اگر خطری احساس شد، با کشیدن سیفون توالت، دیگر بچه‌ها را از ورود پاسدار به بند مطلع کنم. بعد از شروع تبادل اخبار، کسی به جز من حق استفاده از دست‌شویی و کشیدن سیفون توالت را نداشت.

آن روز از ساعت هفت و نیم صبح تا دو دقیقه به نه تبادل اخبار عملیات "چلچراغ" ارتش آزادیبخش در منطقه‌ی مهران انجام گرفت. خبرها تمامی نداشتند و به خاطر حساس بودن شرایط، همراه با جزئیات و به شکل کاملی رد و بدل می‌شدند. ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم، نزدیک به نه بود. بدون هیچ دلیل خاصی دچار دلشوره و دلواپسی شدم. نمی‌دانم منشأ آن چه بود، ولی مانند هشدار و یا آژیر خطری عمل کرد. سیفون توالت را چند بار کشیدم. بند به یکباره در سکوت فرو رفت. دقیقه‌ای نگذشته بود و من حتماً فرصت فکر کردن به اخبار را پیدا نکرده بودم که در سلولم باز شد و پاسداران شیفت روز گذشته و آن روز، به همراه چند نفر دیگر

^{۱۲} از اواخر سال ۶۴ آن‌ها موفق به تبدیل تلویزیون به رادیو شده بودند. روزها ۴ نفر از گرایش‌های مختلف زندانیان مجاهد قدیمی گوهردشت به این اخبار گوش داده و سپس اخبار مربوطه را در بین افراد بند و فرعی خودشان و دیگر بندهای زندان پخش می‌کردند. هرگاه نوبت به بحث‌های ایدئولوژیک و سیاسی می‌رسید، یک نفر دیگر نیز به آن‌ها اضافه می‌شد تا موضوعات دقیق‌تر به خاطر سپرده شوند. به خاطر رعایت مسائل امنیتی تلاش می‌شد تا افراد هر چه کمتری در رابطه با موضوع فوق قرار گیرند. از این رادیو تا آخرین روزهای قبل از شروع قتل‌عام استفاده می‌شد.

سراسیمه در آستانه‌ی در ظاهر شده و از من خواستند چشم‌بند زده و سلول را ترک کنم. یک لحظه مانند آدم برق‌گرفته شدم. فکر کردم متوجه‌ی تماس امروز صبح شده‌اند و شیفت روز گذشته نیز زندان را ترک نکرده تا در مورد چیزهایی که شنیده‌اند، شهادت دهند. احساس می‌کردم همه‌ی اخبار را شنیده‌اند و چون به این نتیجه رسیده‌اند که صحبت‌هایمان تمام شده‌است، اقدام کرده‌اند. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا متوجه‌ی حضور آن‌ها در بند نشدم. آخر چگونه و از کجا وارد بند شدند که من ندیدم؟ فکر تهیه‌ی یک سناریو برای پاسخ‌گویی بودم که دیدم در همه‌ی سلول‌ها را باز کرده و همه‌ی زندانیان را بیرون آورده‌اند. از برخورد اولیه‌شان فهمیدم که تماس و رد و بدل شدن اخبار لو نرفته است و موضوع چیز دیگری است. در یک لحظه دوباره آرامش را به دست آوردم. از این که خطر را از سر گذرانده بودیم، خوشحال بودم. به خودم گفتم: هر چه می‌خواهد پیش بیاید، بگذار بیاید، باکی نیست. بدون کوچکترین دلهره و نگرانی، از سلول بیرون آمدم. دلخوشی ناشی از لو نرفتن تماس‌مان باعث شده بود که از حساسیت لازم برخوردار نباشم. احساس می‌کردم پاسداران سراپا هیجان و اضطراب هستند. ما را به طبقه‌ی هم‌کف بردند و بعد از طی مسافتی، کنار دیوار ایستادیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سرو کله‌ی داوود لشکری پیدا شد. من سرم را به دیوار تکیه داده بودم و از زیر چشم‌بند وی را در حالی که به ما نزدیک می‌شد، می‌دیدم. با اشاره پرسید: این‌ها چرا این‌جا هستند؟ وقتی کمی نزدیک‌تر شد گفت: کی گفته این‌ها را به این‌جا بیاورید؟ یکی از پاسداران پاسخ داد: "سید". منظورش یکی از افسرنگهبان‌ها بود. لشکری با عصبانیت گفت: این‌ها را به سلول‌هایشان برگردانید. هر کس را که من می‌گویم، بیاورید و بعد با لحن آمرانه‌ی اضافه کرد: تفهیم شد؟ بلافاصله ما را سراسیمه و با عجله به بندمان بازگرداندند و در همان سلول‌های سابق‌مان انداختند. احساس کردم اتفاقی در شرف وقوع است. بلافاصله به پنجره نزدیک شدم. یک مرسدس بنز زرد نخودی رنگ مقابل درب ورودی ساختمان زندان پارک شده بود. در همین موقع فرامرز جمشیدی از طریق هواکش پرسید: فکر می‌کنی برای چی ما را به طبقه‌ی پایین بردند؟ پاسخی نداشتم و چیزی به خاطر نمی‌رسید. داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم. هر چه را که از زیر چشم‌بند دیده بودم، برای او توضیح دادم و اضافه کردم گویا غیر از ما افراد دیگری را نیز قرار بود به آن‌جا بیاورند و به همین خاطر ما را به سلول بازگرداندند. در خاتمه افزودم: یک مرسدس بنز هم روبه‌روی درب ورودی ساختمان زندان پارک شده است که قبلاً نبود. مشخص است افراد جدیدی برای بازدید از زندان آمده‌اند. پرسید: مگر تو می‌توانی بیرون را ببینی؟ توضیح دادم که چگونه موفق به انجام این کار شدم. کنجکاویش برانگیخته شده بود، از من خواست که دیلم‌ها را به او بدهم. اول دیلم

بزرگتر را دادم، ولی موفق نشد کرکره را کج کند. سپس دیلم کوچکتر را دادم. فرامرز بعد از مدتی تلاش گفت که موفق شده است و می‌تواند بیرون را ببیند. گفتم: بهتر است دیلم‌ها را بدهد تا در هواکش سلول من باشد. وی هر دو را باز پس داد و آن‌ها را در جای اول‌شان گذاشتم. هم‌زمان وقتی از روی توالیت پایین آمدم، در سلولم باز شد. دوباره یک لحظه احساس کردم که همه چیز را دیده‌اند، ولی باز هم حدسم اشتباه بود. من دوباره شانس آورده بودم. لشکری به همراه تعدادی پاسدار به داخل سلول آمدند. مدتی طول کشید تا به خودم آمدم و به حالت عادی بازگشتم. لشکری با لحنی تسمخ‌آمیز گفت: آقا ایرج اتهامت چیه؟ گفتم: "مجاهدین" و خودم را جمع کردم و منتظر واکنش وی ماندم، ولی برخلاف انتظارم، هیچ واکنشی منفی نشان نداد. سرش را تکان داد و گفت: چشم‌بند بزن، بیا بیرون! بلافاصله در سلول هر هشت نفر ما را باز کردند و همه‌ی ما را چشم‌بند زده، پشت سر هم ردیف کردند. بعد از چند دقیقه خود را در بند سابق‌مان یافتیم. چیزی که غیرعادی به نظر می‌رسید، این بود که برای اولین بار پاسداران و لشکری نسبت به پاسخ ما در رابطه با اتهام‌مان که "مجاهدین" اعلام کرده بودیم، از خود هیچ واکنشی نشان ندادند. ظاهراً نوعی همراهی نیز نشان می‌دادند. در راه پاسدار بند از اکبر صمدی پرسید: اتهام؟ او گفت: هوادار. پاسدار تنها سرش را تکان داد. ما آن را به نوعی کوتاه آمدن آن‌ها و تحمیل اراده‌مان در شرایط جدید تلقی کردیم. پس از انتقال ما به بند، دیگر زندانیانی را که در انفرادی به سر می‌بردند نیز به یک فرعی منتقل کردند. فرعی مزبور در بالای یکی از دو فرعی زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. بعدها بچه‌ها برایم تعریف کردند در تماس با آن‌ها متوجه شده بودند که اکثر افراد ملی‌کش مجاهد در همان روز اول و دوم به دادگاه برده شده و دیگر بازنگشته بودند.

ورود ما با بهت و سوال دوستانمان همراه بود. همه از ما سراغ تعدادی از بچه‌ها را می‌گرفتند که صبح از بند برده بودند و خبری از آن‌ها نبود. در نگاه اول فکر کردیم شاید آن‌ها را به جای ما به انفرادی برده‌اند. تازه ما را مدتی بیشتر از حد معمول آن روزها، در انفرادی نگه‌داشته بودند. جای تعجبی نبود اگر آن‌ها را به جای ما به انفرادی می‌بردند. بلافاصله به حسینیه بند که در انتهای بند قرار داشت، رفتیم. در آن جا همه‌ی مواردی را که در طول ۴۲ روز گذشته بر ما گذشته بود، برای جمع توضیح دادیم و آنان نیز پرسش‌ها و برخوردهای ما را در صبح همان روز شده بود و... را جویا شدند. هر آنچه را که خبر داشتیم و مهم می‌دانستیم، برای جمع گفتیم ولی هنوز خیلی چیزها در پرده‌ی ابهام قرار داشت. فضای ذهنی افرادی که در بند بودند نسبت به ما که مدتی را در انفرادی به سر برده بودیم، واقعی‌تر بود. شب هنگام پاسدار بند از بچه‌ها می‌پرسد: نام پدر منصور قهرمانی چه بود؟ سوال این

پاسدار خیلی بحث‌انگیز می‌شود. اگر منصور قهرمانی زنده است، پس چرا فعل بود برایش به کار برد و یا این که چرا از خود منصور نمی‌پرسند و... ولی در هر صورت به نتیجه‌ی روشنی نرسیدیم. در واقع پذیرش موضوع برای‌مان سخت بود. پروسه‌ی قتل‌عام‌ها از صبح شنبه، هشتم مرداد، ساعت نه صبح در گوهردشت آغاز شد. ما اولین گروهی بودیم که به نزد هیئت تعیین شده از سوی خمینی برده شدیم. روال کارشان بر این اساس قرار گرفته شده بود:

کسانی که از نظر مسئولان زندان بر مواضع سیاسی‌شان محکمتر و استوارتر بوده‌اند، زودتر از دم تیغ گذرانده شوند تا اگر در جریان پیشبرد پروژه‌ی قتل‌عام به هر دلیلی توقیفی حاصل شد، دست‌کم ثابت‌قدم‌ترین‌ها را اعدام کرده باشند تا از این حیث با افسوس و پشیمانی مواجه نشوند. در واقع از آن‌جایی که ما به عنوان زندانیان تنبیهی بندها در انفرادی به سر می‌بردیم، به عنوان "معاندترین" افراد، برای اولین گروه انتخاب‌مان کرده و به مسلخ‌مان برده بودند و ما نسبت به این مسئله هیچ‌گونه آگاهی و خبری نداشتیم. لشکری به درستی زندانیان اهل مشهد را که از مواضع بالاتری نسبت به ما برخوردار بودند، به عنوان اولین گروه جهت قتل‌عام انتخاب کرده بود. امکانش بود که هر دو گروه یعنی هم ما و هم آنان را در آن روز با هم اعدام کنند، ولی چون ظاهراً ما را بدون اجازه‌ی او و به دستور افسرنگهبان به دادگاه برده بودند، نمی‌خواست اتوریت‌هاش مخدوش شود. به همین دلیل دستور داد ما را به سلول‌هایمان بازگردانند تا مهار اوضاع در ابتدای کار از دستش در نرود. بدین صورت ما در تضاد و درگیری پیش‌آمده بین مجریان قتل‌عام، جان به در برده بودیم. با موضعی که داشتیم، اگر آن روز صبح به دادگاه می‌رفتیم، هیچ کدام زنده باز نمی‌گشتیم.

بر اساس طرح اولیه‌ای که در وزارت اطلاعات ریخته شده بود، قرار بود قتل‌عام در غافلگیری مطلق صورت گیرد و تا جایی که امکان دارد، زندانیان از پروسه‌ی اعدام و چگونگی کم و کیف آن تا مشخص شدن وضعیت خودشان، آگاه نشوند. با این کار می‌توانستند هر چه بیشتر به مواضع اصلی و نهانی زندانیان پی برده و زندانیان سرموضعی را سریع‌تر شناسایی کرده و حکم اعدام را ابتدا در مورد آنان صادر کنند. بی‌اطلاع نگاه داشتن زندانیان نسبت به موقعیت و پروژه‌ی در دست اجرا، در زمانی امکان‌پذیر می‌شد که زندانیان به هیچ وجهی نتوانند از موقعیت یکدیگر مطلع شوند. برای به فرجام رساندن این مقصود، نیازمند سلول‌هایی بودند تا کسانی را که از بند خارج شده و در پروسه‌ی برخورد و قتل‌عام قرار می‌گیرند، به آنجا منتقل کرده و کاملاً ایزوله‌شان کنند. از این رو، به سلول‌های بلوکی که ما در آن‌ها به سر می‌بردیم، نیاز داشتند. در واقع از این سلول‌ها می‌توانستند به عنوان ترمینال جهت انتقال افراد به دادگاه و انجام کارهای حقوقی قبل از اعدام استفاده کنند. برتری این بلوک

ساختمانی در این نهفته بود که اولین بلوک زندان بود و مشرف به بندی نبود. یک طرف آن به محوطه‌ی بیرون زندان مشرف بود و در طرف دیگرش نیز ساختمان بهداری زندان قرار داشت. زندانیانی که به این بندها آورده می‌شدند، عملاً ارتباطشان با بندهای دیگر قطع می‌شد و نمی‌توانستند وضعیت خود را با زندانیان بندهای دیگر در میان بگذارند. سلول‌های انفرادی ما در طبقه‌ی دوم و نیز بند بالای سرمان را که ملی‌کش‌های مارکسیست بودند، برای این منظور خالی کردند و ما را به بند سابق‌مان منتقل کردند. از اول صبح داوود لشکری ضمن حضور در بندهای مختلف به جست‌وجو و شکار قربانیانی می‌پرداخت که به زعم وی باید هدف اول قتل‌عام قرار می‌گرفتند.

از میان زندانیان مشهدی، جعفر هاشمی معروف به کاک اولین نفری بود که به دادگاه برده شد. طبق معیارهایی که رژیم برای بردن افراد به دادگاه معین کرده بود، وی باید به عنوان اولین نفر به دادگاه می‌رفت. در تیرماه همان سال همگی آن‌ها را در گوردشت به دادگاه برده بودند. آن‌ها در دادگاه به دفاع از مجاهدین و آرمان‌هایشان پرداخته و از سوی حاکم شرعی که نمی‌شناختندش، به اعدام محکوم شده بودند. این برداشت خود آن‌ها از پروسه‌ی دادگاه یاد شده بود.

مقاومت جعفر، از او فردی مورد احترام نزد همه، حتا زندانیان ساخته بود. گفته می‌شد در بدو ورودش به گوردشت، به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و در همان حال تنها به گفتن "یا حسین" و "درود بر رجوی" اکتفا کرده بود. زندانیان مارکسیست بعدها برایم تعریف کردند که زندانیان مشهدی را قبل از شهادت، در حیاط بندشان دیده بودند که با چه شور و شوقی ابتدا نماز گزارده و سپس در بزرگ حیاطی را که به سوله‌ی محل اعدام منتهی می‌شد، خودشان باز کرده بودند. چند روز بعد وقتی در خلال قتل‌عام‌ها به بندی که قبلاً ملی‌کش‌ها در آن به سر می‌بردند، منتقل شدم، روی دیوار یادداشتی به تاریخ هشت مرداد از جعفر هاشمی یافتم که اشاره داشت در دادگاهی به نام "عفو" شرکت کرده و ضمن دفاع از مواضع مجاهدین به مرگ محکوم شده است و منتظر اجرای حکم است.

در این روز، از بند ما (بند ۲) مسعود کباری، رامین قاسمی، حسین سبحانی، غلامرضا اسکندری، رضا زند، منصور قهرمانی، مهراں هویدا، احمد گرجی و اصغر مسجدی به شهادت رسیدند. آنان کسانی بودند که در چند روز گذشته با نگاهیان‌های بند در طی روز و یا موقع گرفتن آمار درگیری داشتند. پاسداران ضمن یادداشت نام آن‌ها، وعده‌ی برخورد داده بودند. به غیر از آن‌ها علی‌اوسط اوسطی و موسی کریم‌خواه از متهمان دادستانی کرج را نیز امروز از بند خارج کرده بودند و کسی از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشت. در ۱۵ مرداد وقتی به سلول مجرد رفتم، نوشته‌ای از موسی

کریم‌خواه روی دیوار یافتم با مطلعی از شعر جاودانه‌ی "آرش" سیاوش کسرای:

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست

و بعد ادامه داده داده بود

جنگلی هستی تو ای انسان!

جنگل ای روئیده آزاده...

که به تاریخ هشت مرداد امضا کرده بود. وی هم چنین نوشته بود که به اعدام محکوم شده و در انتظار اجرای حکم است. علی‌اوسط نیز در همان روز اعدام شده بود. "محمد. ش-ن" اهل گیلان، در روز هشت مرداد به دادگاه رفته بود. وی از نادر کسانی بود که آن روز جان سالم به در برده بود. او هوادار مجاهدین بود، ولی در پرونده‌اش او را به عنوان هوادار بنی صدر ثبت کرده بودند. او در دادگاه، روی همان اتهام بنی صدر مانور داده بود و اعضای دادگاه با تناقض روبه‌رو شده بودند، چون حکم خمینی صرفاً مختص به مجاهدین بود و نه دیگر گروه‌های مذهبی.^{۱۳} وی بعد از دادگاه، به سلول‌های مجاور زندانیان ملی‌کش مجاهد منتقل شد. بعدها تعریف می‌کرد که بچه‌های ملی‌کش بعد از دادگاه، از طریق مورش با هم در تماس بودند و هیچ یک از آنان از برنامه‌ی رژیم برای قتل‌عام زندانیان مطلع نبودند. تصورشان همان بود که رژیم تبلیغ می‌کرد. پذیرفته بودند که هیئتی برای بررسی وضعیت آنان جهت آزادی به زندان آمده است و گویا قرار است با همه‌ی آنها برخورد کنند. این تماس‌ها قبل از ابلاغ حکم اعدام به آنان بود.

آنان به ضیافت مرگ میهمان شده بودند بدون این که بدانند و غلامان از

میناهای عتیق زهر در جامشان می‌کردند^{۱۴}

حضور در برابر این‌گونه هیئت‌ها و برخوردهایی از این دست، برای زندانیان ملی‌کش، عادی به نظر می‌رسید و حساسیت آنان را بر نمی‌انگیخت. در سال ۶۶ در اوین، نیری و اشراقی با همه‌ی آنان برخورد کرده بودند و از آنجایی که هیچ یک حاضر به پذیرش ضوابط دادستانی جهت آزادی از زندان نشده بودند، همگی محکوم به زندان تا اطلاع ثانوی شده و حکمی در این زمینه نیز دریافت کرده بودند. ضوابط دادستانی در آن شرایط از نوشتن انزجارنامه و مصاحبه‌ی ویدئویی شروع شده و به دادن تعهد مبنی بر عدم فعالیت سیاسی و سپردن وثیقه و ضامن، منتهی می‌شد. در شرایط جدید دوباره همان نیری و اشراقی را به همراه چند نفر دیگر می‌دیدند. سوال

۱۳ هواداران شریعتی، فرقان، بنی صدر، آرمان مستضعفین و دیگر گروه‌های مذهبی مشمول حکم قتل‌عام صادر شده از سوی خمینی نمی‌شدند.

۱۴ احمد شاملو.

مشخص نیری از آنان این بود: آیا ضوابط دادستانی در رابطه با مصاحبه‌ی ویدئویی جهت آزادی از زندان را می‌پذیرید یا نه؟ آنان مانند همیشه پاسخ‌شان منفی بود. به خاطر همین مواضع‌شان بود که سال‌ها و ماه‌ها اضافه بر میزان محکومیت اولیه‌شان، در زندان به سر برده بودند. آن‌ها در سال گذشته برای آزادی بی‌قید و شرط از زندان، اعتصاب غذا کرده بودند و رنج و سختی بی‌پایانی را به جان خریده بودند.

حسین حقیقت‌گو و مهشید (حسین) رزاقی از بند ملی‌کش‌ها، از دیگر شهدای این روز بودند که همراه با تعداد دیگری از زندانیان ملی‌کش به دادگاه برده شدند. هر دو را لشکری از سال ۶۱ به خوبی می‌شناخت و خودش آن‌ها را راهی دادگاه کرده بود. مهشید از سال ۶۲ و حسین از سال ۶۴ ملی‌کش بودند.

در روزهای هشت و نه مرداد اعدام‌ها در محوطه‌ی بیرون از ساختمان زندان و در یک سوله انجام می‌گرفت. این سوله در پشت دیواری که به دور محوطه‌ی بندها کشیده شده بود، قرار داشت. از حسینی‌ی بند ما که به آن قسمت مشرف بود، حوالی آن‌جا را می‌شد دید. از آن‌جایی که سوله در پشت محوطه‌ی بندها قرار داشت، دیوار دور محوطه‌ی بندها امکان دیدن داخل آن را از ما سلب می‌کرد. برای رسیدن به آن‌جا باید دری بزرگ پشت سر گذاشته می‌شد. بچه‌ها پیش‌تر نرده‌های کرکره مانند جلوی پنجره را کج کرده بودند و از این طریق می‌توانستند آن‌چه را که اتفاق می‌افتاد، شاهد باشند. عصر همان روز "ه-خ" از طریق پنجره‌ی بند، داوود لشکری را با یک فرغون که در آن طناب بود، دیده بود. در طول روزهای هشتم و نهم مرداد، پاسداران زیادی را می‌دیدیم که با اشتیاق هر چه تمام‌تر تلاش می‌کردند داخل سوله را ببینند. گاه تلاش می‌کردند از در بالا رفته و از بالای آن داخل سوله‌ای را که در پشت آن قرار داشت، ببینند. در مجموع نقل و انتقال‌های زیادی نیز در آن‌جا به چشم می‌خورد که در روزهای قبل سابقه نداشت. همه‌ی امور حاکی از این بود که اتفاق‌های ناگواری در حال وقوع است، ولی پذیرش آن سنگین بود. هیچ‌کس در بند به قضایا خوش‌بینانه نمی‌نگریست و همه در دلهره و اضطراب به سر برده و تمام بحث و گفت‌وگوهایشان با یکدیگر پیرامون این نقل‌وانتقال‌ها و دیگر اتفاق‌های مشکوک بود. از صبح بچه‌ها یک فولکس استیشن سفید رنگ را دیده بودند که به طور متناوب وارد زندان شده و پاسداران تعدادی جوان را که لباس سربازی به تن داشتند، با چشم‌های بسته به زندان منتقل می‌کردند. حدس ما بر این پایه بود که این جوانان شاید رزمندگان ارتش آزادیبخش هستند که به اسارت در آمده‌اند و یا شاید در زمره‌ی سربازانی‌اند که در جریان نبردها، ترمرد کرده و اینک برای مجازات به زندان آورده شده‌اند. آن‌ها هیچ‌گاه در خلال قتل‌عام‌ها و یا پس از آن، دیگر دیده نشدند و کسی از سرنوشت‌شان اطلاعی به دست نیاورد. در آسایشگاه اوین نیز بچه‌ها تعدادی ارتشی را دیده بودند که گفته

می‌شد از زندان جمشیدیه به آنجا منتقل شده بودند. بعدها شنیدم برای اولین بار و بعد از گذشت هشت سال از شروع جنگ و پذیرش قطعنامه و اعلام آتش بس، خمینی به فکر انتقام از سربازان و ارتشی‌ها افتاده بود و به شکلی هیستریک رأی به اعدام آن‌ها داده بود. خمینی در مرداد ماه، طی یک دستورالعمل جنایتکارانه به علی رازینی که در آن هنگام ریاست سازمان قضایی نیروهای مسلح را یدک می‌کشید، حکم بر اعدام تمامی سربازان و نظامیانی داده بود که به نوعی در تضعیف جبهه‌ها کوشیده و یا با تمرشدان آسیبی به دستگاه نظامی رژیم وارد کرده بودند.

زنان مجاهد که از استان کرمانشاه به تهران منتقل شده بودند، به همراه چندین زن مجاهد کرجی در همین روز و حداکثر روز نهم مرداد به شهادت رسیدند. زهرا خسروی از زندانیان زن کرج و آذر سلیمانی گرد دلیر کرمانشاهی که چندی قبل لشکری و پاسدارانش پیکر او را در هم کوبیده بودند ولی نتوانسته بودند خللی در اراده‌اش وارد کنند، جزو اولین کسانی بودند که در این روز جاودانه گشتند. گویی آخرین پیام‌شان این بود:

آی مردان دشنه‌ها و تشنگی!

از میان شما کسی آیا

نام خواهران گمنام برکه‌ها را بر بوم ماه خواهد نوشت

آوای دختران سرو و صنوبر را

در جنگل بکر ستیزه‌ها خواهد شنید

زهرا خسروی را در ظهر هشت مرداد برای نوشتن وصیت‌نامه، به بندی که مشرف به فرعی ۸ بود، برده بودند. وی از فرصت به دست آمده استفاده کرده و با بچه‌های فرعی ۸، از طریق مورس تماس برقرار کرده بود. بعد از معرفی خود، اعلام کرده بود که در دادگاهی به ریاست نیری به اعدام محکوم شده و ضمن خداحافظی از بچه‌ها خواسته بود که سلام‌های گرم و صمیمانه‌اش را به مسعود و مریم رجوی برسانند. گویی در آخرین لحظه‌ی حیات، می‌خواند: "عاشقان گریسته‌اند، من اما عاشقانه زیسته‌ام". به این ترتیب اولین دسته زندانیانی که متوجهی قتل‌عام‌ها شدند، زندانیان مجاهد فرعی ۸ بودند. هیچ کس به درستی خبر نداشت که چه فاجعه‌ای در راه است! اکثریت قریب به اتفاق زنان مجاهد "دختران آفتاب، خواهران ستیزه و مهتاب، مادران بکر زلالی آب" در اوین به سر می‌بردند و در خلال همین روزها دسته-دسته به قربانگاه برده می‌شدند و "در فروغی جاودان، گلوبندی شبق رنگ" بر گردن می‌آویختند.

روز هشت مرداد، حوالی بعدازظهر، دادگاه در گوهردشت پایان یافته و اعضای هیئت به سرعت به اوین بازگشتند و سرمست از پیروزی، ادامه‌ی کشتار را در اوین پی

گرفتند. دادگاه در اوین، آن روز تا نیمه‌های شب ادامه یافت. حساسیت ویژه‌ای روی زندانیان مجاهد اوین داشتند. علی‌رغم این که تعداد زیادی زندانی مجاهد در گوهردشت در دسترس‌شان بودند، ترجیح می‌دادند که در روزهای اول بیشتر وقت‌شان را صرف قتل‌عام زندانیان اوین کنند. چرا که زندانیان محکوم به ابد و زیر حکم اعدام، دوبار دستگیرشده‌ها و پیک‌های اعزامی مجاهدین و... در اوین به سر می‌بردند. نمی‌خواستند هیچ یک از آن‌ها "قسر" در بروند.

یک شنبه ۹ مرداد. حوالی ساعت نه صبح، نام احمد نورامین، مهرداد اردبیلی و حسین بحری جهت خروج از بند خوانده شد. بهت و ناباوری همه را در بر گرفته بود. قبلاً تصور بر این بود اگر رژیم در موقعیت خطیری قرار بگیرد، کسانی را که حکم‌های طولانی مدت و یا پرونده‌های سنگین دارند و یا زیرحکم به سر می‌برند، به احتمال زیاد اعدام و یا سر به نیست خواهند کرد. حکم حسین بحری رو به اتمام بود و این باعث به هم ریختن تصورمان راجع به آنچه که در جریان بود، می‌شد. هنوز عده‌ای در بند بودند که احکام بالا داشتند و خبری از بردن آن‌ها نبود. تصور می‌رفت همه را به یک منظور از بند خارج نمی‌کنند. گاه فکر می‌کردیم شاید همه چیز بر اساس یک ذهنیت شکل گرفته است. رژیم از سال‌ها قبل تبلیغ کرده بود که در صورت وقوع خطری برای رژیم، همه را از دم تیغ خواهند گذراند. گاه تصور می‌کردیم شاید قصدشان از انجام این نقل و انتقال‌ها در سطح زندان، برای این است که جمع زندانیان را هرچه کوچکتر و محدودتر کنند تا کنترل و برخورد و سرکوب‌شان راحت‌تر باشد. ولی بلافاصله با این سوال روبه‌رو می‌شدیم که پس چرا مانند دفعه‌های قبل به یکباره اسامی افراد انتقالی را نمی‌خوانند؟ چرا افراد را در دسته‌های چند نفری از بند خارج می‌کنند؟ یکی از احتمال‌های خوش‌بینانه‌ای که می‌دادیم، این بود که شاید با توجه به شرایط پیش آمده، تصور می‌کنند قصد شورش یا... داشته باشیم، به این ترتیب با محدودتر کردن جمع‌ها می‌خواهند از وقوع هر حرکتی جلوگیری کنند!

دیری نگذشته بود که مهران صمدزاده را نیز صدا کردند. جثه‌ی کوچکی داشت. بچه‌ها به شوخی سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: لشکری با طناب خفیات نخواهد کرد، بلکه تو را می‌گذارد کنار دیوار و در حالی که گلویت را فشار می‌دهد، از روی زمین بلندت می‌کند. در پاسخ می‌گفت: من هم می‌گویم ما گیلاسیم! ما گیلاسیم! اشاره‌اش به جوکی بود که می‌گفتند: چند خرس برای دزدی به باغی می‌روند، هنگام دزدی، با صاحب باغ روبه‌رو می‌شوند. خرس‌ها در حالی که از درخت‌های گیلان آویزان شده بودند، می‌گفتند: ما گیلاسیم! ما گیلاسیم!

همه‌ی افراد بند، در جوش و خروش بودند. کسی نمی‌توانست به انجام کارهای شخصی

بپردازد. افراد خود را برای مقابله با هر اتفاق ممکن آماده می‌کردند. هواخوری بند همچنان برقرار بود. در حال خوش و بش و شوخی با منوچهر بزرگ‌بشر بودم که نامش را خواندند و از بند خارج شد. پانزده سال محکومیت داشت، تا روز ۲۱ مرداد که جاودانه شد، دیگر او را ندیدم. در گوشه‌ای با مهدی مهرمحمدی به قدم زدن مشغول شدم. از سال ۴۹ دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود و به خاطر فعالیت‌های سیاسی و... هنوز فارغ‌التحصیل نشده بود! همسر برادرش او را لو داده بود. نزدیک به ۴ سال زیر حکم بود و به تحمل هشت سال زندان از تاریخ صدور حکم، محکوم شده بود! مدتی در تشکیلات، در یک بخش مشغول کار بودیم. تا فرصتی به دست می‌آوردیم، با هم به درد دل و چاره‌جویی می‌پرداختیم. پرسید: در این شرایط چه فکر می‌کنی؟ گفتم: نمی‌دانم، ولی یادت هست بچه‌ها در تشکیلات می‌گفتند وقتی در کوه گم شدی، حتماً راه سخت‌تر را انتخاب کن و از یالی حرکت کن که به نظر سخت‌تر می‌آید تا راه اصلی را پیدا کنی؟ اصولاً وقتی انسان در شرایط انتخاب مسیری قرار گرفته، نباید به دنبال ساده‌ترین راه‌ها برود. درنگ نکرده و گفت: منظور این است که در موضع‌گیری‌مان به "چپ" نظر داشته باشیم؟ گفتم: نمی‌دانم! خودم هم هنوز در این رابطه به تصمیمی نرسیده‌ام و نمی‌دانم در این جا تأکید روی این مسئله منطقی است یا نه. در تحلیلی که در آن شرایط از وضعیت موجود داشتیم، هنوز از قتل‌عام شدن بچه‌ها نشانی نبود. البته شرایط به غایت سخت و بغرنجی را پیش‌بینی می‌کردیم. با وجود این گفت: هر چه پیش آید، دشوارترین راه ممکن را انتخاب خواهیم کرد. شب‌هنگام حیدر صادقی که در انفرادی نیز مدتی در سلول مجاور من بود، دستی به سرم کشیده، خندید و گفت: مثل این که به اندازه‌ی کافی چاق و چله شده‌ایم و می‌خواهند مثل بره سرمان را گوش تا گوش ببرند.

با عبدالله بهرنگی در حالی که در سلول‌مان به گفت‌وگو نشسته بودم، گفت: به نظر می‌رسد بچه‌های حکم بالا را اعدام می‌کنند. گفتم: خود رژیم بهتر می‌داند حکم‌های صادر شده بیشتر تابع موقعیت‌های رژیم در دوران‌های متفاوت بوده‌اند و نشان دهنده‌ی چگونگی نظر و مواضع فرد در همه‌ی موارد نیست. در ثانی با وجود این همه "پیک‌های مجاهدین" و دوبار دستگیرشده‌ها و افرادی که در اوین زیر حکم قرار دارند، رژیم چرا برای اعدام یک سری افراد حکم بالا، به گوهردشت آمده است؟ بعد اضافه کردم: البته ما از اوین و آن چه که در آن جا می‌گذرد، خبری نداریم. استدلال من در آن موقع بر این پایه استوار بود که اگر رژیم تصمیم کشتار زندانیان را اتخاذ کند، دیگر حکم‌های زندانیان ملاک نخواهد بود. تصمیم بر قتل‌عام همه‌ی زندانیان، با توجه به عقب‌نشینی مجاهدین نیز به نظرم منطقی نمی‌رسید. هنوز میزان سببیت رژیم را، با آن که هفت سال از دوران زندانی بودنم سپری شده بود، نمی‌دانستم و علی‌رغم

این که جنابیت‌های بی‌شماری را به چشم دیده بودم، این یکی را نمی‌توانستم حدس بزنم. در واقع علی‌رغم باورم به درنده‌خویی و شقاوت رژیم به لحاظ عینی، این مسئله برایم روشن نبود که رژیم می‌تواند از چه ظرفیت و پتانسیل عظیمی برای ویرانگری و جنایت برخوردار باشد؟ تصور این که کسانی بالای دار رفته‌اند که تا لحظه‌ی پیش در کنارم بودند، برایم بسیار دشوار بود. شب مصطفی مردفرد گفت: در دورانی که انفرادی بودی، احساس کردم شاید دیگر بازنگردی و تو را نبینم. به همین منظور نامه‌ای را که برایم بسیار عزیز بود، از جاسازی در آورده و در یک جلد قرآن دوباره جاسازی کرده و در ساکت گذاشتم تا اگر احیاناً وسایلت را خواستی، نامه نیز به همراه آن باشد. فقط نمی‌دانستم چگونه می‌توانم خیرت کنم که نامه را در جلد قرآن جاسازی کرده‌ام. از او تشکر کردم، ولی در آن لحظه آن‌قدر ذهنم درگیر مسائل مختلف بود که حتا نگاهی به قرآن صحافی‌شده و گنج‌نهاد در آن، نیانداختم. مصطفی شور و حال عجیبی داشت. الفت و دوستی شدید و عمیقی بین ما بود. هیچ کس مثل او، روحیات و خلق و خوی مرا نمی‌شناخت. در بعضی مواقع مرا بهتر از خودم می‌شناخت! بسیار دقیق و ریزبین بود. گاهی مواردی را در من تشخیص می‌داد که از شنیدن‌شان شاخ در می‌آوردم. چیزهایی که او در رابطه با من و روحیاتم می‌گفت، منحصر به فرد بود. کمتر کسی به زوایای روحی‌ام پی می‌برد. قادر نبودم چیزی را از او پنهان کنم!

امشب بچه‌های یکی از فرعی‌ها را بیرون کشیده و از آن‌ها اتهام‌هایشان را می‌پرسند. تنها یکی از زندانیان به نام محمد هدایتی، اتهام خود را "منافقین" اعلام می‌دارد و به شدت مورد ضرب و شتم پاسداران قرار می‌گیرد که چرا اتهامش را "مجاهدین" نمی‌گوید!

در دو روز گذشته و همچنین روزهای بعد، پاسداران و اعضای هیئت کشتار زندانیان تلاش می‌کردند فضای دادگاه و اعدام و قتل‌عام، بر زندانیان چیره نشود. در دادگاه سعی‌شان بر این بود که تا حد ممکن با ملایمت رفتار کنند تا زندانیان هر چه بیشتر به مواضع واقعی و درونی‌شان نزدیک شوند و دست آنان در کشتن هر چه بیشتر زندانیان، بازتر باشد.

فضای عاطفی عجیبی در بند حاکم بود. عصر امروز، رضا ازلی نامه‌های اشرف ربیعی به همسرش مسعود رجوی را که از حفظ بود، خواند. این نامه‌ها در زمستان ۶۶ و در سالگرد ۱۹ بهمن توسط مجاهدین منتشر شده بودند. رضا این نامه‌ها را در اوین کلمه به کلمه حفظ کرده بود. نامه‌ها بسیار انگیزاننده بودند. به ویژه در این روزها می‌توانستند تأثیر مضاعفی داشته باشند. به خصوص آن‌جا که اشرف خطاب به همسرش مسعود می‌گفت:

با تمام بچه‌هامون و با تمام عزیزانم با تمام نورچشمانم همان‌هایی که قهرمانانه شهید می‌شوند همیشه با آن‌هام با آن‌ها شکنجه می‌شوم با آن‌ها فریاد می‌زنم و با آن‌ها می‌میرم و زنده می‌شوم.

بی‌اختیار به فکر فرو رفتم. اگر اعدام بچه‌ها صحت داشته باشد، الآن اشرف کجاست و چه حالی دارد؟ راستی بچه‌ها کجایند و چه می‌کنند؟ این‌ها سوال‌هایی بود که ذهن من و دیگر بچه‌ها را اشغال کرده بود. احساسم را به مصطفی گفتم و بعد خواب‌هایی را که در انفرادی دیده بودم، برای بچه‌ها تعریف کردم. همه چیز در ذهنم با موسی خیابانی و اشرف تلفیق پیدا می‌کرد. صمیمیت عجیبی در نامه‌هایش موج می‌زد. من که به سختی چیزی را باور می‌کنم، احساس می‌کردم هیچ غلوی در آن‌ها نیست.

سعید امامی، عبدالناصر امجدی، بهنام تابانی^{۱۵}، خیرالله جلالی، محمدرضا حجازی، بهروز شاهی‌مغنی، فرزین نصرتی، احمد نورامین، حسین بحری، مهرداد اردبیلی، حجت جزع سرکرده، و... امروز جاودانه شدند.

چنانچه بعدها شنیدم مجید معروف خانی، مهدی مبینی، قدرت نوری، عبدالجبار شبانی، سید محمد مروج، علی سعیدی^{۱۶} کاظم صنعت فر، ابراهیم چوبدار، اردشیر کلانتری و... نیز در روزهای ۸ و ۹ مرداد به شهادت رسیدند.

دوشنبه ۱۰ مرداد. حوالی ساعت ۱۰ بامداد، لشکری و پاسداران بند ضمن سرکشی به همی اتاق‌های بند، نام کلیه زندانیان محکوم به ده سال زندان یا بیشتر را یادداشت کردند. ظاهراً می‌خواستند بر اساس حکم، زندانیان را برای بردن به دادگاه طبقه‌بندی کنند. در اتاق ما لشکری از همی افراد محکوم به بیش از ده سال زندان، خواست در کنار من بنشینند و به پاسدار همراهش گفت که نام همه را بنویسد. من آخرین نفر بودم. قبل از رسیدن به من، به پاسدار بند گفتم: تمام شد. برویم اتاق بعدی. من ضمن اعتراض، از جای برخاستم و رو به لشکری گفتم: من هم ده سال محکومیت دارم، چرا نام مرا ننوشتی؟ در حالی که دستم را گرفته و با شدت به ته اتاق پرتابم کرد، گفتم: خفه! لازم نکرده و به سرعت سلول‌مان را ترک کردند. بدین ترتیب نام کلیه کسانی را که بین ۱۰ تا ۱۵ سال محکومیت داشتند، یادداشت کردند. من تنها فردی بودم که با صلاح‌دید لشکری از این قاعده مستثنی شده بودم. بلافاصله پس از آن‌که لشکری بند را ترک کرد، کلیه کسانی که نام‌شان توسط پاسدار بند یادداشت شده بود، به بیرون از بند منتقل شدند. لشکری در حضور پاسداران با یکایک آنان

^{۱۵} او سال‌ها با نام مستعار مصطفی بابایی در زندان بود و با همین نام نیز جاودانه شد.

^{۱۶} عموعلی، در فاز سیاسی، آشپز ستاد سازمان مجاهدین خلق بود. در زندان نیز همیشه مسئول صنفی محبوب بچه‌ها بود. جانش بود و بچه‌ها. در راهروی مرگ نیز شیشه‌ای عسل به همراه داشت و تا آخرین لحظه و پیش از آن‌که جاودانه شود تلاش می‌کرد نیازهای خوراکی بچه‌ها را برطرف کند.

برخورد کرد. سوال‌ها مانند همیشه حول محور "اتهام" و آمادگی فرد جهت انجام مصاحبه‌ی ویدئویی، مصاحبه در جمع زندانیان، نوشتن انزجارنامه، تعهد مبنی بر عدم فعالیت سیاسی و... بود. از جمعی که لشکری با آن‌ها برخورد کرده بود، چهل و اندی به بند باز نگشتند. آن‌ها را به دو فرعی ۱۷ و ۱۳ منتقل کردند. مهدی مهرمحمدی در برخورد با لشکری، با احتساب دوران چهارساله‌ای که زیر حکم بود، محکومیتش را ۱۲ سال عنوان کرده بود تا بلکه همراه بچه‌هایی که بیش از ۱۰ سال محکومیت داشتند، از بند خارج شود.

بند ما مشرف به فرعی ۱۷ بود و ما از بدو ورود بچه‌ها به آنجا، با آنان از طریق مورش تماس برقرار کردیم و به رد و بدل کردن آخرین اطلاعات و اخبار و برخوردهایی که با لشکری و پاسداران داشتند، پرداختیم. ما در طبقه‌ی سوم و آن‌ها در طبقه‌ی اول قرار داشتند. اگر یک زاویه‌ی قائمه را در نظر بگیریم، ما و آن‌ها در دو طرف این زاویه قرار داشتیم.

در طبقه‌ی سوم ساختمانی که طبقه‌ی اول آن فرعی ۱۷ بود، تعدادی از بچه‌های بند ۳ اوین، از سه روز پیش مستقر شده بودند و ما با آن‌ها نیز پیوسته ارتباط داشتیم. آنان نیز چند روز پس از شروع قتل‌عام به این نتیجه رسیده بودند که به احتمال زیاد، رژیم در تدارک قتل‌عام زندانیان است و تعدادی از بچه‌ها نیز به شهادت رسیده‌اند. کسی دلیل مستندی مبنی بر انجام قتل‌عام نداشت. همه چیز بر حدس و گمان استوار بود. یک سوال اساسی این بود که چرا لشکری نام مرا یادداشت نکرد؟ من تنها نفری بودم که محکومیت ده ساله داشتم و لشکری اسمم را برای برخورد اولیه نیز یادداشت نکرده بود. ارزیابی تعدادی از بچه‌هایی که بند را ترک کرده بودند و کسانی که در بند مانده بودند، این بود که احتمالاً مسئله چندان مهمی در بین نیست و به همین دلیل خواسته بعد از دو بار انفرادی رفتن در چند ماه گذشته، با من برخورد کند.

شب بعد از شام، بچه‌ها در اتاق ۱۵، یکی از دو اتاق بزرگتر بند، جمع شده و به خواندن ترانه‌های قدیمی و خاطره‌انگیز و شعر و سرود پرداختند. جای خالی بچه‌هایی که برده بودندشان، به شدت احساس می‌شد. با خواندن ترانه و سرود و شعر سعی داشتیم که از سنگینی آن فضای غمبار و دلهره‌آور بکاهیم و آرامش را به میانمان بازگردانیم. هیچ چشم‌انداز روشنی نسبت به آینده نبود، ولی روحیه‌ی بچه‌ها همچنان بالا به نظر می‌رسید. امشب ترانه‌ی "شمع شبانه" به من خیلی چسبید. می‌دانستم موسی خیابانی این ترانه را خیلی دوست داشته و حالا احساس می‌کردم که بیش از همیشه این ترانه را دوست دارم. دوباره از رضا خواسته شد که نامه‌های اشرف به همسرش مسعود را بخواند. روز بعد عید غدیر بود و بچه‌ها در تدارک برگزاری جشن عید غدیر بودند. حتا در بدترین شرایط هیچ‌گاه حاضر نبودیم از برگزاری جشن و سرور

پرهیز کنیم. این احساس به شکل گسترده‌ای در بند جریان داشت که تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند. از سوی دیگر با خبر بودیم که در عملیات فروغ جاویدان نیز تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیده‌اند. رژیم ادوات نظامی آن‌ها و پیکرهایشان را در تلویزیون نشان داده بود و بچه‌ها این صحنه‌ها را دیده بودند. حالا دیگر تنها جشن عید غدیر نبود، هم بزرگداشت شهدا بود و هم اعلام آمادگی خودمان برای آن‌چه که در چشم‌انداز بود. گروه سرود در حال تمرین سرود جدیدی بود که شعر و آهنگش در زندان نوشته و تنظیم شده بود. من قرار بود مجری مراسم باشم و به همین دلیل مجبور بودم در همه‌ی کارها و برنامه‌ریزی‌های مراسم فعال باشم.

سه شنبه ۱۱ مرداد. از صبح تمامی دست‌اندرکاران مراسم در تب و تاب فراهم کردن ملزومات جشن بودند. در طول روز با افراد مختلفی سر و کله می‌زدیم. ذهنم فقط معطوف شده بود به برگزاری جشن. جشنی که می‌توانست آخرین بزرگداشت برگزار شده از سوی زندانیان مجاهد باشد. هیچ کس از آن‌چه که در چشم‌انداز بود، به درستی خبر نداشت. مراسم ساعت چهار بعدازظهر و با تلاوت آیاتی چند از قرآن مجید توسط محمدحسن خالقی شروع شد و پیامی به مناسبت بزرگداشت عید غدیر خوانده شد. سپس من شعر "تاریخ به یاد خویش بسپار در هر گذر به خون نشسته این پیکر ماست بی سرو بال بر چنگک سرد جراثقال" کمال رفعت‌صفایی را خواندم. انتخاب شعر به خوبی نشانگر حالات و روحیات ما در آن روزها و تحلیل و ارزیابی‌مان نسبت به شرایط بود. شعر بعدی که توسط من در لا به لای برنامه خوانده شد، شعر "مادر" از رضا رضایی بود. در واقع پیامی بود از طرف زندانیان به عزیزانشان:

مادر بدان امید که کردم دوباره باز

به راه کوچه، دیده‌گریبان خود مدوز

خورشید پراشتهاب زندگانی من

خواهد کند غروب به هنگام نیمروز...

مطلع شعر بی‌نیاز از هر توضیحی است. انتخاب شعرها نمی‌توانست بی‌دلیل باشد. اگر نیک نگریسته شود، محمل مراسم جشن عید غدیر بود ولی محتوای برنامه تناسب چندانی با آن نداشت. گروه سرود زندان به سرپرستی "م-ر" سرود "ای شهاب ثاقب" از سروده‌های زندان را با صلابت هر چه تمام‌تر اجرا کرد. به ویژه وقتی به مصرع "رعد و توفان، غران شیران، غران شیران، رعد و توفان" می‌رسید، بند به لرزه در می‌آمد. رضا ازلی ترانه "نگاه کن که غم درون دیده‌ام چگونه قطره قطره آب می‌شود" را که بر اساس شعر زیبای فروغ فرخزاد ساخته شده بود، با احساسی هرچه تمام‌تر و با آهنگی غمگین اجرا کرد. در ادامه‌ی برنامه، ترانه "در قفس را باز کنید پرنده

می‌خواد بپره" به زیبایی اجرا شد. در خاتمه، من شعر "بر سر دار و دشنه گر نعره کشیم از جگر، نیست در میان مگر بهر تو های و هوی ما" از اسماعیل وفا یغمایی را خواندم. چنان که از محتوای برنامه بر می‌آید، کسی دچار خوش‌بینی و ذهنیت نسبت به شرایطی که در آن به سر می‌بردیم، نبود. بعد از مراسم، بسیاری از بچه‌ها از من خواستند که شعر "مادر" رضا رضایی را برایشان بنویسم. تا پاسی از شب در حال نوشتن این شعر برای بچه‌ها بودم. شعر زبان حال‌شان بود و بیش از هر چیز آن را پیام خودشان به مادران و عزیزانشان می‌دانستند. اشتیاق عجیبی به حفظ آن داشتند. بعد از اتمام مراسم، در اتاق ۱۵ دوباره مراسم آوازخوانی و شعرخوانی و... ادامه یافت. هنوز هیچ برخوردی با بچه‌هایی که از بند برده بودند، نشده بود. آن‌ها این دو روز را در فرعی بدون هیچ برخوردی سپری کرده بودند. همه در انتظار به سر می‌بردند و کسی نمی‌دانست چرا در دو روز گذشته همه چیز در گوهردشت ساکن شده است. روزهای ۱۰ و ۱۱ مرداد، هیئت مرگ به زندان گوهردشت نیامده بود و ماشین کشتار در اوین سرگرم کار بود.

چهارشنبه ۱۲ مرداد. از طریق تماس با فرعی ۱۷ متوجه شدیم از ساعت ۹ صبح، با خواندن نام بچه‌ها شروع به بردن آن‌ها به مکان نامعلومی کرده‌اند. کسی نمی‌دانست کجا و به چه دلیل. هیئت مرگ برای ستاندن جان‌های شیفته، از صبح به تکاپو افتاده بود. بعد از ظهر، زین‌العابدین افشون^{۱۷} یکی از بچه‌های محکوم کرج، به نزد هیئت برده شد و دیری نگذشت که دوباره به بند بازگشت. او توضیح داد که وی را به طبقه‌ی هم‌کف، جایی که ساختمان اداری و دادیاری زندان قرار داشت، برده و در آن‌جا متوجه‌ی حضور هیئتی مرکب از نیری و اشراقی و چند نفری که آنان را نمی‌شناخت، شده بود. کسی نمی‌دانست چرا وی را به بند بازگردانده بودند. او تنها کسی بود که به بند بازگشته بود. می‌دانستیم هیئت بلندپایه‌ای از اوین، برای برخورد با زندانیان به گوهردشت آمده است. کم-کم داشتم قطعه‌های پازل را در ذهنم کنار هم می‌چیدم. یاد صبح روز هشتم مرداد افتادم. به عنوان اولین سری، به همان‌جایی که افشون می‌گفت، برده شده بودیم. سپس به یاد بنزی افتادم که جلوی زندان متوقف بود. حتماً ماشین آن‌ها بوده است. تهدیداتی را که ماه‌های قبل شنیده بودم و سوله‌ی پشت بند که در دو روز گذشته دیگر فعال نبود و فرغون پر از طناب را به یاد آوردم. بی‌اختیار به یاد خواب‌هایی افتادم که در انفرادی دیده بودم و برای بچه‌ها نیز تعریف

^{۱۷} به گمانم به این طریق می‌خواستند غیر مستقیم هشداری به زندانیان داده باشند تا به نوعی در فضا قرار بگیرند و به لحاظ شرعی خودشان را توجیه کنند که ما زندانیان را در بی‌خبری و غافلگیری مطلق اعدام نکردیم. چرا که همین برخورد را در اوین با زندانیان مرد و زن و در زندان رشت نیز انجام داده بودند. افرادی را به دادگاه برده و سپس به بند سابق‌شان بازگردانده بودند.

کرده بودم. یک لحظه فکر کردم اتفاق‌های وحشتناکی در حال وقوع است. از طریق مورس می‌شنیدیم هر کسی که از فرعی رفته، دیگر بازنگشته است. ظهر غذایی که به بند داده شد، بیشتر از همیشه بود. باعث تعجب‌مان بود. چرا در این شرایط غذا بیشتر از قبل شده است؟ شب دوباره تکرار شد. تردیدی نبود که مقدار غذا بیشتر از قبل است. به چند تن از بچه‌ها گفتم: شاید ما غذای کسانی را می‌گیریم که دیگر به آن نیازی ندارند. جیره‌ی غذایی زندان زیاد نشده بود و آشپزخانه بر اساس آمار قبل غذا تهیه می‌کرد و تعداد زندانیان کمتر از آمار آشپزخانه بود. به این ترتیب غذای ما بیشتر شده بود. از غذا بدم می‌آمد و اشتها نداشتیم. برای اولین بار بود که دچار بی‌اشتهایی می‌شدم. دلایلش را خودم می‌دانستم. احساس بدی داشتیم. فرهاد اتراک، امیر صفوی، محسن روزبهانی، حسین عبدالوهاب، حمید اردستانی، علیرضا مهدیزاده، محمدمهدی وثوقیان، حمیدرضا طاهریان، بهزاد فتح‌زنجانی، اصغر محمدی‌خیزان، محمود آرمین، عباس افغان، بهروز بهنام زاده، مجید پوررمضان، ایرج جعفرزاده، هادی جلال‌الدین‌فراهانی، منصور حریری، فرامرز دلکش، شاهرخ رضایی، ناصر برزگر، سعید رمضانلو، ناصر زرین‌قلم، مهدی مهرمحمدی، علیرضا سپاسی، محمدرضا شهیرافتخار، مسعود دلیری، شهریار فیضی، سیدمحمد اخلاقی، منوچهر ناظری و روح‌الله هداوندمیرزایی از بند ما، درخشیدن آغاز کرده بودند. از دیگر بندها نیز تا آن جایی که می‌دانم امیرحسین کریمی، رضا فلانیک، ایرج لشکری، جلال لایقی، محمدرضا دلجوی‌ثابت‌رفتار، اکبر شاکری، بیژن ترکمن‌نژاد، مسعود ناصری، زیدالله نورمحمدی، حمیدرضا همتی، محسن صادق‌زاده اردبیلی، مسعود خستو^{۱۸}، جعفر خسروی، جعفر مسیب‌پور و... به شهادت رسیدند.

پنج‌شنبه ۱۳ مرداد. تنها چند تن در فرعی ۱۷ باقی مانده بودند، یکی از آنها مصطفی مردفرد بود. آخرین خوش و بش‌ها را از طریق مورس با وی کردم. نگران بچه‌ها بود و می‌گفت که دلش می‌خواهد هر چه زودتر او را نیز صدا کنند. نه روزنامه‌ای در بند بود و نه تلویزیونی. کسی حال کتاب خواندن نداشت. مگر دچار جنون می‌بود که در آن شرایط می‌توانست به خواندن کتاب بپردازد. اتاق ۱۵، مانند شب‌های قبل کانونی برای تجمع‌مان شده بود. بچه‌ها همچنان آواز می‌خواندند و سرود حفظ می‌کردند. بعضی‌ها می‌خواستند کارهایی را که شاید در طول سالیان نکرده بودند، یکبار انجام دهند. در اتاق ۱۵ همه بی‌دریغ بودند. هر کس هنری داشت، عرضه می‌کرد. بیش از همه رضا ازلی روی بورس بود. چرا که در آن فضای پر از احساس، بچه‌ها بیش از هر چیز مشتاق شنیدن چند باره‌ی نامه‌های اشرف بودند. در

^{۱۸} وی نوه دختری آیت‌الله طالقانی بود.

نامه‌اش نکته‌ای بود که به سختی تکانم داد. آن‌جا که می‌گفت: "وقتی خبر شهادت‌ها می‌رسد باور کن با یاد شهدا به خواب می‌روم و با یاد شهدا چشم باز می‌کنم و بیاد انتقام زنده‌ام."

فکر کردم راستی اگر قتل‌عام بچه‌ها صحت داشته باشد، چه کسی انتقام‌شان را خواهد گرفت؟ آیا این خون‌ها بی‌ثمر خواهد بود؟ این درجه از شقاوت و ددمنشی را چه کسی می‌توانست حدس بزند؟ صدای ما به فرعی ۱۷ می‌رسید. یکبارہ در سکوت شب، صدای سوت مصطفی مردفرد به گوش رسید. آهنگ "قایقرانان رود ولگا" را به زیبایی هرچه تمام‌تر می‌نواخت. این آهنگ همیشه برایم خاطره‌انگیز بود ولی حالا بیش از پیش برایم دلنشین شده بود. در آن لحظه دلم می‌خواست کنار مصطفی می‌بودم.

جمعه ۱۴ مرداد. بچه‌ها رفته بودند بدون این که وسایل‌شان را با خود برده باشند. حدس می‌زدیم که دیر یا زود ما را نیز از بند منتقل خواهند کرد. نمی‌خواستیم وسایل‌مان به دست پاسداران بیافتد. تصمیم گرفتیم وسایل‌مان را جمع‌آوری کرده و منتظر حوادث بعدی شویم. افراد هر اتاق موظف شدند وسایل افرادی را که به هر دلیل از بند منتقل شده‌اند، نیز جمع‌آوری کرده و به حسینیه‌ی بند ببرند. مسئول صنفی و نظافت بند نیز اموال عمومی را اعم از خوراکی و بهداشتی و... تقسیم کنند. به تعداد افراد هر اتاق، خرما، کنسرو، انجیر خشک پاک‌کرده، پودر لباسشویی، صابون و... داده شد. افراد اتاق جنس‌های مزبور را در ساک‌های بچه‌هایی که در بند حاضر بودند و یا از بند بیرون رفته بودند، قرار می‌دادند. در کنار هر ساک، پتوهای شخصی بچه‌ها را که خانواده‌هایشان در طول سالیان گذشته فرستاده بودند، قرار دادیم. شناسایی آن‌ها از پتوهای زندان که تیره رنگ بودند، به سادگی ممکن بود. دیگر کسی به بازگشت نمی‌اندیشید. همه عزم سفر کرده بودند، به کجا و چگونه؟ نمی‌دانستیم. همه‌ی افراد در انتظاری مرگبار به سر می‌بردند.

ظهر باز هم غذا مثل روزهای گذشته، زیاد بود و حتا می‌شود گفت زیادتر. برای شام شب، غذا تخمرغ بود. جیره‌ی هر فرد دو عدد تخمرغ بود. همیشه به تعداد نفرات بند تخمرغ می‌دادند. اما حالا جیره‌ی تخمرغ نیز بسیار بیشتر از تعداد آمار بند بود. یعنی بچه‌ها نیازی به تخمرغ‌هایشان ندارند. آیا گرسنه می‌خوابند؟ دیگر تردیدمان به یقین تبدیل شده بود. بچه‌ها دیگر نبودند که تخمرغ بخواهند. چه دردناک بود دیدن آن همه تخمرغ اضافی که روزی، اضافه بودن حتا یک عدد آن می‌توانست در بند مشکل‌گشا باشد، اما حالا جز تنفر ایجاد کردن، معنی دیگری نداشتند.

در ضمن صحبت‌ها به این نتیجه رسیدیم در صورتی که ما را نیز بخواهند از بند خارج کنند، از آن‌جایی که افراد را بدون وسایل از بند می‌بردند، به جای چشم‌بند از

لنگ استفاده کنیم. به چند دلیل ساده :

- ۱- اگر ما را به مجرد و یا انفرادی بردند، بتوانیم از آن به عنوان حوله استفاده کنیم؛
 - ۲- در صورتی که با ضرب و شتم مواجه شدیم، برای تسکین درد، عضو آسیب دیده را با آن بسته و گرم نگاه داریم؛
 - ۳- از لا به لای بافت‌های لنگ به خوبی می‌توان همه جا را دید. گویی که اصلاً چشم‌بندی به چشم ندارید. استفاده از لنگ به جای چشم‌بند بعدها به خوبی کارگر افتاد و کمک‌های شایانی به من و دیگران کرد.
- روزهای ۱۳ و ۱۴ مرداد هیئت تحرکی نداشت و مشخص بود که در گوهردشت به سر نمی‌برند و ظاهراً در اوین همچنان مشغول به کار هستند. از آنجایی که هیئت هر روز در گوهردشت نبود، می‌شد حدس زد که این هیئتی ویژه است و کار برخورد با کلیه زندانیان به دست همین هیئت است. همه منتظر فرا رسیدن روز شنبه بودند. تقریباً مطمئن بودیم که روز بعد کار از سر گرفته خواهد شد و بی‌گمان نوبت ما در روزهای آینده فرا خواهد رسید. چند روزی بود که افغانی‌ها دوباره پیدایشان شده بود. شاید پاسداران نسبت به حجم کاری که باید انجام می‌دادند، معترض شده بودند. آنان را ظاهراً بی‌خطر می‌دیدند و پاسداران عادت نداشتند کارهایی را که آنان انجام می‌دادند، انجام دهند. آن‌ها نیز از شرایط ویژه‌ای که بر زندان حاکم بود، آگاهی یافته بودند و تعدادی از آن‌ها که کارهای عمومی زندان را انجام می‌دادند، ظاهراً نسبت به انجام قتل‌عام نیز آگاهی داشتند. چرا که یکی از آن‌ها برای آن که بچه‌ها را در جریان آن‌چه که در زندان می‌گذشت قرار دهد، در اولین فرصت به یکی از حیاط‌ها رفته و فریاد زده بود که در حال اعدام کردن بچه‌ها هستند!

شنبه ۱۵ مرداد. صبح ساعت هشت، آماده و حاضر به یراق ایستاده بودیم. گویی به انتظار نوبت خویش بودیم. سرانجام انتظار به سر آمد. لشکری و پاسدارانش از راه رسیدند. شیوه‌ی کارشان همان‌گونه بود که برتولت برشت^{۱۹} در نمایشنامه‌ی "صلیب گچی" در باره‌ی "اس‌اس‌ها" نگاشته بود:

می‌آیند و چون سگان شکاری

بر رد پای برادرانشان بو می‌کشند

و طعمه را می‌افکنند پیش پای ارباب پروارشان.

اولین نفر، من را صدا زدند. لشکری مدت زیادی با من کلنجار رفت تا چیزی را

^{۱۹} برتولت برشت (۱۸۹۸-۱۹۵۶) نویسنده، نمایشنامه‌نویس، شاعر، کارگردان بزرگ‌آلمانی، از فعالان نهضت ضدفاشیسم، پس از به آتش کشیده شدن راشتاگ، مجبور به ترک میهن و مهاجرت ۱۵ ساله شد. نمایشنامه‌های مهم او عبارتند از دایره گچی قفقازی، مادر، صلیب‌گچی، ارباب پونتیلا و نوکرش ماتی، آنتیگون، ترس و نکبت رایش سوم، روزهای کمون، ننه دلاور و فرزندان او و...

بپذیرم. این‌گونه برخورد از جانب او، لااقل در رابطه با من بی‌سابقه بود. حتا پاسدارانش نیز با بهت و حیرت به مجادله‌ی بین ما گوش می‌دادند. نمی‌دانم چرا؟ ولی برخوردش با من متفاوت شده بود. از زیر چشم‌بند، پاسدار "م" را می‌دیدم که در خردادماه تلاش کرده بود تا با کشاندن من به گوشه‌ای، مانع از کتک خوردن بیشتر من شود. کنار لشکری نشسته بود و گاه گاهی هم چیزی می‌گفت. سرانجام لشکری وقتی بعد از تلاش بسیار نتیجه‌ای نگرفت، گفت: برو بدبخت بیچاره! و من را به همراه چند نفر دیگر به یک سلول در بند سابق ملی‌کش‌ها انداخت. از این بند که در طبقه‌ی سوم قرار داشت، به عنوان ترمینال برای بردن افراد به دادگاه استفاده می‌شد.

بعد از نهار که قیمه پلو بود، دراز کشیده بودم. محمدرضا مهاجری (علی مهاجر) سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود و درد دل می‌کرد. حکمش شهریورماه تمام می‌شد. تصور این را که تنها چند قدم با اعدام فاصله دارد، نداشت و نداشتیم. لااقل در رابطه با او، کسی چنین تصویری نداشت.

در سلول باز شد و نام من به همراه علی مهاجر خوانده شد. با شنیدن نامم از جا پریدم. همراه با علی و تعدادی دیگر از بچه‌هایی که در اتاق‌های دیگر به سر می‌بردند، به طبقه‌ی پایین، جایی که هفته‌ی قبل مرا برده بودند، برده شدیم. کنار دیوار نشستیم. تعداد دیگری از بچه‌ها را آن جا دیدم. علی حق‌وردی هم آن‌جا بود. علی به خاطر سرپا ایستادن زیاد در دوران حاج داوود و فشارهای بیش از حدی که تحمل کرده بود، دچار نوع خاصی از سردرد شده بود که منجر به فریاد و تشنج عصبی‌اش در خواب می‌شد. نزدیک به شش ماه، دو نفر از بچه‌ها به هنگام خواب مواظب او بودند تا دچار حمله نشود. آرام-آرام حالش بهتر شده بود. ظاهراً می‌رفت که دچار یکی از همان تشنج‌های عصبی شود. برای کم‌کردن التهاب، سیگاری را روشن کرده و مشغول کشیدن آن شد. یکی از پاسداران متوجه شد و علی‌رغم این‌که نسبت به بیماری او آگاه بود، به سویی حمله کرده و سیگارش را به زیر پا انداخته و له کرد. همین باعث شد که خارج از نوبت به کارش رسیدگی کنند. ترجیح می‌دادم هر چه زودتر صدایم کنند. از زمانی که پایم را به محوطه‌ی راهروی کنار دادگاه گذاشتم، تقریباً مطمئن بودم قتل‌عامی در کار است. چگونگی و شکل اجرای آن را نمی‌دانستم. متوجه شدم اسم ناصر منصوری را می‌خوانند. ناصریان گفت: در بهداری بستری است. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بیات مسئول بهداری به همراه پاسداری که وی را نمی‌شناختم، ناصر را با برانکارد آوردند. از پشت لنگی که به عنوان چشم‌بند از آن استفاده می‌کردم، همه جا را بخوبی می‌دیدم. انگار اصلاً چشم‌بندی به چشم نداشتیم. ظاهر لنگ این‌گونه نشان نمی‌دهد. می‌دانستم ناصر فلج قطع نخاعی است و هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند. تلاش داشتم صورتش را ببینم. از آن‌جایی که روی برانکارد خوابیده بود و

چشم‌بندی بر چشم داشت، با همه‌ی تلاشی که کردم، باز موفق به دیدن صورتش نشدم. وی را به سرعت به اتاقی برده و بیرون آوردند و به راهرو بغلی منتقلش کردند. تلاشم این بود بفهمم در راهرو بغلی چه می‌گذرد؟ مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، محمدرضا مهاجری و محمود زکی، قبل از من به داخل اتاق رفته و خیلی سریع بیرون آمدند. مصطفی محمدی‌محب در سال ۶۰ شفاوت را به شکل دردناکی تجربه کرده بود. بازجویی او را صدا کرده و بدون آن‌که به دادگاه برده شده باشد، رهسپار جوخه‌ی اعدامش می‌کند. در راه رفتن به جوخه‌ی اعدام، بی‌آن‌که بداند، مجبورش کرده بودند برادرش را که از فرط شکنجه توانایی راه رفتن نداشت، بر دوش خود حمل کند. او در میانه‌ی راه از صدای ناله‌های فردی که به دوش می‌کشید، متوجه می‌شود که او برادرش است. سپس شاهد تیرباران برادرش می‌شود و پاسداران او و دیگر زندانیانی را که به صحنه برده بودند، مجبور می‌کنند که جنازه‌ها را سوار ماشین مخصوص حمل گوشت که به این کار اختصاص داده شده بود، کنند.

پس از خروج محمود زکی، به داخل اتاق برده شدم. صدایی گفتم: چشم‌بندت را بردار. لنگ را باز کردم. اتاق پر از افراد گوناگونی بود که به من خیره شده بودند. هول شدم سلام کردم. در نگاه اول نیری، اشراقی و رئیسی را شناختم. ناصرین سمت کارچاق‌کنی و جوسازی کردن داشت. نماینده‌ی وزارت اطلاعات نیز در جمع حضور داشت که آن موقع وی را نمی‌شناختم. چندین نفر محافظ و پاسدار با هیکل‌های درشت نیز پشت نیری و اشراقی ایستاده بودند تا مبادا در دادگاه کسی به آنان حمله‌ور شود. فکر همه چیز را از قبل کرده بودند.

ما را بیمارانی تلقی می‌کردند که امیدی به بهبودمان نمی‌رفت. به همین دلیل قصد نابودی‌مان را کرده بودند. دژخیمان، هیئت "پزشکان"ی بودند که تلاش می‌کردند تا با از بین بردن ما، از همه‌گیر شدن بیماری در جامعه پیش‌گیری کنند و به این ترتیب از سلامت آحاد جامعه محافظت کنند! این نگاه آنان بود به ما و رسالتی که برای خود قائل بودند. هنوز روی صندلی روبه‌روی هیئت ننشسته بودم که ناصرین وارد اتاق شد و گفت: حاج آقا آن خبیث می‌گوید نمی‌نویسد. نیری با بهت و تعجب گفت: در این‌جا که پذیرفت بنویسد. ناصرین ادامه داد: ولی مثل این که نظرش عوض شده و می‌گوید نمی‌نویسد. نیری گفت: خوب اگر نمی‌نویسد، پس ببری‌ش به بندش. در آن روزها، "فریب"، حرف اول را می‌زد و همه چیز بر تزویر و ریا شکل گرفته بود، حتا لبخندشان. هنگامی که می‌خواستم به دادگاه وارد شوم، جر و بحث محمود زکی و ناصرین را شنیدم. ولی هنوز متوجه‌ی معنا و مفهوم گفت‌وگوی ناصرین و نیری نشده بودم. با دیدن ترکیب هیئت، دیگر شکی نداشتم که برای قتل‌عام و تقسیم مرگ آمده‌اند و این به اصطلاح دادگاه نیز تنها برای توجیه جنایت‌شان است تا نشان دهند که

دادرسی‌ای نیز در کار بوده است و حقوق محکومان را تمام و کمال رعایت کرده‌اند! احساس می‌کردم مرگ در برابرم نشسته و مرا می‌پاید. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم، تصورم این بود که بالاخره مرا اعدام خواهند کرد. در همان ابتدا سعی کردم مرزهایی را برای خودم قائل شوم تا در صورتی که حکم به اعدام دادند، چیزی به دست‌شان نداده باشم. اعضای هیئت با "وجدان‌های بی رونق و خاموش" چشم در چشمانم انداخته بودند و سراپایم را به شکلی که خیانت از آن می‌بارید، ورنه اندازه می‌کردند. گویی به بازار برده فروشان آمده‌اند و برده‌های ورزیده و قبراق و سرحال را سوا می‌کنند. در پاسخ به پرسش در باره‌ی اتهام، گفتم: سازمان. نیری سرد و خشک پرسید: کدام سازمان؟ پاسخ دادم همان که خودتان می‌شناسید. تأکید کرد: خوب اسمش را بگو. با بی‌حوصلگی گفتم: نسبت به اسمش تأکیدی ندارم. دوباره پرسید: دقیق بگو بدانم کدام سازمان منظور نظرت هست؟ گفتم سازمان رجوی. نیری پرسید آیا تقاضای عفو می‌کنی؟ گفتم: خیر، ۱۰ سال حکم دارم، هفت سال آن را کشیده‌ام، اگر می‌خواستم چنین تقاضایی بکنم، سال‌های اول می‌کردم که صرف داشته باشد نه حالایی که دو- سوم حبس را کشیده‌ام. از آنجایی که نیری ریاست هیئت را به عهده داشت، کلیه‌ی پرس و جوها توسط او انجام می‌گرفت. بقیه برای آن‌که تصمیم نهایی‌شان را اعلام کنند نیز سؤالی را مطرح می‌کردند.

نیری گفت: نظرت راجع به سازمان چیست؟ گفتم: من هفت سال است که در زندانم، ارتباطی هم نداشته‌ام که حالا بتوانم نظری راجع به آن‌ها بدهم. رئیسی گفت: ما می‌خواهیم تو اقدامات "منافقین" را محکوم کنی. با تحکم گفتم: محکومیت آن‌ها هیچ ربطی به من ندارد و چنین کاری نمی‌کنم. اشراقی با عصبانیت گفت: مگر نمی‌دانی "منافقین" به مرزهای کشور حمله کرده‌اند؟ با سردی گفتم: یک چیزهایی شنیده‌ام. پرسید: اعلام موضع نمی‌کنی؟ گفتم: خیر! به من ربطی ندارد. مگر من چه کاره‌ام که سر هر موضوعی باید موضع‌گیری کرده و نظر دهم؟ با عصبانیت گفت: این همه جنایت می‌کنند و تو می‌بینی ولی دم فرو می‌بندی؟ گفتم: در اجتماع نیز خیلی‌ها مثل من هستند. وقتی اتفاقی می‌افتد، به خانه‌هاشان می‌روند و سکوت اختیار می‌کنند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، می‌آیند بیرون.

نیری گفت: برو دو کلمه بنویس که منافقین به مرزها حمله کرده‌اند و من اعلام برائت می‌کنم! گفتم: این وارد شدن در مناقشه‌ای است که ربطی به من ندارد. اعضای هیئت و اطرافیان‌شان چنان نگاهم می‌کردند که گویی "در ذهن خود طناب دار تو را می‌باغند".^{۲۰} در آن بین، فردی که شناختی از او نداشتم و دارای موهای روشنی بود، با اشاره به نیری گفت: ببین حاج‌آقا چه می‌گویند، همان را انجام بده! من هم با

عصبانیت گفتم: نظرم نیست، چنین کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم چی شد که با من به چانه‌زنی پرداختند. شاید به خاطر "سلام" اولی بود. شاید از آنجایی که چهار نفر پیش از من یعنی محمود زکی و مصطفی محمدی‌محب و قاسم سیفان و محمدرضا مهاجری به اعدام محکوم شده بودند، می‌خواستند آنراکتی بدهند. در واقع آن‌ها پیش مرگ من شده بودند. یک لحظه به ذهنم زد چرا این‌همه اصرار می‌کنند؟ شاید همه را اعدام نکنند. فکر کردم بهتر است امتحان کنم و روزنه‌ای را باز بگذارم. رو به نیری گفتم: حاضریم در صورت آزادی تعهد دهم دیگر فعالیت سیاسی نکنم. نیری گفت: چرا عناد می‌ورزی؟ برو دو کلمه روی کاغذ بنویس و ببار که از اعمال سازمان اعلام برائت می‌کنی. من باز هم روی گفته‌ی قبلی‌ام محکم ایستادم. حرف آخر را نیری می‌زد. گفت: پاشو برو بیرون! هرچه می‌خواهی بنویس!

وقتی آمدم بیرون، ناصرین برگه‌ای را که رویش متن یک انزجارنامه با یک دست‌خط بسیار ابتدایی نوشته شده بود، به دستم داد و گفت: باید این را بنویسی! گفتم: حاجی گفته هر چه دلت خواست بنویس! گفت: نه! هرچه را که من می‌گویم، باید بنویسی. حالا متوجه‌ی محتوای دیالوگ چند دقیقه‌ی قبل ناصرین و محمود و هم چنین ناصرین و نیری می‌شدم. ناصرین در بیرون از اتاق محمود را مجبور کرده بود تا متن انزجارنامه‌ی مطلوب او را بنویسد و محمود نیز از این کار سر باز زده بود و برای همین ناصرین به داخل دادگاه آمده و مدعی شده بود که محمود گفته هیچ چیزی نمی‌نویسد و حکم اعدام محمود را بدین گونه از هیئت گرفته بود.

با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، گفتم: می‌خواهم با خود حاجی صحبت کنم. ناصرین سراسیمه شد. ترسید متوجه‌ی ترفند او در گرفتن حکم اعدام محمود زکی شوند، گفت: نه لازم نیست، هرچه خودت می‌خواهی بنویس! متوجه شدم حتا در بین خودشان هم مسابقه‌ی رذالت و پستی است و برای اعدام هر چه بیشتر بچه‌ها، به خودشان هم رو دست می‌زنند. فکر کردم به محض این که در بند منتظران اجرای حکم اعدام، محمود زکی را دیدم، موضوع را با او در میان بگذارم. در راهروی کوچک دادگاه رو به دیوار نشسته بودم، چند نفر دیگر هم در اطرافم روی صندلی و روی زمین نشسته و مشغول نوشتن متن انزجارنامه بودند. نصرالله بعدها برایم تعریف کرد، طاهر بزاز حقیقت‌طلب که تازه به محل دادگاه آمده بود، با دیدن صحنه‌ای مشابه، به او گفته بود: بچه‌ها را نگاه کن در حال نوشتن وصیت‌نامه هستند.

روی برگه‌ای با معرفی خود به عنوان هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران، نوشتم: قبل از دستگیری ارتباطم با مجاهدین قطع بوده و در طول زندان نیز با مجاهدین ارتباطی نداشته و در صورت آزادی از زندان تعهد می‌نمایم فعالیت سیاسی نکنم. ناصرین متن را خواند و با عصبانیت آن را برای نیری برد و من را به راهروی

مجاور دادگاه که در واقع راهروی مرگ بود، منتقل کرده و کنار دیواری نشاند. در خود فرو رفته بودم. فکر می‌کردم حتماً به اعدام محکوم خواهم شد. ولی چگونگی و زمان اجرای آن را نمی‌دانستم. بی‌اختیار دوباره به یاد خوابی افتادم که در انفرادی دیده بودم. مسعود در دیدار با زندانیان می‌گریست و خداحافظی می‌کرد. سعی کردم در دلم با او خداحافظی کنم. به یاد ۱۹ بهمن افتادم و پیکر خونین موسی خیابانی و شهدای ۱۹ بهمن که در جلوی نظرم رژه می‌رفتند. به یاد گفته‌ی حمید خلیلی زندانی توایی افتادم که پیکر تعدادی از شهدای ۱۲ اردیبهشت را دیده بود و می‌گفت: دست و صورت نداشتند و نارنجک را در صورت خودشان منفجر کرده بودند که قابل شناسایی نباشند. در این رؤیا به سر می‌بردم که به زودی به آن‌ها خواهم پیوست. سعی می‌کردم چگونگی امر را در ذهنم تداعی کنم. همه‌ی شهدا را پیش چشم می‌دیدم. در خلسه‌ی عجیبی فرو رفته بودم. احساس می‌کردم به دنیای زیبایی قدم می‌گذارم. دلم می‌خواست مسائل را این‌گونه ببینم. اطراف را با کنجکاوای هر چه تمام‌تر و رانداز می‌کردم. می‌خواستم بفهمم کدام یک از بچه‌ها در راهرو هستند. به دنبال مصطفی مردفرد و ناصر منصور می‌گشتم. خودم دیده بودم ناصر را با برانکارد به راهرو آورده بودند و حالا هیچ کدام نبودند. به ناگاه متوجه شدم نام تعدادی از بچه‌ها را خواندند و همه به صف شده و ناصریان رو به عادل مسئول فروشگاه زندان گفت: آن‌ها را به بندشان ببر. خوشحال شدم فکر کردم کارشان تمام شده است و آن‌ها را به بندی منتقل می‌کنند تا موقع اجرای حکم‌شان برسد. شاید آن‌ها را بعدها ببینم. فکر می‌کردم دیر یا زود به آن‌ها خواهم پیوست، کجا؟ نمی‌دانستم. آن‌ها را به سمت ته راهروی بزرگی که در انتها به حسینیه و یا سالن آمفی‌تئاتر زندان ختم می‌شد، بردند. راهروی مزبور، راهروی اصلی زندان و بسیار طولانی بود. چراغ‌های قسمت انتهایی راهرو را خاموش کرده بودند و دیگر چیزی پیدا نبود. عرق در افکارم بود. می‌خواستم بدانم آن‌ها را به کدام بند منتقل می‌کنند. ولی چیزی دستگیرم نشد. در میان راه بچه‌ها را گم کردم. وقتی آن‌ها را بردند، متوجه شدم که آمد و شد پاسداران و افراد زیادی که آن‌ها را نمی‌شناختم و قیافه‌هایشان جدید می‌نمود، به سمت حسینیه زندان زیاد شد. همه در رفت و آمد بودند و اوضاع غیر معمول به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم:

جایی که نگاه را راه نیست

ماه بایستی در کار طلوع باشد^{۲۱}

نه یک ماه که ماهان بی‌شماری در کار طلوع بودند. ساعتی گذشته بود. پاسدار خاکی مسئول سالن ملاقات زندان، عرق کرده از سمت حسینیه می‌آمد. کیسه‌ای در دستش بود که تعدادی ساعت و چشم‌بند و مقادیری پول در آن قرار داشت. بلافاصله پاسدار

دیگری را دیدم. در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، با چند عدد لنگ در دست که متعلق به بچه‌ها بود، از سوی حسینه می‌آمد. مثل برق‌گرفته‌ها شده بودم. فریادم در گلو خفه شد. بچه‌ها همان لحظه اعدام شده بودند. دیگر نیازی به چشم‌بند که همیشه همراهان بود و گاه افراد چون وسیله‌ای شخصی آن را نگهداری می‌کردند، نداشتند. از همه مهم‌تر این که این چشم‌بندها، همان لنگ‌هایی بود که به بچه‌ها اختصاص داشت و دقایقی پیش برای همیشه خاموش‌شان کرده بودند. نمی‌توانستم باور کنم. گویی کسی دست در دلم کرده بود. اشک در چشمانم حلقه زد. چرا با آنان خداحافظی نکردم؟ چرا، چرا، چرا...؟! ای کاش می‌توانستم به محمود زکی بگویم که ناصریان چه ترفندی زده بود. ناگهان پاسداری که چند بار او را در حال رفت و آمد به دادگاه دیده بودم، در میان‌مان ظاهر شد و فریاد زد: بچه‌ها به دروازه‌های همدان رسیده‌اند. هنوز چیزی نگذشته بود که داریوش حنیفه‌پور زیبا که بسیار ساده و در عین حال با انگیزه بود، از جای برخاست و بلند در راهرو گفته‌های او را تکرار کرد. با عصبانیت رو به او کرده و گفتم: بنشین! می‌دانی او چه کسی بود؟ گفت: نه! در پاسخ با خشم گفتم: پاسدار دادگاه بود. سکوت کرد و در حالی که ناباورانه از زیر چشم‌بند نگاهم می‌کرد، آرام گرفت. چند لحظه بعد محسن محمدباقر عصازنان به سمت آمد و در کنارم نشست. او از دو پا به طور مادرزادی فلج بود و پیش‌تر نقش کودکی فلج را در فیلم "غریبه و مه" بهرام بیضایی بازی کرده بود. پرسیدم: محسن چه کار کردی؟ لحن قاطعانه‌ای به صدایش داده و با برافروختگی تمام گفت: مرگ حق است. گویی که می‌گفت: "... و بمیر هنگامی که مرگت فرا می‌رسد؛ و دل به هراس مرگ مسبار..."^{۲۲} و اضافه کرد: چیزی را قبول نکردم. دستش را به آرامی در دستم گرفتم. گرمای عجیبی داشت. می‌خواستم ببوسمش اما فرصتی نبود. لشکری از آن‌جا می‌گذشت. تعدادی از بچه‌ها هنوز نهار نخورده بودند. لشکری در جواب آن‌ها که تقاضای غذا می‌کردند، با لحن تمسخرآمیزی می‌گفت: به روی چشم! برایتان سفارش کباب داغ داده‌ایم، چند لحظه‌ای تأمل کنید، میل خواهید کرد! او بچه‌ها را تهدید می‌کرد و نمی‌دانست که:

آنان اشتهای شجاعت‌شان

چگونه در ضیافت مرگی از پیش آگاه

کباب گلوله‌ها را داغ‌داغ

با دندان دنده‌هاشان خواهد بلعید^{۲۳}

در همین لحظه حمید عباسی^{۲۴} همراه با یک جعبه نان‌خامه‌ای به میان ما که در راهرو

^{۲۲} سوین بورن Swinburne (۱۸۳۷-۱۹۰۹) شاعر انگلیسی.
^{۲۳} احمد شاملو.

مرگ نشسته بودیم آمد. بعد از اعدام هر سری از بچه‌ها، به میمنت فتح عظیمی که کرده بودند، جشن گرفته و بین خودشان نان‌خامه‌ای و شیرینی تقسیم می‌کردند و حالا برای خرد کردن روحیه‌ها، به ما نیز تعارف می‌کردند. هیچ یک از بچه‌ها حاضر به برداشتن نان‌خامه‌ای نشد و او با سرافکنندگی مجبور به عقب‌نشینی شد. یکی از بچه‌ها که نمی‌دانست بند کجاست، از ناصریان پرسید ما را کی به بند منتقل می‌کنید؟ وی در حالی که مستانه می‌خندید و سعی می‌کرد به سان بالرین‌ها برقصد و در حالی که دستانتش را در هوا تکان می‌داد، با لحنی کشدار و صدایی آهنگین گفت: من چه می‌دانم، من چه می‌دانم... بعدها غلامرضا شمیرانی برایم تعریف کرد که آخوند مرتضوی رئیس زندان اوین را در خلال اعدام‌ها، در لباس پاسداری در حالی دیده بود که روی در دادگاه رنگ گرفته بود و این‌گونه شادمانی و سرمستی خود را از وضعیت پیش آمده و قتل‌عام بچه‌ها ابراز می‌داشت. لحظه‌های دردآوری بود. لشکری از مقابلم رد شد. سرم پایین بود. مرا شناخت، برگشت و با انگشت چند بار روی سرم زد و گفت: ایرج! بدبخت بیچاره! تو هم آمدی این‌جا؟ شاید فکر می‌کرد بعد از شش سال، این آخرین برخورد و دیدار ما خواهد بود. ساعت درست پنج عصر بود. چه عصر دردناکی:

در ساعت پنج عصر اتلاق از احتضار مرگ چون رنگین‌کمانی بود... آی

ی؛ چه موحش پنج عصری بود^{۲۵}

دیگر چهره‌ی ناصر منصورى از جلوی نظرم دور نمی‌شد. آخر چگونه او را به دار زده‌اند؟ می‌دانستم بچه‌ها را حلق آویز می‌کنند. صدای رگبار و تیراندازی نبود:

آنان بی‌زخم خفته‌اند

ماهیان آب‌ها همیشه، همیشه بی‌زخم مرده‌اند

همه‌ی آن چیزهایی را که در پشت بند و در سوله‌ی کذایی دیده بودیم، در جلوی نظرم رژه می‌رفتند. حالا می‌فهمیدم چرا پاسداران از در و دیوار بالا می‌رفتند تا داخل سوله را ببینند. می‌خواستند نظاره گر جان دادن بچه‌ها باشند. حالا متوجه می‌شدم چرا دیگر در سوله خبری نبود. اعدام‌ها را به داخل حسینیه منتقل کرده بودند. یواش- یواش همه چیز دستگیرم می‌شد. ناگهان تعداد دیگری از بچه‌ها را صدا زدند. محسن مانند تیری که از چله رها شود، از جا پرید. دستم را به نشانه‌ی خداحافظی لگد کرد و به شکل شیطنت‌آمیزی خندید. به صف شدند. محسن عصازنان می‌رفت و چه پرصلابت

^{۲۴} نام اصلی او حمید نوری می‌باشد.

^{۲۵} فدريكو گارسيا لورکا (۱۸۹۸-۱۹۳۶) بزرگترین شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی. او در سال‌های فاجعه‌آمیز جنگ داخلی اسپانیا توسط نیروهای فاشیست به قتل رسیده و جنازه‌اش در گودالی انداخته شد. در دوران سلطه‌ی فرانکو آثار وی در اسپانیا با ممنوعیت روبه‌رو بود.

می‌رفت. دل من نیز همراهشان می‌رفت:

هرگز پرنده‌ای با عصا ندیده بودم

و نمی‌دانستم کسی که نمی‌دود پرواز را می‌داند

و رودخانه‌ای که از سنگلاخ می‌گذرد

گام‌هایی از آهن دارد

می‌خواستم یک دل سیر نگاهشان کنم. می‌دانستم دیگر بار از این راه باز نمی‌آیند.

می‌خواستم جبران گروه قبلی را هم کرده باشم:

نشنیده بودم کسی به سادگی قطره شبنم کویر

مرگ را این‌گونه تفسیر کند

و این‌گونه با نگاهی از پس پرده‌ای تاریک، رگان عاطفه خورشید را بدر

پرنده‌ای بر زمین

دونده‌ای بر آسمان

و رودی از آهن

اکنون حیات و مرگ دگرگون و بی‌منطقند

نمی‌دانستم چه کنم. تمام وجودم گر گرفته بود. دل‌تنگی عجیبی داشتم. بچه‌ها در یک

صف و غریبانه می‌رفتند: "دل‌هایمان در آرزوی بوسه‌ای به گونه‌هاش آی چه بی‌قرار

می‌شدند" نام‌ها مثل پتکی بر سرم فرود می‌آمدند. پژواک صدایشان در سرم تمامی

نداشت. در گام‌هایشان خستگی احساس نمی‌شد. سبکبال می‌رفتند. فکر می‌کردم هنوز

رضا ازلی در حال خواندن است:

نگاه کن که موم شب به راه ما

چگونه قطره قطره آب می‌شود^{۲۶}

صحنه‌ی به دار کشیدن ناصر منصوری را در ذهنم تصویر می‌کردم. لابد دو نفر او

را سرپا نگاه داشته‌اند و طناب را به گردنش انداخته‌اند تا مراسم اعدام اجرا شود. او

قدرت ایستادن سرپا را نداشت. بعدها شنیدم پاسداران گاه برای این که زودتر مراسم

اعدام پایان یابد و به سری بعدی برسند، با همه‌ی سنگینی بدنشان از پاهای قربانیان

آویزان می‌شدند.

غمین و غمین نشسته‌ای میان میدان رزم زمین

نازنین بگو به من بگو

از ابتدای زمان تا همین

آیا سوگواری چنین

مرثیه خوانده است؟

بی‌اختیار به یاد احسن ناهید افتادم. شش گلوله در پای داشت و تا شکم در گچ بود. روی برانکار اعدام شده بود. عکس صحنه‌ی اعدام وی در کردستان، هنوز هم یکی از تکان دهنده‌ترین صحنه‌های جنایات رژیم است. در کنارش ناصر سلیمی با دست بانداژ شده ایستاده بود. فکر کردم آن موقع شهریور ۵۸ بود و حالا با گذشت ۹ سال، این بی‌شرمان چه ظرفیتی از جنایت به دست آورده‌اند. به یاد زندانی مجاهدی افتادم که بچه‌ها می‌گفتند وی را روی پتو از اتاق‌مان تا جوخه‌ی اعدام برده بودند و این در حالی بود که پاهای مجروحش تا ران بانداژ شده بودند. به یاد بچه‌هایی افتادم که به دستور موسوی تیریزی و گیلانی جنایتکار، در حالی که مجروح بودند، به قول آن‌ها در خیابان و در محل دستگیری "تمام‌گش" شده بودند. حالا ناصر را در زندان، پیش چشمان‌مان "تمام‌گش" کرده بودند.

"الف-ب" در روز ۱۲ مرداد به دادگاه رفته بود و امروز از صبح در آن‌جا به سر می‌برد و به خوبی در جریان ماوقع بود. تلاش می‌کرد آن‌چه را که دیده بود و از آن آگاه شده بود، به دیگران منتقل کند. فرامرز فراهانی گفت: اتهامش را "منافقین" گفته، ولی چیزی را نپذیرفته است. جایم را عوض کردم و کنار داوود حسین‌خانی نشستم. بی‌صبرانه منتظر بودم. چند روز قبل شعر "مادر" رضا رضایی^{۲۷} را حفظ کرده بود و چند بار با من مرور کرده بود که آیا درست و کامل می‌خواند یا نه؟ پرسیدم: شعر را به کجا رساندی؟ خندید و گفت: کامل از حفظ شده‌ام و بی‌غلط می‌خوانم!

غروب، بیات مسئول بهداری، سراسیمه نام داوود حسین‌خانی را چند بار تکرار کرد. صدایی بر نخاست. متوجه شد در بین ما نیست. گویا قبلاً وی را دیده بود که در راهرو نشسته بود. بیات سراسیمه به سمت حسینیه رفت. وقتی که بازگشت پاهایش را روی زمین می‌کشید و با سنگینی قدم بر می‌داشت. چند ماه قبل با خواهر داوود ازدواج کرده بود. او خود را کارمند وزارت بهداری معرفی کرده بود نه جلاّد گوهردشت. داوود بعد از ازدواج متوجه شده بود و به شدت با خانواده‌اش برخورد کرده بود و حاضر به گفت‌وگو با بیات نشده بود. بیات بعد از فارغ شدن از اعدام ناصر منصوری روی برانکار که وی یکی از مجریان آن بود، به یاد برادرزنش داوود افتاده بود و این که چه جوابی به خانواده‌اش بدهد؟ از راه رفتن بیات مطمئن بودم تمامی بچه‌هایی که داوود نیز در میانشان بود، اعدام شده‌اند و وی داوود را زنده نیافته است. دیگر می‌دانستم وقتی می‌گویند ببردشان به بندشان، یعنی آن‌ها را به محل اعدام

^{۲۷} متولد ۱۳۲۷، دانشجوی دندانپزشکی، عضو کمیته مرکزی مجاهدین، در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر شد. وی در جریان یک طرح از پیش تعیین شده به بهانه‌ی دستگیری برادرش احمد، مأموران ساواک را به حمای در خیابان بوذرجمهری برد و از آن‌جا فرار کرد. با تلاش‌های او سازمان مجاهدین خلق احیاء شده و موفق به انجام عملیات‌های نظامی مهمی شد. وی در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ در درگیری با مأموران ساواک به شهادت رسید.

ببرید. دیگر چیزی برایم نامشخص و مجهول نبود. به همه چیز اشراف پیدا کرده بودم. در دوران سلطه‌ی فاشیسم، وقتی کاروان اسرا و زندانیان به اردوگاه‌های مرگ می‌رسید، دکترهای "اس‌اس" کنار در ورودی اردوگاه ایستاده و به اسرا دستور می‌دادند راه بروند. پزشکان و مأموران اس‌اس از روی طرز راه رفتن اسرا و زندانیان که اغلب هفته‌های دراز در راه بوده و خرد و متلاشی به مقصد می‌رسیدند، رأی می‌دادند که کدام یک قادر به کارکردن هستند. در این بین از رمق‌افتادگان را همان دم همراه کودکان و سال‌خوردگان به بهانه‌ی استحمام روانه اتاق‌گاز می‌کردند. فاشیسم هیتلری افراد را به بهانه استحمام راهی اتاق‌های گاز می‌کرد و سردمداران نظام "عدل‌الهی" با فریب و خدعه‌ی "هیئت عفو" و بردن به بند، افراد را به قتلگاه روانه می‌کردند.

ناگهان متوجه شدم یکی از پاسداران به نام منتظران، از سمت حسینی که چند دقیقه‌ی قبل بچه‌ها را در آنجا به دار زده بودند، می‌آید. سعی کردم خودم را از او مخفی کنم. وی مسئول بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار در سال ۶۵ بود و مرا به خوبی می‌شناخت. او در بند اتاقی داشت و پوستری بزرگ از منتظری زینت‌بخش آن بود. همه در قتل‌عام مشارکت داشتند.

در این میان شنیدم که طی چند روز گذشته ۸۰۰ تا از بچه‌ها در گوهردشت و ۱۲۰۰ نفر در اوین اعدام شده‌اند. هیچ اوینی در میان ما نبود، تعجب کردم چگونه اخبار اوین به گوهردشت آن‌هم زمانی که هیچ ترددی به خارج از زندان نیست، رسیده است. موقعیت به گونه‌ای نبود که در این باره صحبتی کنم. اسدالله طیبی در مقابلم رو به دیوار نشسته بود. پرسیدم: آیا به دادگاه رفته‌ای و اطلاع داری چه می‌گذرد؟ گفت به نزد هیئت رفته است. ولی از برخوردش مشخص بود که نمی‌داند موضوع چیست. بنابر این ادامه دادم: میدانی این هیئت برای اعدام است؟ گفت: از سوال‌هایشان چیزی دستگیرم نشد، ولی پاسخ‌های لازم را دادم. وی اتهامش را "منافقین" گفته بود، ولی نوشتن انزجارنامه را که اعلام برائت از مجاهدین بود، نپذیرفته بود. پرسیدم: می‌دانی قصدشان اعدام بچه‌هاست؟ به آرامی گفت: به چه دلیل و به کدام جرم؟ او را در جریان ماوقع قرار دادم و تأکید کردم تو نیز در واقع به دادگاه رفته‌ای. با تعجب گفت: جدی می‌گویی؟ گفتم: هر کس را که در کنارت نمی‌بینی، یعنی اعدام شده است. با آرامش و طمأنینه‌ی خاصی گفت: خب پس با این تفاسیر از ما که گذشت، فکرش را هم نکن! بعد خنده‌ی تلخی کرد، گویی که می‌گوید: انشالله دفعه‌ی بعد! حوالی ساعت هفت بعدازظهر آخرین سری اعدام‌های ۱۵ مرداد بود. اسدالله نیز در میان آنان بود. من هنوز همچنان به ته راهرو نگاه می‌کردم، جایی که بچه‌ها را برای آخرین بار دیده بودم. می‌دانستم دیگر:

زمین بی‌جوهر است و کبوتر
و چشم‌های خورشیدی مرداد زین پس
همیشه و همیشه تر

گه گاه صدایی شبیه به تاپ و توپ از ته سالن می‌آمد. گویی عده‌ای را می‌زدند. صدای داد و فریاد هم می‌آمد، ولی گویا و رسا نبود. شاید بچه‌ها را می‌زدند، شاید آن‌ها شعار می‌دادند، نمی‌دانم. اما هر گاه که عده‌ای از آن سمت می‌آمدند، عرق کرده و هن و هن و هن کنان می‌آمدند:

کبوتران طوقی بر دارهاشان می‌رقصیدند
و دارکوبان به دارهاشان نیز دشنه می‌کوبیدند

محسن وزین را دیدم و بعد هم عادل نوری را. هر دو در راهروی مرگ بودند. گفتند: متنی را به عنوان انزجارنامه نوشته‌اند. عادل می‌گفت: بسیار سخت است، ولی باید تا حد امکان مانور داد تا بچه‌های بیشتری زنده بمانند. وی از ثابت‌قدم‌ترین بچه‌های زندان بود. سال‌ها انفرادی نتوانسته بود خللی در اراده‌اش ایجاد کند. یادم می‌آید در انفرادی آخری، در تیرماه ۶۷ چقدر او را با میل گرد زده بودند تا تعهد دهد که بر خلاف مقررات زندان عملی مرتکب نمی‌شود و به بند عمومی بازگردد و او همچنان از نوشتن چنان متنی سر باز می‌زد. روحیه‌ی بسیار بالایی داشت و از موضع ضعف و زبونی نظر نمی‌داد. روزی که اعدام شد، هنوز انگشتانش از ضربات میل‌گردی که ماه پیش برای ندادن تعهد خورده بود، متورم بود.

یاد بعضی نفرات روشنم می‌دارد:

...

قوتم می‌بخشد

ره می‌اندازد و اجاق کهن سرد سرایم
گرم می‌آید از گرمی عالی دم‌شان.
نام بعضی نفرات رزق روحم شده است.
وقت هر دل‌تنگی سوی شان دارم دست
جرت‌تم می‌بخشد روشنم می‌دارد^{۲۸}

ایرج جعفرزاده، کیومرث میرهادی، عبدالرحمان رحمتی، مصطفی مردفرد، عباس یگانه، محمدرضا مهاجری، رضا ازلی، مهرداد اشتری، علیرضا اللهیاری، زین‌العابدین افشون، محمدعلی الهی، عبدالله بهرنگی، داوود حسین‌خانی، حسین‌علی خطیبی، کریم خوش‌افکار، هادی دهنداد، عباس رضایی، محمود زکی، رحیم سیار دوست، مجید شاه‌حسینی، حیدر صادقی، محمد نوع‌پرور، اسدالله طیبی، مصطفی

محمدی‌محب، قاسم سیفان، هادی عزیزی، فرامرز فراهانی، مهرداد فناپی، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، رشید دروی اشکیکی، علی حق‌وردی، ناصر منصوری، محمدحسین خالقی، حسین قزوینی، سیدعلی وصلی، یوسف آذین‌پور، طاهر بزاز حقیقت‌طلب... بچه‌های بند ما درو می‌شدند... محسن محمدباقر... گویی اسامی تمامی نداشتند... محمدرضا مهاجری قرار بود در شهریورماه آزاد شود. افرادی مانند او اصلاً نمی‌توانستند حدس بزنند که این اعدام شامل آنها نیز می‌شود. تصور اولیه این بود که احتمالاً همه‌ی بچه‌ها را دادگاهی می‌کنند. شاید در ارتباط با عده‌ای این‌گونه حکم کنند که "صلاحیت آزادی" ندارند و یا این‌که حکم سابق‌شان کم بوده و... کمتر کسی، به خصوص کسانی که دوران کمی از محکومیت‌شان باقی مانده بود، فکر می‌کرد که جدال بین مرگ و زندگی در میان است و تا چند دقیقه‌ی دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ساعت حوالی هفت و نیم بود. دوباره من را به دادگاه بردند. جز نیری و ناصریان که من را به دادگاه برده بود، کسی در دادگاه نبود. نیری گفت: این مزخرفات چیست که نوشتی؟ گفتیم: شما گفتید برو تعهد بده فعالیت سیاسی نکنی، من هم تعهد دادم. گفت: برو انزجار بنویس! این‌ها مورد قبول نیست. پاسخی ندادم و از دادگاه آدمم بیرون. پاسداری کاغذی به دستم داد. من هم یک خط انزجارنامه نوشتم. پاسدار گفت: همین! گفتیم: آری و به دستش دادم. چیزی نگفت. آن شب از اعدام رهیده بودم. بیرون که آدمم اسدالله ستارنژاد را در راهرو دیدم. یک لحظه چشم‌پندش را بالا زد و در حالی که در چشمانم می‌نگریست، گفت: اگر زنده ماندی، سلامم را به مسعود و مریم برسان! تقی داوودی نیز که روبه‌روی او نشسته بود، خندید و گفت: مال من را هم همین‌طور! حمید عباسی سر رسید. همگی خاموش ماندیم. امروز چند بار او را دیده بودم. درحالی که خودکاری در دستش بود، به میله‌های شوقاژ کنار راهرو می‌کشید و به تمسخر می‌گفت: عاشورای مکرر مجاهدین! ناصریان پرکارتر از همه بود. گاه و بی‌گاه می‌آمد و از افراد سؤال می‌کرد: آیا هیئت با تو برخورد کرده است یا نه؟ حوالی ساعت هشت شب، نام من و تعداد دیگری را خوانده و به فرعی ۱۷ بردند. تا امروز صبح تعدادی از بچه‌های بند ما در آنجا بودند و تعدادی نیز اعدام شده بودند. من هنوز خودم را در راهروی مرگ احساس می‌کردم. نمی‌توانستم از آنجا فاصله بگیرم. "دلم جویای آن گمبوده خویش بود"^{۲۹} به محض ورود به فرعی، متوجه‌ی حضور چهار زندانی کرمانشاهی شدیم که سه نفر از آنان ریش داشتند.

"مهدی - ش" یکی از زندانیان مجاهد که از بند ۱ (بند ۱ کنار جهاد) آمده بود، در حال

۲۹ مهدی اخوان ثالث، متولد مشهد (۱۳۶۹-۱۳۰۷) شاعر، مهم‌ترین آثار او عبارتند از: ارغنون، زمستان، آخر شاهنامه، از این اوستا، پاییز در زمستان، در حیاط کوچک پاییز در زندان، عاشقانه‌ها و کبود، ترا این کهن بوم و بر دوست دارم و ...

بازگویی اخباری بود که طی یک هفته‌ی گذشته از طریق تلویزیون پخش شده بود. وی همچنین به تشریح تصاویری که تلویزیون از صحنه‌های عملیات فروغ جاویدان و... پخش کرده بود، مشغول بود. بند آنان تنها بندی بود که همچنان تلویزیون داشت. آرام مقابلش نشستم و گفتم: ظاهراً سه نفر نخاله در بین ما هستند، برنگرد فقط صداقت را بیاور پایین و ادامه بده. ظاهر زندانیان کرمانشاهی نشان می‌داد که توابع هستند و نیاز به بحث و جدل نداشت. "مهدی-ش" به آرامی ادامه داد. او مصاحبه‌ی علی شمخانی و همچنین خطبه‌های نمازجمعه‌ی موسوی اردبیلی را برای ما توضیح داد. اردبیلی مدعی شده بود: "قوه قضاییه در فشار بسیار سخت است که چرا این‌ها اعدام نمی‌شوند. باید از دم اعدام شوند. دیگر از محاکمه و آوردن و بردن پرونده محکومین خبری نخواهد بود." بچه‌ها شروع کردند به جمع و جور کردن اطلاعاتی که به دست آورده بودیم و همچنین رساندن آن به بچه‌هایی که در بند سابق‌مان باقی مانده بودند. در این بین صحبت ما حول این مسئله بود که با سه نفر کرمانشاهی چه کنیم؟ یکی از بچه‌های کرمانشاهی به نام مسعود متولد سال ۱۳۴۸ که در سال ۶۶ دستگیر شده بود، در میان‌مان بود. مسعود آن‌ها را می‌شناخت و اطلاعاتی در مورد سوابق‌شان داشت که در اختیار ما گذاشت. طبق اطلاعات مسعود، آن‌ها از مزدوران رژیم بودند و در گلوگاه‌ها به شکار مخالفین می‌پرداختند و در زندان کرمانشاه نیز با نگهبان‌ها پست می‌دادند. نمی‌دانم بر چه پایه‌ای، داریوش حنیفه پور تاکید می‌کرد که چیز مهمی نیست و به آن‌ها نزدیک شد! او با سادگی هر چه تمام‌تر اعتقاد داشت آن‌ها فقط عناصر منفعل و در خودی هستند و نیاز به کمک ما دارند! آن‌ها ما را زیر نظر داشتند و اطلاعات‌شان را تکمیل می‌کردند. ما هم کاری نمی‌توانستیم بکنیم. هر از چند گاهی، داریوش حنیفه‌پور فحشی و یا جمله‌ای علیه رژیم در حضور آنان ادا می‌کرد. حسین فیض‌آبادی سه ماه بود در انفرادی به سر می‌برد و موی سر و ریشش حسابی بلند شده بود. چیزی نگذشته بود که سر شوخی را با او باز کردم. به او گفتم: اگر فردا تو را با این ریش اعدام کنند و در قبر بگذارند، چه جوابی داری بدهی؟ تا بخواهی ثابت کنی که حزب‌اللهی نیستی، ترتیبات داده است. شوخی‌ام اثر کرد. حسین تصمیم گرفت هر طور شده، ریشش را اصلاح کند. نمی‌خواست با آن ریخت و قیافه اعدام شود. تنها راه، استفاده از ناخن‌گیری بود که محمد درویش‌نوری به همراه آورده بود. محمد چند روزی بود حکمش تمام شده بود و بعد از کش و قوس بسیار، مانند تعداد دیگری از متهمان کرج حکم زندان جدیدی گرفته بود، بدون این که جرم جدیدی مرتکب شود و یا به دادگاهی برده شده باشد. ساعت‌ها طول کشید تا محمد با حوصله هر چه تمام‌تر ریش وی را از ته با ناخن‌گیر بزند. اجازه نداد سبیلش را بزند. خودش می‌گفت برای اولین بار در عمرش سبیل گذاشته و می‌خواهد به یاد موسی خیابانی با سبیل بر طناب

دار بوسه زند. فرعی از دو اتاق، به انضمام توالت و حمام تشکیل شده بود. یکی از اتاق‌ها بزرگتر بود. اتاق کوچکتر در واقع محل زدن مورس نوری با بند طبقه‌ی بالا که باقیمانده‌ی بچه‌های بند در آن به سر می‌بردند، بود. یکی از بچه‌ها نگهبان بود و من به اتفاق "م-پ" به زدن مورس مشغول بودیم. هر از گاهی جای‌مان را در زدن مورس عوض می‌کردیم. برای بچه‌هایی که در پروسه‌ی ما قرار نداشتند، تحمل شرایط و شنیدن نام بچه‌هایی که اعدام شده بودند، به مراتب سخت‌تر بود. چند بار به محسن زادشیر که مورس ما را دریافت می‌کرد، تاکید کردیم: حتماً اخبار حاصله را به زندانیان مارکسیست نیز برساند. وی قول داد چنین کاری را در اسرع وقت انجام دهد. شب موقع خواب متوجه شدیم آن سه نفر دور از ما در راهروی فرعی، کنار درب ورودی بند خوابیده‌اند. داریوش ساده‌لوحانه می‌گفت: از آنجایی که منفعل هستند، می‌خواهند حساب‌شان را از ما جدا کنند! به وی گفتم: آخر بر چه مبنایی این صحبت‌ها را می‌کنی؟ مسعود که از نزدیک آن‌ها را می‌شناسد می‌گوید آن‌ها تواب هستند. در ثانی آن‌ها از ترس این که مبادا در نیمه‌های شب آن‌ها را بکشیم، در کنار در ورودی می‌خوابند. اتفاقاً این ارزیابی آن‌ها از ما، می‌رساند که بسیار خطرناکند. داریوش گفت: این‌ها همه ذهنیت‌های پلیسی است. بحثی بود که آن روزها از سوی مجاهدین در رابطه با زندانیان مجاهد آزاد شده مطرح بود. داریوش از افراد دوبار دستگیر شده بود. یک بار از سال ۶۰ تا ۶۵ زندان بود و دیگر بار در همان سال، بعد از آزادی و تلاش برای خروج از کشور و وصل به مجاهدین، در کرمان دستگیر شده بود و به سه سال حبس محکوم شده بود. به وی گفتم: بهتر است محملی برای دستگیری دومت و تلاش برای خروج از کشور بتراشی. گفت: نه بابا، رژیم فُشل است^۳ و نمی‌تواند تا این حد پیش برود و مسائل پرونده‌ای ما را هم در بیاورد! به او گفتم: ببین! دو رویکرد می‌توانی داشته باشی، یا بروی در دادگاه و دفاع کنی و هیچ چیزی را نپذیری و یا این که برای هر موضوعی محمل مناسبی بتراشی. تو ظاهراً رویکرد اول را نداشتی و گرنه الآن در این مرحله نبود. حالا هم بهتر است کاری نکنی که هم چوب را بخوری و هم پیاز را. قول داد راجع به آن فکر کند.

یک شنبه ۱۶ مرداد. صبح زود از خواب برخاستم. داریوش حنیفه‌پور و "م-پ" در حال زدن مورس با بند سابق‌مان بودند. تواب‌های کرمانشاهی نیز بیدار بودند و دم در بند نشسته بودند. با عصبانیت خودم را به اتاق رساندم و گفتم: این بی‌شرف‌ها آنجا نشسته‌اند و کوچکترین گزارشی از سوی آنان مبنی بر تماس ما با بند بالا، جدای از به خطر انداختن جان بچه‌های فرعی، می‌تواند جان بچه‌های بند سابق‌مان را نیز به خطر

۳۰ یعنی تار و پودش از هم دریده است.

بیاندازد. زیرا در آن روزها پاسداران به دنبال به دست آوردن بهانه‌ای برای قربانی کردن هر چه بیشتر بچه‌ها بودند. استدلال داریوش این بود که اگر این‌ها تواب بودند تا حالا برای گزارش دادن به بیرون رفته بودند! هر چند قضیه بسیار مهم بود، ولی در آن شرایط نمی‌شد همه‌ی وقت‌مان را به این موضوع اختصاص دهیم. در طول روز داریوش و محمد درویش‌نوری، علی‌رغم تأکیدهای مسعود که آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت و نسبت به هر برخوردی با آن‌ها حساس بود، با سه نفر زندانی کرمانشاهی مورد بحث، به گفت‌وگو پرداختند و حتا به آن‌ها خط برخورد با دادگاه را داده و برایشان روشن کردند که در صورت روبه‌رو شدن با اعضای هیئت مرگ، چه برخوردی کنند. حوالی غروب دیدم روشن بلبلیان نیز با آن‌ها در حال قدم‌زدن و گفت‌وگو است. بعد که دلیل برخوردش را جویا شدم، گفت: آن‌ها گناه دارند و در اتاق منزوی هستند. گفتیم: از کی تا به حال دل ما برای تواب‌ها، آن هم از کثیف‌ترین نوعشان که در گلوگاه‌ها و پست‌های بازرسی مشغول به کار بوده‌اند، سوخته؟ دلسوزی برای توابانی از این دست، آن هم در شرایطی که بچه‌ها را دسته-دسته قتل‌عام می‌کنند؟ گفت: حالا زیاد سخت نگیریم، امیدوارم مشکل خاصی پیش نیاید! تمام این حرف‌ها را از روی حس نیت تمام می‌زد. حسین فیض‌آبادی نسبت به ما، به لحاظ خبری سه ماه عقب بود. با اشتیاق هر چه بیشتر به دنبال کسب خبرهای جدید بود. مسعود هم سوژه‌ی اصلی فرعی ۱۷ بود. نسبت به ما، از تازه دستگیرشده‌ها به شمار می‌آمد و از همه مهم‌تر به نسل جدید تعلق داشت و نگاهش به مسائل می‌توانست متفاوت از ما باشد. وی به علت حضور در منطقه‌ی مرزی و کرمانشاه، سیمای مقاومت را دیده بود. حسین فیض‌آبادی لحظه‌ای مسعود را تنها نمی‌گذاشت و می‌گفت: می‌خواهم اگر امروز اعدام شدم، از نظر خبری عقب نباشم. مسعود حافظه‌ی خوبی داشت و با دقت به توضیح آن‌چه که دیده و شنیده بود، می‌پرداخت. تنها دلخوری‌اش این بود که چرا علی‌رغم توضیحات او، بچه‌ها با آن سه نفر که با لفظ "خائن" از آن‌ها یاد می‌کرد، گفت‌وگو کرده‌اند. مسعود معتقد بود اکثر بچه‌های کرمانشاهی اعدام شده‌اند. همه‌ی ما در واقع یک بار دادگاه رفته بودیم و از مرگ جسته بودیم. ناصریان به دنبال راهی می‌گشت که ما را نیز به کام مرگ کشد. اعضای هیئت از این که ناصریان وظیفه‌ی شرعی‌اش را به بهترین نحو اجرا کرده و تلاش می‌کرد تا زمینه‌ی اجرای تمام و کمال حکم "امام" را فراهم کند، با او همراه و همدل بودند و تلاش‌های او را می‌ستودند.

در طول روز با محسن وزین صحبت می‌کردم و از هر دری سخنی به میان می‌آمد. محسن گفت: به خاطر پرونده‌اش که در آن متهم به داشتن رابطه با یکی از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین شده بود، روی او حساس هستند و در صورتی که دوباره

وی را به دادگاه ببرند حتماً چیزهای بیشتری از وی طلب خواهند کرد. بر این باور بود که در هر صورت وی را اعدام خواهند کرد و گریزی نخواهد داشت. روحیه‌اش بالا بود و اثری از اضطراب و دل‌شوره در او نبود. به او گفتم: اگر زنده بمانم، فکر نمی‌کنم بتوانم از تأثیر آنچه که بر ما در این پروسه گذشته، خلاصی یابم. چند بار با تکان دادن سر گفته‌هایم را تأیید کرد و در آغوشم فشرد.

داریوش، نگهبان ایستاد تا من با محسن زادشیر از طریق مورس تماس گرفتم و از او سوال کردم آیا اخباری را که به او منتقل کردیم، به بندهای دیگر رسانده است یا نه؟ تاکید کرد چند بار با زندانیان مارکسیست تماس گرفته و کل ماقع را تا حد امکان توضیح داده است. احساس کردم به لحاظ روحی بسیار تحت فشار است. موقعیت او را درک می‌کردم. کرمانشاهی‌ها آموشدهای ما به اتاق فوق را که در نزد ما اتاق "مخابرات" نام گرفته بود، زیر نظر داشتند. هرچند من با محمل خوابیدن و استراحت به آن اتاق می‌رفتم، ولی می‌دانستم که محمل بی‌فایده است زیرا آن‌ها بچه‌ها را دیده بودند که از آن اتاق مشغول تماس بوده‌اند. وظیفه‌ی خود می‌دانستیم که بچه‌های بند خودمان و همچنین از طریق آنان، زندانیان مارکسیست را مطلع کرده و شرایط را برایشان عینی کنیم. تأکید ما روی بندهای زندانیان مارکسیست، بیشتر بر این اساس بود که می‌دانستیم تنها از بند سابق ما و از طریق مورس می‌شود با آن‌ها تماس گرفت و بقیه‌ی سالن‌ها (فرعی‌ها) به آن‌جا اشراف ندارند.

دوشنبه ۱۷ مرداد. اول وقت ناصرپان به بند ما آمد. با دیدن سه کرمانشاهی خیالش راحت شد که از میان ما قربانیانی برایش پیدا خواهند کرد. وی قبل از بیرون رفتن متوجه‌ی حسین فیض‌آبادی شد که ریشش را زده بود. از خشم می‌خواست منفجر شود. به او گفت: خبیث ریشات را زدی؟ منتظر جواب او نشد و با خشمی وصف ناشدنی، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، سرش را چند باری تکان داد. مطمئن بودم از حسین نخواهد گذشت. با محمد درویش‌نوری، حسین فیض‌آبادی، محسن وزین و "د-ص" صحبت کردم و پرسیدم اگر خواستند اعدام‌مان کنند، نوشتن وصیت‌نامه کار درستی هست یا نه؟ می‌دانستیم قبل از اعدام، بچه‌ها را برای نوشتن وصیت‌نامه، به سلول‌های انفرادی یک فرعی که در نزدیکی محل قتل‌عام‌ها قرار داشت، می‌بردند. جواد یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت که شش انگشت داشت و در نزد بچه‌ها به "جواد شش انگشتی" معروف بود، کارهای به اصطلاح حقوقی قبل از اعدام را انجام می‌داد. یکی از این کارها نیز دادن برگه‌ای جهت نوشتن وصیت‌نامه، به زندانیان بود. هر گاه که یک سری از بچه‌ها برای اعدام به سمت حسینیه برده می‌شدند، جواد شش

انگشتی نیز چند لحظه بعد با یک پوشه‌ی آبی رنگ به همان سمت راه می‌افتاد.^{۳۱} تنها "م - ل" این پروسه را طی کرده بود. وی متهم کرج بود و از قرار معلوم به اعدام محکوم شده بود و جهت انجام "کارهای حقوقی قبل از اعدام" به سلول انفرادی برده شده بود. در آنجا ظاهراً راضی می‌شود که همکاری کند. از قرار معلوم مقداری اخبار سوخته و یا نسوخته (از میزان و کیفیت آن اطلاعی ندارم) در رابطه با متهمان کرج می‌دهد و اعدام نمی‌شود. در مورد این که آیا وصیت بنویسیم یا نه و نوشتن آن چه تبعاتی خواهد داشت، تحلیل و برداشت بچه‌ها را می‌توان در ۲ طیف دسته‌بندی کرد:

الف- این یک قتل عام است و رژیم تلاش می‌کند نشان دهد که افراد اعدام‌شده پروسه‌ی دادرسی را طی کرده‌اند. از همین رو اگر وصیت‌نامه بنویسیم، در واقع به گونه‌ای غیرمستقیم به این قتل عام مشروعیت داده‌ایم؛

ب- قتل عام زندانیان حکمدار، مشخص و از پیش محکوم است و از نظر افکار عمومی کاملاً غیرقابل توجیه است. پس وصیت‌نامه نوشتن یا ننوشتن ما تأثیری در این رابطه نخواهد داشت. به همین دلیل، اگر فرصت و امکان وصیت‌نامه نوشتن دادند، نباید آن را از دست بدهیم. هر وصیت‌نامه می‌تواند پیامی باشد به کسانی که روزی آن‌ها را خواهند خواند.

من هر دو استدلال را قبول داشتم و نمی‌توانستم هیچ یک را انتخاب کنم. فکر کردم بایستی بیشتر راجع به آن فکر کنم. محسن وزین عقیده داشت بهتر است بچه‌ها حتی‌الامکان تلاش کنند تا جایی که ممکن است، با حفظ "خطوط سرخ" زنده بمانند. هر چند خودش معتقد بود که از چنین شانسی برخوردار نیست و در اولین فرصت وی را اعدام خواهند کرد.

از جمع بچه‌هایی که چندی پیش با هم در انفرادی تنبیهی به سر می‌بردیم، من و مجتبی اخگر در فرعی با هم بودیم. به مجتبی گفتم مواظب باشد که قضیه انفرادی آخرش لو نرود. عرب دادیار زندان، چند و چون ماجرای به انفرادی رفتن‌مان را می‌دانست و مستقیماً در جریان کار بود. خوشبختانه وی در خلال قتل عام‌ها، در گورهدشت نبود. لشکری نیز از ماجرای انفرادی رفتن‌مان آگاه بود و حضور یافتن او در دادگاه به

^{۳۱} بنا به نوشته غلامرضا شمیرانی در اوین نیز روند مشابهی بود. "برای اجرای حکم اعدام آن‌ها را به نوبت به زیر زمین ۲۰۹ می‌بردند. در آنجا یک اتاق را به شعبه اجرای احکام اختصاص داده بودند، زندانی را در ابتدا به این اتاق برده و در آنجا ضمن ابلاغ حکم اعدام دو کیسه پلاستیک سیاه به او می‌دادند و می‌گفتند وسایلت را در یکی بگذار و اگر وصیت‌نامه هم داری آن را بنویس و در کیسه دیگر بگذار، سپس یک مازیک کلفت سیاه به فرد اعدامی داده و به او می‌گفتند که اسم خود را خوانا روی ساعد دستت بنویس و ...". hambastegimeli.com/node/۲۴۶۲۹

شانس ما بستگی داشت. اما ناصریان فقط گزارش ماجرا را شنیده بود و نمی‌دانست چه کسانی به انفرادی رفته‌اند.

از لحظه‌ای که متوجه شدم بچه‌ها رفته‌اند، "گرفتار شدم در لقلقه میان رفتن و ماندن"^{۳۲} مدت زیادی به آخرین "وسوسه مسیح" می‌اندیشیدم. این کتاب را مدتی پیش خوانده بودم. در حالی که عیسی مسیح را بر چلیپا به چارمیخ کشیده بودند و رسیدن مرگ را انتظار می‌کشید، یک دم از زندگی غافل نمی‌شد. آیا مانند مسیح اسیر وسوسه ماندن شده‌ام؟ مسیح را به یاد می‌آوردم که بر بالای چلیپا، ازدواج با مریم مجدلیه را در ذهنش به تصویر می‌کشید و تشکیل زاد و رود را... آیا مانند من صحیح است و یا چون دوست دارم بمانم، به این سمت میل می‌کنم؟ از مرگ نمی‌ترسیدم، ولی خواهانش نیز نبودم. آیا تفاوتی بین مرگ و شهادت است؟ آیا تفاوتی است بین مرگ ناگزیر و استقبال از مرگ؟ مرز بین این دو کجاست؟ آرزو می‌کردم ای کاش امیرحسین کریمی را یک بار دیگر می‌دیدم. می‌دانستم در گوهردشت است. در این چند سال، از میان دوستانم تنها او را ندیده بودم. دلم سخت هوایش را کرده بود. احساس می‌کردم دیگر او را نخواهم دید و امکان دارد که آخرین دیدارمان باشد. ای کاش در راهرو می‌دیدمش. ای کاش از او خبری می‌یافتم. از هر که پرسیدم خبری نیافتم. روزهای بعد، هر روز در راهروی مرگ او را جست‌وجو می‌کردم.

سه شنبه ۱۸ مرداد. بعد از صبحانه، یکی از سه زندانی کرمانشاهی به بهانه‌ی بیماری و رفتن به بهداری، با پاسدار بند صحبت کرده و به سرعت از بند خارج شد. مجتبی اخگر با دیدن صحنه‌ی فوق گفت: پس چرا ما را به این راحتی به دکتر نمی‌برند؟ مجتبی از کلیه و معده درد شدیدی رنج می‌برد. همه چیز حکایت از این داشت که برای دادن گزارش از بند بیرون رفته است. بعد از چند دقیقه دو نفر باقی‌مانده نیز به بیرون فراخوانده شدند. مأموریت‌شان به پایان رسیده بود. همه‌ی افراد اتاق دیگر مطمئن شده بودند که افراد فوق برای دادن گزارش وضعیت ساکنان "فرعی" که ما بودیم، به نزد پاسداران رفته‌اند. اضطراب و دلشوره در چهره‌ی کسانی که با آنان صحبت کرده بودند، بیشتر بود. در هر صورت اتفاقی بود که افتاده بود و بهتر بود چنین نمی‌شد. به جای سرکوفت زدن به این و آن، باید مشکل پیش آمده را به گونه‌ای جمع و جور می‌کردیم. من از این که در هر صورت آن‌ها بند را ترک

۳۲ اوکتاویو پاز (۱۹۹۸-۱۹۱۴) بزرگترین شاعر مکزیک. برنده جایزه نوبل ۱۹۹۰. سفیر مکزیک در هند. در سال ۱۹۶۸ به عنوان اعتراض نسبت به کشتار دانشجویان مکزیک معترض به هنگام برگزاری المپیک ۱۹۶۸ در مکزیک، استعفا داد.

می‌کردند و از شرشان خلاص می‌شدیم، خوشحال بودم. چند لحظه بعد نام "د-ص" و محسن وزین خوانده شد. هر دو را به سرعت از بند خارج کردند. بلافاصله نام ما را خوانده و به بند سابق ملی‌کش‌ها بردند. احساس می‌کردم از مهلکه‌ی کرمانشاهی‌ها گریخته‌ام. به محض این که وارد سلول شدیم، به اتفاق "م - پ" شروع به زدن مورس کردیم. او از زیر در مشغول مورس زدن با زندانیان دو اتاقی که روبه‌رومان قرار داشت، شد. تعداد آن‌ها ۱۵ نفر بود و از زندانیان ملی‌کش مجاهد بودند. ده روز از آغاز قتل‌عام در گوهردشت می‌گذشت و این زندانیان هنوز بر این باور بودند که نزد "هیئت عفو" برده شده‌اند و اعضای هیئت از آن‌ها خواسته‌اند که برای آزادی از زندان، ضوابط دادستانی را بپذیرند! متأسفانه هنوز در جریان ماوقع نبودند و برخورد پاسداران و زندانبانان با آنان نیز نسبتاً خوب بود. برایشان توضیح دادیم که همه از سوی خمینی به اعدام محکوم شده‌ایم و این هیئت قرار است تعدادی از ما را عفو کرده و اعدام نکند. از بچه‌هایتان هر کس را که نمی‌بینید و یا خبری از او ندارید، بدانید که اعدام شده است. از جمع ۷۴ نفره ملی‌کش‌های مجاهدین ۷۰ نفر اعدام شدند. از آن جمعی که آن روز مورد خطاب ما بودند، تنها ۲ نفر زنده ماندند.

در سلول شماره ۶، سیامک طوبایی و چند نفر دیگر به سر می‌بردند. مدتی را به رد و بدل کردن اخبار با سیامک گذرانیدیم. او را از نزدیک نمی‌شناختم، ولی بعدها صمیمیت بسیاری بین ما به وجود آمد.

حوالی ظهر بود که شنیدیم در سلول جانی ما صدای نقل و انتقال می‌آید. متوجه شدیم چند نفر از زندانیان مارکسیست را که به عنوان اعتراض، غذای زندان را تحریم کرده‌اند، جهت تنبیه به میان ما آورده‌اند. در شرایطی که هر روز ده‌ها تن از بچه‌ها در گوهردشت به دار آویخته می‌شدند، تحریم غذا به عنوان اعتراض نسبت به فشارها و محدودیت‌هایی که رژیم تحمیل می‌کرد، تنها نشان‌دهنده‌ی این بود که این زندانیان تحلیل درستی از شرایط ندارند. به غلط می‌پنداشتند رژیم در وضعیتی قرار دارد که می‌توان از آن امتیاز گرفت! ابتدا خود را به آن‌ها معرفی کردم. بلافاصله مرا شناختند. سپس بدون فوت وقت شروع به دادن اخبار و اطلاعات کردم. قضیه به قدری برایشان غیرقابل قبول بود که حتی کلمه‌هایی را که برایشان مورس می‌زدیم، به دشواری تشخیص می‌دادند و دائم درخواست می‌کردند که پیام را دوباره تکرار کنم. از نوع و حالت ضربه‌های مورسی که به دیوار زده می‌شد، به راحتی می‌شد اضطراب را در چهره‌ی مورس‌زننده‌ی آن‌سوی دیوار، دید! بلافاصله صحنه‌هایی را که دیده بودند و تحرکاتی را که روزهای قبل شاهدش بودند، برای ما توضیح دادند. آن‌ها شاهد رفتن زندانیان مجاهد مشهدی به سمت محل اعدام در سوله‌ای که پشت محوطه بندها قرار داشت، بودند. از اشتیاق و در عین حال صلابت آن‌ها، وقتی که به سوی مرگ

می‌رفتند، گفتند. ظاهراً پاسداران قادر به باز کردن در سنگین حیاط نشده بودند. مدت زیادی بود که مورد استفاده قرار نگرفته بود. بچه‌ها خودشان تلاش کرده بودند که در را باز کنند. آنان بدین سان در آخرین نبردشان پاسداران را خرد می‌کردند. من آثار این ضربه‌ها را در روزهای بعد شاهد بودم که به بی‌انگیزگی و فرار پاسداران از زیر بار مسئولیت‌های محوله و... منجر شده بود.

وقتی هیجده روز بعد قتل‌عام زندانیان مارکسیست شروع شد، خوشبختانه هیچ یک از مارکسیست‌هایی که تنبیهی به میان ما آورده شده بودند، اعدام نشدند. آن‌ها بر خلاف بقیه‌ی رفقای‌شان، در آخرین لحظه‌ها به موقعیت و شرایط اشراف پیدا کرده بودند. در واقع با خوش‌شانسی بزرگی مواجه شده بودند. بعدها یکی از زندانیان مجاهد به نام "حسین-ح" برایم تعریف کرد که در سلول انفرادی با یکی از زندانیان مارکسیست از طریق لوله‌ی هواکش صحبت می‌کند و او را در جریان اخبار "هینت عفو" و قتل‌عام قرار داده و تأکید می‌کند که اکثر بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. اما وی تصور می‌کند که حسین در انفرادی دچار مالیخولیا شده است و از همین رو در صدد کمک به حسین برآمده و با مهربانی او را خطاب قرار داده و می‌گوید: نگران نباش! سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی! حسین دوباره تأکید می‌کند: اگر فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام و یا ... میل خودت است. ولی من حالم خوب است و این‌هایی که برایت گفتم، تصورات مالیخولیایی ناشی از حضور در انفرادی نیست. با توضیح بعدی حسین، متوجه می‌شود که او از سلامت عقلی برخوردار است و آنچه را که گفته است، حقیقت دارد و از کم و کیف آن مطلع است.

بعد از نهار، دوباره مرا برای رفتن به دادگاه صدا زدند. وقتی که به طبقه‌ی پایین رسیدم، ناصرین منتظرم بود. به دادگاه برده شدم. همه‌ی اعضای هیئت حضور داشتند. نیری گفت: این چیست که نوشته‌ای؟ و برگه را با عصبانیت پاره کرد. گفتم: همان چیزی است که خودتان خواستید. گفت: من همین یک جمله را خواستم؟ گفتم: نمی‌دانم از چی صحبت می‌کنید. شما گفتید دو کلمه بنویس، حتا با انگشتان دست‌تان عدد دو را نشان دادید؛ من تازه بیشتر هم نوشتم. انتظار چنین پاسخی را نداشت. به جای او ناصرین مثل مار به خودش می‌پیچید. نیری گفت: حالا برو درستش را بنویس! ناصرین با اکراه مرا از دادگاه بیرون برد و برگه‌ای دیگر به دستم داد. این هم چند خط بیشتر نبود و نمی‌دانم انشای چه کسی بود. متن آن از نظر محتوا فرقی با آنچه که من نوشته بودم، نمی‌کرد، ولی چند خط بود. متن را دقیقاً به یاد نمی‌آورم، زیرا هیچ تمایلی به حفظ آن نداشتم. به هر حال همان را نوشتم و تاریخ را به اشتباه نوشتم ۱۵ مرداد. خواستم خطش بزنم، اما منصرف شدم. با خودم گفتم: ولش کن، فرقی چیست؟ اگر متوجه شدند، درستش می‌کنم. تازه روزهای بعد فکر می‌کنند که این

را در همان روز ۱۵ مرداد نوشته‌ام. شاید همین مسئله به کُکمک بیاید. آمدن بیرون و رفتن به دستشویی. موقع بیرون آمدن، محسن وزین را دیدم. گفت که به دادگاه رفته است و از او خواسته‌اند که با آن‌ها همکاری کند. در حالی که شانه‌ام را مالش می‌داد، گفت: مواظب خودت باش! لبخندی به نشانه موفقیت و خداحافظی زد. گرمی دستانش را احساس کردم. به راهروی مرگ آمدم. منوچهر بزرگ‌بشر نیز آن‌جا بود. از سال ۶۲ او را می‌شناختم. چهره‌ای بسیار دوست داشتنی داشت. از این که هنوز زنده بود، دچار شادی و شغف بی‌وصفی شدم. انتظار زنده یافتن هیچ کس را نداشتیم. لاجرم وقتی کسی را زنده می‌یافتیم، گویی دنیا را به ما می‌دادند. سعی کردم بفهمم از صبح تا حالا در آن‌جا چه اتفاق‌هایی افتاده است. قنبر نعمتی گفت: بچه‌های بند ۱ سابق را امروز دادگاهی کرده و اعدام کرده‌اند.

بچه‌های بند ۱ کنار جهاد به هیچ وجه متوجهی تنگی اوضاع نشده بودند و خطر را احساس نمی‌کردند. پیش از انتقال از بند ۱ به محل جدید در کنار جهاد زندان، تعدادی از بچه‌های اوین را به بند آن‌ها منتقل کرده بودند. بچه‌های اوینی در صدد برآمده بودند که موضع بچه‌های بند ۱ را بالا برده و مواضع آن‌ها را به سطح دیگر زندانیان مجاهد برسانند. برای همین بحث‌های زیادی در بند دامن زده شده بود. احساس بچه‌های بند ۱ آن بود که از شرایط عقب مانده‌اند و فرصت‌های زیادی را از دست داده‌اند. در یک فضای احساسی و فارغ از دوراندیشی، تلاش می‌کردند که جبران مافات کنند. تصور اولیه بچه‌ها این بود که در اثر راست‌روی و عدم اتخاذ موضع اصولی، رژیم حساب خاصی روی آن‌ها باز کرده است، بنابراین این باید به رژیم بفهمانند که چنین نیست و از هویت خود دفاع کنند. آن‌ها در بدترین شرایط دچار چپ‌روی شده و در شرایطی که از تلویزیون بهره‌مند بودند و شعار "منافق مسلح اعدام باید گردد" و "محارب زندانی اعدام باید گردد" در نماز جمعه را می‌شنیدند، وضعیت را جدی نگرفته و همچنان بر روی خواسته‌های خود پافشاری می‌کردند. با شروع شرایط جدید بچه‌های اوینی، متوجهی وخامت اوضاع شده بودند ولی هرچه تلاش می‌کردند وخامت اوضاع و لزوم اتخاذ مواضع میانه‌روانه‌تری را گوش‌زد کنند، به خرج کسی نمی‌رفت و کمتر کسی در شرایط ملتهب روزهای اول مرداد ۶۷ توصیه‌های آن‌ها را جدی می‌گرفت. به خاطر همین دوراندیشی از بچه‌های قدیمی اوین که به بند ۱ منتقل شده بودند هیچ یک اعدام نشدند.

در اوین نیز زندانیان سالن ۶ آموزشگاه که نسبت به دیگر زندانیان تازه دستگیری محسوب می‌شدند، با شنیدن خبر اعتصاب غذا و دیگر اقدام‌های اعتراضی زندانیان قدیمی، دچار درگیری روحی مشابهی شده و به هنگام حضور در دادگاه برخلاف مواضع قبلی‌شان، هیچ موردی را نمی‌پذیرفتند. به این ترتیب اکثریت قریب به اتفاق

آنان قتل‌عام شدند. از زمانی که بچه‌ها را به ساختمان کنار جهاد زندان منتقل کرده بودند، همه‌ی بچه‌های بند در اعتراض و اعتصاب به سر می‌بردند. زندانیان حاضر به بردن وسایل‌شان به داخل بند و اتاق‌ها نشده بودند و از دادن آمار خودداری می‌کردند. حیاط زندان را نیز به دو نیم تقسیم کرده و به این ترتیب خرج‌شان را از زندانیان عادی که در کارگاه کار می‌کردند، جدا کرده بودند. همه چیز در آن بند در بالاترین سطح و سر درگمی بود. طی این مدت لشکری و حمید عباسی معاون ناصریان به بند رجوع کرده و خواستار عقب‌نشینی بچه‌ها شده بودند.

روز ۱۶ مرداد، ناصریان که برای انجام کاری به کارگاه گوهردشت مراجعه کرده بود به هنگام خروج با ممانعت "ش-ر" یکی از زندانیان روبه‌رو می‌شود. "ش-ر" بی‌خبر از همه‌جا از ناصریان می‌خواهد که او را به بند دیگری منتقل کند. ناصریان بلافاصله دستور انتقال او را می‌دهد. "ش-ر" می‌گوید که او تنها نیست و همه‌ی بچه‌های بند خواهان چنین انتقالی هستند. به این ترتیب بند وارد یک بحران جدی می‌شود. ناصریان اعلام می‌کند، کلیه کسانی که خواهان ماندن در بند مزبور نیستند، به نزد او بروند. چیزی نمی‌گذرد که او با تک- تک زندانیانی که خواهان انتقال از بند شده بودند، برخورد می‌کند و از میان آن‌ها ۶۰ نفر را جدا کرده و به دو فرعی ۴ و ۲ زیر آن که پیش‌تر زندانیان ملی‌کش مجاهد در آن به سر می‌بردند، انتقال می‌دهد.

روز ۱۸ مرداد، اول صبح، قبل از این که زندانیان دیگر را به محوطه‌ی دادگاه بیاورند، آن‌ها را به دادگاه برده بودند تا در بی‌خبری مطلق به کشتارشان دست زنند. کسانی که از ۱۵ مرداد به بعد زنده مانده بودند، همگی نسبت به شرایط و آنچه که در جریان بود، اشراف کامل داشتند. بچه‌های بند ۱ سابق را با ترفند این که می‌خواهند بندشان را عوض کنند، به دادگاه برده بودند. برخی افراد خیال می‌کردند که اگر کوچکترین غفلتی کنند و یا در دادن پاسخ تعللی به خرج دهند و یا قاطعانه جواب ندهند، ممکن است به بند سابق‌شان بازگردانده شوند. از همین رو هیچ چیزی را نپذیرفته بودند. بالغ بر ۳۰ نفر از آن‌ها بدین شکل اعدام شده بودند. بچه‌ها زمانی آن‌ها را دیده بودند که دادگاه شان تمام شده بود و منتظر اجرای حکم بودند. حتا در این لحظه نیز خیلی‌ها نمی‌دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است. زمانی که ناصریان خطاب به عادل مسئول فروشگاه زندان گفته بود: این‌ها را به بندشان ببر! فکر کرده بودند گویا آن‌ها را به بند جدیدی منتقل خواهند کرد. قنبر می‌گفت: غلامحسین عبدالحسینی در جلوی صف بود و بقیه نیز پشت سر او شاد و سرخوش به کام مرگ می‌رفتند و لحظه‌ای بعد:

بر دارهاشان می‌رقصیدند

با آهنگ سرخ سحرگهان

که چنین است رسم عاشقان

حالا دوباره نام‌ها برایم تکرار می‌شدند، تقریباً با همه‌ی آن‌ها از نزدیک آشنا بودم: علی بک‌علی، علی حاجی، علی شاکری، احمد نعلبندی، محمد جنگ‌زاده، رحمان چراغی، محمدرضا گشایی، حسن رحیمی‌مطعم، نعمت اقبالی، جعفر تجدد، مهدی فریدونی، محمود عباسی، منوچهر رضایی، علیرضا حسینی، افشین علوی‌نفرشی، مجید مشرف، محمدرامتی، سیدمسیح قریشی، ناصر صابرچه‌میر، نورالله خلیل‌پورگرگری، علیرضا رضوانی، صادق عزیززی، محمدرضا آزادمنش، اصغر رضاخانی، محمد میرزاده، عباس پورساحلی، قاسم محب‌علی و قاسم حاج‌آقایی، همگی از بند ۱ سابق بودند که به همراه تقی داوودی و اسدالله ستارنژاد از بند ما، در این روز به شهادت رسیدند. عباس پورساحلی به تازگی از مرخصی استعلاجی برگشته بود و دوران نقاهت بعد از عمل جراحی روی گلویش را می‌گذراند که طناب دار برگردنش انداختند. بقیه‌ی بچه‌های بند ۱ پس از بازگشت از دادگاه، عصر همان روز به بند سابق‌شان منتقل شدند.

نصرالله مرندی سپس تعریف کرد که در صبح همان روز یکی از زنان مجاهد^{۳۳} را به همراه کودک ۳ ساله‌اش در حوالی دادگاه دیده بود. مادر از دادگاه برگشته بود و ظاهراً اعضای هیئت رأی بر اعدامش داده بودند. ناصریان کودک خردسال را با خشونت از مادر جدا کرده و به یکی از پاسداران گفته بود: این توله منافق را بده به خواهران پاسدار تا نگهداری کنند و آنگاه مادر را به سمت قتلگاه روانه کرده بود. مادر برای آن که به احساساتش مجال بروزی ندهد، بدون این‌که حتا نگاهی به پشت سرش کند، به سمت محل اعدام می‌شتابد!

در همان روز "م-ش" در موقعیت خطیری قرار گرفته بود. اگر تیزبینی و سرعت عملش نبود، حتماً باید غزل خداحافظی را می‌خواند. پس از دستگیری و در جریان بازجویی‌ها، اعصاب دست وی بر اثر شکنجه با دستبند قیانی، پاره شده و به عضلات آن نیز آسیب جدی وارد شده بود. در اثر عوارض ناشی از این آسیب‌ها، دستش به صورت نیمه فلج در آمده بود. موضوع فوق از نظر دادگاه می‌توانست دلیل موجهی برای اعدام وی باشد. وقتی که در دادگاه در مورد آسیب‌دیدگی دستش سؤال می‌کنند، خیلی خونسرد دست سالمش را جلو آورده و به آن‌ها نشان می‌دهد و مدعی می‌شود که دستش بهبود یافته است. "م-ش" این کار را چنان با خونسردی و اعتماد به نفس کامل انجام می‌دهد که اعضای هیئت متوجه‌ی ترفند وی نمی‌شوند.

بعدازظهر رئیسی را دیدم که در اتاق روبه‌روی دادگاه نشسته و مقداری اسکناس روی

^{۳۳} بعد از چاپ اول کتاب متوجه شدم، چنین فردی در میان زنان زندانی کرجی و کرمانشاهی که تنها زندانیان زن گوهردشت بودند، نبوده است. چنین فردی می‌تواند تازه دستگیری و زیر بازجویی داستانی کرج بوده باشد.

میز جلوی او ریز- ریز شده بود. وی از روی غیظ آن‌ها را ریزتر می‌کرد. متوجه شدم که بچه‌ها قبل از اعدام، پول‌هایی را که همراه خود داشتند، پاره می‌کردند و در مواردی نیز ساعت‌هایشان را شکسته بودند که مبادا پاسداران از آن‌ها استفاده کنند. همان موقع یکی از بچه‌ها، فکور بازجوی شعبه‌ی هفت و رئیس سابق زندان اوین را نشانم داد که در اتاقی، مقابل اتاق هیئت قتل‌عام، به پرونده‌های افراد رسیدگی می‌کرد. با دیدن فکور احساس کردم که مسئله‌ی کار روی پرونده‌های بچه‌ها جدی است. ناصریان خود مسئولیت انتخاب و بردن افراد به دادگاه را به عهده داشت. در اندیشه بودم که مبادا دوباره من را به دادگاه ببرد. فکر کردم هر چه زودتر محل را ترک کنم. چشم‌هایم به خوبی همه جا را از زیر چشم‌بند می‌دید و تسلط کامل نسبت به محیط داشتم. چند نفری را برای انتقال به بند به صف کرده بودند. یک لحظه غفلت پاسدار کافی بود تا نقشه‌ام را عملی کنم. خودم را به آخرین نفر نزدیک کردم و بلافاصله پشت او ایستادم. کارها هیچ نظم و ترتیبی نداشتند. به همان راحتی که امکان داشت به اعدام محکوم شوی، اگر شانس یاری‌ات می‌کرد و مجال مناسب پیش می‌آمد، شاید جان سالم به در می‌بردی. در حالی که دستم روی شانه‌ی آخرین نفر بود، سرم را روی دستم گذاشتم و فقط زیر پایم را نگاه می‌کردم. با خودم فکر کردم اگر پاسدار متوجه شد، می‌گویم: تو خودت گفתי هر کی کارش تمام شده، برود در صف! من هم کارم تمام شده است، چون چیزی را که حاجی می‌خواست انجام دادم... محمل چندان مناسبی نبود، ولی تنها چیزی بود که در آن شرایط به فکرم رسید. تا صف به حرکت در بیاید، دل تو دلم نبود. نمی‌دانستم به کجا می‌رود. ولی می‌دانستم لااقل اعدام نیست. به همان بند خودمان رفتیم و من شماره‌ی اتاقم را که هشت بود، گفتم و به همان اتاق فرستاده شدم.

امروز رفتار پاسداران و هیئت به کلی متفاوت شده بود. دیگر نقش بازی کردن تمام شده بود. هر دو طرف به ایفای نقش واقعی خود می‌پرداختند. اعضای دادگاه که تا کنون در هیئت "فرشته‌ی عدالت و عفو" ظاهر می‌شدند، به جلد واقعی خود که همانا عفریت مرگ بود، در آمده بودند. دیگر پرده پوشی نیازی نبود. همه به ماهیت قضیه پی برده بودند و امکان مخفی کردن چنگال خونین‌شان نبود. اعضای هیئت، مسئله‌ی اعدام و حکم صریح خمینی مبنی بر "پاکسازی زندان" را به کرات اعلام می‌داشتند. پاسداران نیز به ضرب و شتم شدید زندانیان مجاهد در بندهای انفرادی پرداختند. هر بار که پاسداران در سلولی را باز می‌کردند، حتا در هر وعده غذایی، زندانی باید خود را معرفی کرده و سپس با گفتن اتهام: "هوادار منافقین"، شروع به دادن یک سری شعار علیه مجاهدین و مسعود رجوی می‌کردند. در صورتی که کمترین مسامحه‌ای انجام می‌گرفت و یا فرد از گفتن یکی از موارد فوق امتناع می‌کرد و یا با اکراه

می‌گفت، به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت.

چهارشنبه ۱۹ مرداد. صبح که به دستشویی رفتیم، یک قابلمه پیدا کردم. با آب خالی شسته و به اتاق آوردم. امکان مناسبی بود، هم می‌توانستیم در آن غذا بگیریم و هم در صورت نیاز برای رفع حاجت از آن استفاده کنیم. بچه‌ها با اکراه برخورد کردند ولی من تجربه‌اش را داشتم. محمدرضا صادقی برایم تعریف کرده بود که چگونه در ۳۲۵ قدیم، مجبور بودند از ظرفی که در آن خورشت می‌گرفتند، برای رفع حاجت نیز استفاده کنند. روشن بلبلیان وضعیت بحرانی پیدا کرده بود. وی به خاطر نشستن‌های زیاد در دوران حاج داوود، به ناراحتی کلیت و روده دچار شده بود. در جریان یک عمل جراحی در زندان، یکی از عصب‌های غیرارادی وی قطع شده و نمی‌توانست عمل دفع را به طور طبیعی انجام دهد. وقتی که در بند بودیم، روزانه چند ساعت به سرعت قدم می‌زد و شب‌ها پس از خاموشی، به مدت یک ساعت شلنگ آب را به مقعدش وصل کرده و با فشار آب سعی می‌کرد به طور مکانیکی عمل دفع را ذره - ذره انجام دهد. در سلول نمی‌توانست سریع قدم بزند و اضطراب و دلهره کار را سخت‌تر کرده بود. عدم امکان رفتن به دستشویی برای مدت طولانی، وی را به سرحد انفجار رسانده بود. نفخ شدید دیگر تاب و تحمل وی را از بین برده بود. بچه‌ها به نوبت به در سلول می‌کوبیدند بلکه پاسدار وی را خارج از نوبت به دستشویی ببرد. کسی نبود و یا بود و جواب نمی‌داد. آخرشب پاسدار آمد و در پاسخ ما که می‌گفتیم وی مریض است و نمی‌تواند تحمل کند، گفت: کاری می‌کنیم که دیگر نیاز به دوا و درمان نداشته باشید. می‌خواهیم مشکل را اساسی حل کنیم! بالاخره بعد از کلنجار رفتن زیاد، راضی شد وی را به دستشویی ببرد. روشن نیم‌ساعت بعد به سلول بازگشت. ولی مشکل وی همچنان پا برجا بود.

روحیه‌ی همه‌ی افراد اتاق، جز "ش - الف" که خود را باخته بود، بالا بود. روشن می‌گفت: خیلی از جاهای دیدنی دنیا را دیده‌ام و بالا و پایین‌های روزگار را نیز تجربه کرده‌ام و باکی از رفتن ندارم. در حالی که به شدت برانگیخته شده بود و بغض راه گلویش را بسته و چشمانش در اشک نشسته بود، ادامه داد: همه‌ی ناراحتی من بچه‌هایی هستند که از زندگی هیچ نفهمیدند و جز رنج و حرمان تجربه‌ی دیگری نداشته‌اند. من بی‌اختیار به یاد سهیل دانیالی، محمدرضا علیرضانیای، احمد غلامی، مسعود افتخاری و... افتادم.

تمام بعدازظهر و روزهای بعد بحث می‌کردیم. برای همه‌ی ما درک شرایط جدید بسیار سخت و ناگوار بود. هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم که در صورت اعدام، وصیت‌نامه بنویسم یا نه. این‌هم برایم معضلی شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم که متنی

را در ذهنم آماده کنم تا در صورتی که تصمیم به نوشتن گرفتم، مشکل متن و این که چه چیزی را بنویسم، نداشته باشم. تصمیم‌گیری بر سر نوشتن و یا ننوشتن وصیت‌نامه را هم گذاشتم برای لحظه‌ای که با آن مواجه شدم. حالا یکی از درگیری‌های ذهنی‌ام متن وصیت‌نامه‌ای بود که می‌خواستم تنظیم کنم. جمله‌ها و عبارات‌های مختلفی را در نظر می‌گرفتم ولی هیچ‌کدام قانع‌کننده نبودند. شاید مثل کسی بودم که می‌خواهد برای سنگ گورش نوشته‌ای تهیه کند، هم محدود است و هم وسواس دارد که چه بنویسد. نوشته‌ام بایستی هم گویا می‌بود و هم کوتاه و موجز.

ما می‌دانستیم که بچه‌ها را همچنان قتل‌عام می‌کنند و هر لحظه احتمال آن می‌رود که ما را نیز برای رفتن به جوخه‌ی اعدام انتخاب کنند. ولی چرا هیچ یک از ما دست به اقدامی نمی‌زد؟ تمامی تلاش ما خلاصه شده بود به این که چه سناریویی را در دادگاه و در مقابل هیئت قتل‌عام بازی کنیم تا آن‌ها را مجاب کنیم که دست از سرمان برداشته و جانمان را نستانند! چرا کسی نقشه‌ی فرار از زندان و یا شورش علیه پاسداران را در سر نمی‌پروراند؟ این سؤالی بود که مدت‌های زیادی ذهنم را به خود مشغول کرده بود و بعدها نیز افراد زیادی من را در برابر این پرسش قرار داده‌اند. شاید یکی از دلایلی که آن روزها کسی دست به اقدامی نمی‌زد، تصور و امید کاذبی بود که هر کس به نجات خود داشت. هرچند فرار از زندان محال به نظر می‌رسید، ولی تعداد ما نسبت به پاسداران بسیار بیشتر بود. آن هم پاسدارانی که در زندان و بندها مسلح نبودند. ولی با این همه، کسی تلاشی برای فرار انجام نمی‌داد. البته در همان روزهای اولی که در بند بودیم، امکان چنین کاری را داشتیم، اما با خارج شدن از بند، دیگر امکان هیچ‌گونه شورشی در کار نبود. حتا کسی تلاشی برای حمله به اعضای هیئت دادگاه و... نیز به خرج نمی‌داد. به نظرم آنچه که افراد را از دست زدن به این عمل باز می‌داشت، شاید این واقعیت بود که افراد تا آخرین لحظه تصور می‌کردند شاید "فرجی" حاصل شود و کشتن به تأخیر افتد و سرانجام با اعتراض‌هایی که ممکن است در جامعه رخ دهد، نجات یابند. در واقع این رشته‌ی امیدی بود که هیچ کس حاضر به قطع آن نبود. من تجربه‌ی رفتن تا پای چوبه‌دار را ندارم ولی تا نزدیکی‌های آن رفته‌ام و همیشه این رشته‌ی امید را با خود حمل کرده‌ام. من خود نیز روزهای متوالی که در راهروی مرگ به سر می‌بردم، بارها به چنین اوهامی فکر می‌کردم. احساسم این است که افراد چه بسا به لحاظ روانی، حتا زمانی که طناب دار به دور گردنشان افکنده می‌شود نیز امیدی به نجات در درونشان داشته باشند.

پنج شنبه ۲۰ مرداد. بعد از خوردن صبحانه حال سیدحسین عسگری دگرگون شد و دل پیچ‌های شدیدی گرفت. چاره‌ای نبود. به عنوان اولین نفر از قابلمه استفاده کرد. با

گرفتن یک لنگ در کنار اتاق، دستشویی متحرک آغاز به کار کرد. بچه‌ها سر شوخی را باز کرده بودند و دائم سر به سر حسن می‌گذاشتند. یکی می‌گفت: حسن، قبل از اعدام چه خوشبو شده است و... در واقع همه چیز را به سخره گرفته بودیم. این تنها راه برون‌رفت از بحران و دلهره بود. ظهر همان روز، ظرف را با آب و صابون شسته و در آن خورشت گرفتیم. همه می‌خوردند و به به و چه می‌کردند و می‌گفتند: حسن جان از چه عطر و ادکلنی استفاده می‌کنی؟ بگو سفارش دهیم برای ما هم بیاورند! آشپزخانه‌ی زندان مشغول به کار بود و طبق معمول هر روز، غذا به بندها و مجردها و انفرادی‌ها داده می‌شد و تنها کسانی که به دادگاه می‌رفتند، از غذای معمولی زندان محروم بودند. در آنجا، غذا تنها نان و پنیر بود که بعضی‌ها به همان هم نمی‌رسیدند.

بعد از غذا در حال مورش زدن با سیامک طوبایی در اتاق مجاورمان بودیم که ناگاه در باز شد و ناصرین و چند پاسدار وارد اتاق شدند. ابتدا تصور کردیم که متوجه‌ی تماس ما شده‌اند ولی این‌گونه نبود. در هراس بودیم که مبادا افراد اتاق مجاور متوجه‌ی حضور ناصرین نشوند و به مورش زدن ادامه دهند و باعث دردسر همه شوند. اما خوشبختانه آن‌ها متوجه‌ی حضور ناصرین در اتاق ما شده و سکوت اختیار کرده بودند. ناصرین از تک- تک بچه‌ها در مورد اتهام و این که چند بار به دادگاه رفته‌اند و آیا حاضر به دادن انزجار و مصاحبه هستند، سوال کرد. حسین فیض‌آبادی اولین نفر بود. در جواب این که اتهامش چیست، گفت: سازمان! ناصرین با غضب پرسید: کدام سازمان و شروع کرد به فحش دادن و با عصبانیت گفت: سازمان آب، سازمان برق، سازمان قند و چای، سازمان رادیوتلوویزیون، پدرسوخته‌ی خبیث کدام سازمان؟ حسین خونسرد نشسته بود. نفر بعدی "ش- الف" بود. خودش را به سختی باخته بود. در جواب ناصرین، در رابطه با اتهام گفت: سازمان! قصد برخورد با ناصرین را نداشت، به نظر تحت تأثیر شرایط و رفتار ناصرین قرار گرفته بود و ذهنش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست باید بگوید "منافقین" یا مجاهدین. ناصرین دوباره شروع کرد به فحش دادن. "ش- الف" ظاهراً می‌خواست بگوید "منافقین"، اما می‌ترسید شاید واژه‌ی مورد نظر ناصرین این نباشد و به جای آن باید بگوید "مجاهدین". قاطعی کرده بود و همین تأمل کردن وی، ناصرین را بیشتر خشمگین و عصبی کرده بود. ناصرین فکر می‌کرد که "ش- الف" تعمداً این کار را انجام می‌دهد تا از پاسخ دادن طفره رود، در حالی که این‌گونه نبود. ناصرین دفتر یادداشتش را خط‌کشی کرده بود و در دو ستون نام فرد و همچنین نظر خود را راجع به او می‌نوشت و ابایی نداشت ما نظرش را ببینیم. چیزی برای پرده پوشی نداشت. دفترش را وسط اتاق باز گذارده بود و همه چیز علنی بود. در کنار نام حسین فیض‌آبادی نوشت: "خبیث- اعدام" از او کینه به دل

داشت و می‌دانست که تنبیهی انفرادی بوده است و به مجرد آمدن به فرعی، به عنوان اولین کار ریشش را اصلاح کرده است! از نظر ناصریان، حسین تا حالا هم زیادی زنده مانده بود. وقتی نظرش را در کنار نامش نوشت، گفت: بلند شو خبیث! ویزایت صادر شد! در مقابل نام من هم نوشت: "اعدام". با همه‌ی اتاق برخورد کرد. مسعود هم مثل حسین و من اتهامش را "سازمان" گفت و به جرگه‌ی ما پیوست. ناصریان چند بار در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: کاری می‌کنیم که در گه غرق شوید.^{۳۴}

ناصریان و لشکری در گوهردشت و مجید حلوايي در اوین با توجه به شناختی که از زندانیان داشتند، مسئولیت دسته‌بندی زندانیان و اولویت‌بندی آن‌ها برای بردن به دادگاه را به عهده داشتند. اعضای هیئت شناختی از زندانی نداشتند و ممکن بود زندانی با توجه به آگاهی که نسبت به شرایط می‌یافت، موضوعی متفاوت از مواضع اصلی‌اش اتخاذ کند. آن‌ها وظیفه داشتند که اعضای هیئت را نسبت به مواضع واقعی زندانی آگاه کنند. در واقع آن‌ها نقش شاخک‌های اطلاعاتی اعضای هیئت را داشتند.

ما سه نفر به انفرادی منتقل شدیم. بعد از شام متوجه شدم باید در هر وعده‌ای که غذا می‌دهند، خود را معرفی کرده و سپس مسلسل‌وار بگویم: "اتهام: منافق، مرگ بر منافقین، مرگ بر رجوی و...". در آن شرایط بر زبان راندن چنین چیزی برایم به شدت دردناک بود. به این ترتیب می‌خواستند افراد را له کنند. در صورت امتناع و یا تعلل فرد، پاسداران او را به شدت زیر ضربه‌های مشت و لگد می‌گرفتند. هنوز دومین مشت و لگد را درست و حسابی نخورده بودم که خودم را به غش و بیهوشی زدم. هر دو پاسدار شیف‌ترسیده، هر کدام دیگری را متهم می‌کرد که در اثر ضربه‌ی آن دیگری، بیهوش شده‌ام. خلاصه مقداری آب به صورتم زدند. بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز کرده با حالت بهت آن‌ها را نگاه کردم. گویی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها وقتی خیال‌شان راحت شد، حالم سرچایش است، رفتند و تنه‌ایم گذاشتند. غذا را به کناری گذاشته و وانمود کردم که میلی به خوردن غذا ندارم. چند باری سلولم را چک کردند و مطمئن شدند حالم خوب است. صدای کتک از سلول‌های مجاور می‌آمد. بی سروصدا غذا را برداشتم و خوردم. آن شب به سلامت جسته بودم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هیچ صدایی از کسی بر نمی‌خاست. لب پنجره ایستادم. جایی را نمی‌دیدم به جز آسمان. زمزمه آغاز کردم:

بگو مایا! بگو مایا! در اطراف زمین، فردا سحرگاهان
چه مردانی به قدوس شهادت می‌رسند، آیا؟ بگو مایا! بگو مایا! از آنان چند
تن آشکار و دور؟ و مایا!

۳۴ اشاره‌اش به حلق‌آویز کردن بچه‌ها بود. به خاطر ضربه‌ای که به نخاع و سیستم عصبی وارد می‌شود محتویات روده خالی می‌شود.

وای مایا

چند تن پنهانی و نزدیک

ز چشم اختران هم غالباً مستور؟ کز ایشان نشنود کس ناله و فریاد هرگز
هیچ؟^{۳۰}

به انزجارنامه‌ای که امضا کرده بودم می‌اندیشیدم. آیا کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا نباید از امضای آن خودداری می‌کردم؟ پاسخ‌های متضادی ذهنم را اشغال می‌کردند. گاه از خودم بدم می‌آمد و گاه احساس می‌کردم مسئولیت‌های انجام‌داده‌ی زیادی بر دوش دارم که باید از عهده‌ی انجام‌شان برآیم. گاه به این نتیجه می‌رسیدم که بدون بچه‌ها شاید گزینه‌ی رفتن به پای جوخه‌ی اعدام، ساده‌ترین راه باشد. این بار فشار و شکنجه‌ی ناشی از آن که گاه انسان را مجبور به انجام اموری می‌کند که در شرایط عادی مایل به انجام آن نیست نیز در کار نبود. همین مرا در هم می‌فشرده. می‌دانستم تمام تلاش جلادان در این خلاصه شده بود که عده‌ی بیشتری از بچه‌ها را دم تیغ بدهند. به وضوح دیده بودم ناصرین چگونه تلاش می‌کرد بچه‌ها از نوشتن انزجارنامه سر باز زنند. در اوین نیز وضع به همین منوال بود. بعدها اکبر صفری برایم تعریف کرد هنگامی که قصد کرده بود انزجارنامه‌ای بنویسد، یکی از پاسداران به او گفته بود برای چی می‌نویسی؟ ننویس! هیچ کسی ننوشته است و به این وسیله او را از این کار بازداشته بود. با این حال در یک جنگ و جدال روحی دائم به سر می‌بردم. آیا حق داشتم ابراز ندامت کنم؟ تلاش می‌کردم با به خاطر آوردن نمونه‌های تاریخی، به خودم قوت قلب دهم. بیش از همه ژاندارک و سرنوشت غم‌انگیز او به کمک می‌آمد. دختری ساده و روستایی که نبرد میهنی فرانسویان علیه نیروهای انگلیسی را سامان داد و با ابراز رشادت و دلاوری، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ فرانسه به دست آورد. او که بر اثر نیرنگ و دسیسه در نزدیکی پاریس دستگیر و تحویل نیروهای انگلیسی شده بود، به اتهام کفرگویی و پوشیدن لباس مردانه در دادگاه شرع به مرگ محکوم شد ولی به خاطر ابراز ندامت از گفته‌های خود، مجازاتش به حبس ابد تقلیل یافت. چیزی از محکومیت او نگذشته بود که زندانبانان متوجه شدند او همچنان در زندان شلوار به پا می‌کند و به همین خاطر در محاکمه‌ی او تجدید نظر شد و این بار او را برای عبرت دیگران در ۳۰ ماه مه ۱۴۳۱ در مقابل کلیسای شهر "قوان" در شمال پاریس زنده-زنده در آتش سوزاندند. هیچ‌گاه کسی او را به خاطر ابراز ندامتی که انجام داده بود، مورد سرزنش قرار نداد و تاریخ به همراه قدردانی ملت فرانسه، از او چهره‌ای اسطوره‌ای ساخت که منبع تلاش و انگیزه برای نسل‌های بعدی شد. آیا شرایط من با او یکسان بود؟ آیا می‌توانستم خودم را در موقعیت گالیله، هنگامی که در دادگاه

انکیزیسیون و در مقابل هیئت داوران، گردش زمین به دور خورشید را انکار کرد، قرار دهم؟ ابراز ندامت آن‌ها دارای تأثیرهای اجتماعی بود ولی هیچ کس از ابراز ندامت من جز وجدان خودم آگاه نمی‌شد. من در یک چیز با آن‌ها شریک بودم و آن هم ایمانم نسبت به درستی راهی بود که پیموده بودم و مبارزه‌ای که در پیش گرفته بودم.

جمعه ۲۱ مرداد. اول صبح برای دادن صبحانه آمدند. همان نگهبانان شیفت شب گذشته بودند. گویا ترسیدند که اتفاق دیشب باز تکرار شود. خودم را به بی‌حالی زده بودم. دنبال دردمر نمی‌گشتند و از من گذشتند. تا ظهر گویی یک دنیا به من گذشت. پاسدار شیفت، هنگام پخش نهار اصراری بر تکرار شعارهای مذکور نکرد. بعد از نهار برای دادگاه فراخوانده شدم. به محض این‌که به قسمت دادگاه رفتم، مرا در نزدیکی در دادگاه نشان‌دادند. مدتی از شروع کار دادگاه نگذشته بود که بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از برگشت از دستشویی، به سمت راهروی مرگ رفتم و در آنجا نشستم. بعضی اوقات ناصریان نام کسانی را که نزدیک دادگاه بودند، پرسیده و آن‌ها را به دادگاه می‌برد. برای کسی که نوشتن انزجار را پذیرفته بود، رفتن به دادگاه می‌توانست خطرناک باشد. چرا که ممکن بود مسئله‌ی همکاری اطلاعاتی را پیش کنند و این به منزله‌ی پایان کار بود. عادل نوری برای بار دوم به دادگاه رفته بود و به سلامت جسته بود. از این که در این شرایط در انفرادی نبودم، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم! گاه تصور این که چه چیزهایی مایه‌ی دل‌خوشی‌ام بوده است، خودم را نیز به تعجب و آسودگی می‌دارد. احساس می‌کردم در راهروی مرگ و در میان بچه‌ها، حتا اگر با ریسک مرگ نیز همراه باشد، بهتر از بودن در سلول و بی‌خبری مطلق است. این‌جا در کانون تحولات بودی و تحملش به مراتب ساده تر بود!

محمد فرمانی به دادگاه رفته و بازگشته بود. صدایش زدم: هی "شوزب" (نام پدرش بود) متوجه‌ام شد. پرسیدم: چه کار کردی؟ گفت: از سازمان دفاع کردم و انزجارنامه‌ای را که امضا کرده بودم، نیز پس گرفتم. عقیده داشت: همه‌ی ما را اعدام می‌کنند. با ما موش‌وگر به‌بازی می‌کنند و سرانجام همه‌ی ما را خواهند کشت. چرا اجازه دهیم این بازی ادامه یابد؟ عادل اما به شدت با این نظر مخالف بود. عادل می‌گفت: نباید احساساتی شد و عجولانه تصمیم‌گیری کرد. عادل تأکید می‌کرد: من هم می‌دانم زنده ماندن بدون بچه‌ها، بسیار سخت است. در واقع، گاه هراس بچه‌ها از مرگ نبود بلکه از ماندن بود! در دادگاه، نیری از محمد می‌پرسد که صاحب می‌کند یا نه؟ محمد هم پاسخ می‌دهد همان انزجارنامه‌ای را که امضا کرده است نیز قبول ندارد و هوادار مجاهدین است و همه‌ی مواضع سازمان را نیز تأیید می‌کند. نیری می‌گوید: قبلاً موضع متفاوتی داشتی؟ محمد هم پاسخ می‌دهد: اشتباه کردم و حالا آن را

تصحیح می‌کنم!

نخواستند که بمیرند یا از آن پیش‌تر که مرده باشند بار خفتی بر دوش برده باشند.^{۳۶}

سپس منوچهر (علی‌اکبر) بزرگ‌بشر را دیدم. وی نیز به همین صورت برخورد کرده بود. منوچهر می‌گفت: این‌ها می‌خواهند عده‌ای را اعدام کنند. من می‌خواهم خودم انتخاب کنم نه این که آن‌ها من را انتخاب کنند. حسام‌الدین ثوابی نیز همین‌گونه برخورد کرده بود. خواهرش نیز به گونه‌ای حماسی در سال ۶۰ به شهادت رسیده بود. نیری و اعضای هیئت با پدیده‌ی جدیدی روبه‌رو می‌شدند. ابتدا بچه‌ها بر سر موضع هواداری از سازمان پافشاری می‌کردند و بعد یواش-یواش کوتاه آمدند. فکر می‌کردند بچه‌ها را تا همکاری اطلاعاتی عقب می‌نشانند. کور خوانده بودند. حالا می‌دیدند بر خلاف تصورشان، بچه‌ها دست به پیشروی زده‌اند و آنان را به عقب می‌رانند. این پروسه در اوین هم جریان داشت. علی‌رضا حاج صمدی انزجارنامه‌ای را نوشته و به دست پاسدار می‌دهد تا به نیری برساند. در همین موقع متوجه می‌شود که بچه‌ها اعدام شده‌اند. پاسدار مزبور را صدا کرده و برگاهش را مطالبه می‌کند و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی پاسدار پاره-پاره کرده و روی زمین می‌ریزد. مجید طالقانی نیز انزجارنامه را پذیرفته و همراه با کسانی که از قتل‌عام جان به در برده بودند به اتاق دربسته در بند ۳ منتقل شده بود. در آنجا وقتی متوجه می‌شود که بچه‌ها اعدام شده‌اند، متنی را تهیه کرده و به دست پاسدار بند می‌دهد تا به نیری برساند. این‌گونه بود که وی نیز به جاودانه فروغ‌ها پیوست. شاید نیچه^{۳۷} این دسته از انسان‌ها را بهتر از هر کس دیگری تصویر کرده باشد:

ما عاشق زندگی هستیم، اما نه از آن‌رو که بدان خو کرده‌ایم، بل از آن‌رو که خو کرده‌ی عشقیم. در عشق همواره چیزی از جنون هست. اما در جنون نیز همواره چیزی از خرد هست.

روز سختی بود. مانند روزهای قبل در هر سری از اعدام‌ها، یکی از افراد هیئت به عنوان شاهد و برای کسب اطمینان از این که جلادان کارشان را به خوبی انجام می‌دهند، به محل اعدام می‌رفتند. رفتن به راهروی مرگ، برایم کمک بزرگی شد! هم در جریان مستقیم آنچه که اتفاق می‌افتاد، بودم و هم بچه‌ها را در آخرین لحظه‌ها بدرقه می‌کردم و هم از شر ناصریان تقریباً خلاص بودم. این راهرو متعلق به کسانی بود که به دادگاه رفته بودند و کارشان تمام شده بود. این افراد را یا به اعدام می‌بردند

^{۳۶} احمد شاملو.

^{۳۷} فردریک ویلهلم نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰)، یکی از بزرگترین فیلسوفان و متفکران آلمان و جهان. آثار نیچه در زمان حیاتش و پس از آن تأثیرات بسیار جدی بر جنبش‌های فلسفی، ادبی، فرهنگی و سیاسی قرن بیستم گذاشت.

و یا این‌که به بندها و سلول‌هایشان منتقل می‌کردند. تا وقتی که در آن‌جا نشسته بودم، فکر می‌کردند به دادگاه رفته‌ام و منتظر سرنوشتم هستم. اگر متوجه می‌شدند نیز خطری مرا تهدید نمی‌کرد، بلکه مدعی می‌شدم پاسداری مرا به آن‌جا راهنمایی کرده است.

عصر ما را به صف کردند تا به سلول‌هایمان منتقل کنند. پاسدار در راه گفت: کسانی که انفرادی هستند، دست‌هایشان را بلند کنند! من چنین کاری نکردم. چند نفری دست‌هایشان را بلند کردند. پیش خودم گفتم: اگر نگهبان فهمید، می‌گویم نشنیدم! فوق‌اش دو تا چک و لگد است و نه بیشتر. آن روزها نه آماری در میان بود و نه پاسداران و مسئولان زندان لیست دقیق اسامی افراد بندها را در اختیار داشتند. ممکن بود هر شب را در جایی به سر برید. هیچ حسابرسی و معیاری در بین نبود. کافی بود دستم را به نشانه‌ی انفرادی بلند می‌کردم و دوباره به همان مصیبت دچار می‌شدم. از همه‌ی این‌ها گذشته، بودن در انفرادی، شرایط را برایم سخت‌تر می‌کرد. ناصربان روی کسانی که در انفرادی به سر می‌بردند، حساسیت بیشتری داشت و حداکثر تلاشش را برای به دادگاه بردن آن‌ها به خرج می‌داد. در زندان به جز مرگ و مرگ و مرگ... چیزی نبود و بدتر از آن:

دشنه، تشنه در نیام

امواج بی کلام

و سلامی اگر بود

سلام طناب بود و گلو

و وضو، وضوی خون در برکه‌ی آتش

من همراه سه نفر دیگر به سالنی که اتاق‌های مجرد و در بسته در آن قرار داشتند، برده شدیم. در راهرو لشکری ایستاده بود و مرا به اتاق ۳ فرستاد. همگی در آن اتاق، جدید بودیم و اتاق ساعتی پیش‌تر شکل گرفته بود. به محض آشنایی با بچه‌ها، به کنار پنجره رفتیم. از لای کرکره‌ی پنجره، محوطه‌ی بیرون را می‌دیدم. از این‌جا اشراف بیشتری به محوطه‌ی جلوی زندان داشتیم.

ماشین بی.ام.و نیروی را دیدم که منتظرش ایستاده بود. راننده‌اش سیدعباس ابطی پاسدار قدیمی اوین و از محافظان لاجوردی بود. سمت راست ما گلخانه‌ی زندان قرار داشت. نیروی کنار ماشین ایستاده بود و راننده‌اش به گلخانه رفته و گلدان گل انتخاب می‌کرد و برای او می‌آورد. وی مشکل‌پسند بود و به راحتی راضی نمی‌شد. بعد از ورنانداز کردن چند باره‌ی گلدان، آن را باز می‌گرداند یا در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت. بالاخره خودش نیز به همراه سیدعباس به داخل گلخانه رفت و بعد از مدتی هر یک با یک گلدان بازگشتند. باورنکردنی بود، ساعتی قبل عزیزترین گل‌ها را

پرپرکرده بود و حالا در کمال آرامش به انتخاب گلدان گل برای بردن به خانه‌اش می‌پرداخت. نمی‌دانم چگونه اعمال و رفتارشان را برای خود توجیه می‌کنند. شاید به قول لورکا "اگر نمی‌گیرند برای آن است که به جای مغز سرب در جمجمه دارند و روحی از چرم برقی". البته مأموران اس‌اس و گشتاپو و همچنین مسئولان بلندمرتبه‌ی آلمانی نیز به موقع از روح حساسی برخوردار بودند و به موسیقی کلاسیک عشق می‌ورزیدند و گاه در اردوگاه‌های مرگ نیز برای خود دسته‌های موزیک ترتیب می‌دادند و درحالی که زندانیان جان می‌کندند و در مقابل‌شان پرپر می‌زدند، آن‌ها درحال تناول غذای روح‌شان بودند! به نظرم می‌باید کسانی که در روان‌شناسی و علوم وابسته به آن تخصص دارند، رفتارهای این‌گونه افراد را بررسی و ریشه‌یابی کنند.^{۳۸} شاید تظاهر می‌کردند که آرامند. ولی چرا تظاهر کنند؟ کسی آن‌جا نبود و من هم دزدکی نگاهشان می‌کردم. نیری و دیگران خود نقش پدر و همسر را داشتند ولی پدران و مادران و همسران زیادی را داغدار کرده بودند. آیا اعضای خانواده‌هایشان از نقشی که آن‌ها در جنایت علیه بشریت داشتند، آگاه بودند؟ آیا مخالفتی هم می‌کردند؟ آیا آنان نیز همدست این جانباختگان هستند؟ آیا سکوت‌شان به ادامه‌ی ارتکاب این جنایت‌ها توسط آنان، کمک نمی‌کند؟ آیا آنان بی‌گناهند؟ آیا آن‌ها از مواهب قدرتی که همسران و یا پدران‌شان در سایه‌ی جنایت‌هایشان به هم زده‌اند، بهره‌مند نمی‌شوند؟

از غلامرضا حسنعلی‌خانی که در زندان به "شاغلام" معروف بود، در مورد امیرحسین کریمی سؤال کردم. نظرش این بود که امیر در روز ۱۲ مرداد جاودانه شده است. با شنیدن این خبر دلم هری ریخت پایین. مثل این بود که آب سرد بر سرم ریخته باشند، خشکم زد. گوشه‌ای کز کردم. ای کاش اشتباه می‌کرد. چیزی که آن روزها خواستارش بودم و کمتر نصیبم می‌شد. اصلاً می‌خواستم آن‌چه را که آن روزها به چشم دیده بودم، یکسره اشتباه از آب در می‌آمد. کسی می‌آمد و مرا از اشتباه بیرون می‌آورد. ای کاش دچار کابوس بودم و کسی با تکان دادنم، مرا بیدار می‌کرد! ولی آن‌چه که می‌دیدم و می‌شنیدم همگی واقعی بود و کسی نیز اشتباه نمی‌کرد. امیر هم رفته بود. یک آن خنده‌هایش از نظرم دور نمی‌شد:

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب

و آن رفتن خوشش بین و آن کام آرمیده^{۳۹}

بعد از شام، بچه‌ها از تجربه‌های خود در روزهای گذشته سخن گفتند و به شرح

^{۳۸} رکن‌الدین مختاری معرف به "سریاس مختاری"، رئیس بی‌رحم و شقاوت پیشه شهربانی دوران رضا شاه که افراد بسیاری همچون دکتر تقی ارانی، فرخی یزدی، سیدحسین مدرس، سردار اسعد بختیاری، نصرت‌الدوله فیروز، تیمورتاش، شیخ خزعل و... به دستور او به قتل رسیدند، یکی از برجسته‌ترین نوازندگان و آهنگسازان ایرانی بود. وی به همان چیره دستی که ویلن می‌نواخت، جان می‌ستاند.
^{۳۹} حافظ.

پروسه‌ای که از روز اول تا کنون طی کرده بودند، پرداختند. هر شام می‌توانست "شام آخر" باشد. و هر وداعی می‌توانست وداع آخر باشد. در گیرودار تعریف خاطراتمان بودیم که پاسدار بند، در راهرو با صدای بلند اعلام کرد: هر سلولی که سیگار می‌خواهد، آماده باشد! مثل گذشته نیازی به پرس و جو در باره‌ی نوع سیگار نداشتیم. در آن شرایط از هر نوع سیگاری استقبال می‌کردیم. تمام پول‌مان را برای خرید سیگار روی هم گذاشتیم. فکر می‌کردیم این آخرین خریدمان است و دیگر نیازی به پول نخواهیم داشت. در ثانی، آن روزها سیگار مهم‌ترین و کارسازترین کالایی بود که می‌توانستیم بخریم. سیگاری که فروخته شد، "تیر" بود. متأسفانه هم گران‌تر از سیگارهای "زر" و "اشنو" و "شیراز" بود و هم زودتر تمام می‌شد. سیگار مورد علاقه‌ی ما در زندان، سیگار "زر" بود. قرار شد هر نخ سیگار را پنج نفری کشیده و بقیه را ذخیره کنیم. جیره‌بندی سیگار و جمعی کشیدن آن را با این هدف انجام دادیم که مازاد آن را به بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، برسانیم. مطمئن بودیم که نیاز آن‌ها به کشیدن سیگار بسیار بیشتر از ما است و احتمال عدم فروش سیگار به آن‌ها نیز می‌رفت. حدس ما درست بود. در انفرادی‌ها مبادرت به فروش سیگار نکرده بودند. از آن روز به بعد هر یک از ما که به دادگاه می‌رفت، چند بسته سیگار در جیب‌هایش قرار می‌داد تا آن‌ها را میان بچه‌هایی که از انفرادی می‌آمدند، تقسیم کند. تلاش می‌کردیم تا آن‌جا که ممکن است، از یک نخ سیگار تیر بهره ببریم. اول سیگار را با آب دهان کاملاً خیس می‌کردیم، به گونه‌ای که اگر مهارت به خرج نمی‌دادیم، می‌شکست. سپس با احتیاط کامل آن را روشن می‌کردیم. سیگار لحظه‌ای بدون پک زدن باقی نمی‌ماند. در عرض چند لحظه با پک‌های مداوم ما سیگار به جای خاکستر به گلوله‌ی آتش تبدیل می‌شد و به سرعت تمام می‌شد. تمام تلاش‌مان را به خرج می‌دادیم که دودش را از ریه بیرون ندهیم!

به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، هر شب صدای بوق ممتد ماشین‌های حامل عروس که در گوهردشت تردد می‌کردند، به گوش می‌رسید. مردم برای ساعتی هم که شده فارغ از همه‌ی ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایشان، خوشحال بودند. از صمیم قلب خود را در شادکامی آن‌ها سهیم می‌دیدیم. مگر نه این که برای آوردن لب‌هایشان، این همه مصیبت را در طول سالیان تحمل کرده بودیم؟ حالا چه باک! بگذار شادی کنند. ما نیز همراهشان می‌خندیم و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنیم. کاشکی امشب نفهمند که در این‌جا چه می‌گذرد. در بیرون، زندگی همچنان در پشت درها و دیوارهای زندان و قتلگاه جاری بود. از صمیم قلب راضی بودم و در دلم قهقهه می‌زدم. احمق‌ها را ببین! فکر می‌کنند راه زندگی را سد می‌کنند. امروز چند نفر را از ما گرفتید؟ گوش کنید صدای بوق‌هایشان را که نوید زندگی می‌دهد! پیوندهای جدید شکل می‌گیرند. امشب

نطفه‌های جدیدی بسته خواهند شد، با آنان چه خواهید کرد؟ شنیدن بوق ماشین عروس اعتماد عجیبی به من می‌داد. احساس می‌کردم زندگی ادامه خواهد یافت و به این ترتیب بچه‌ها ادامه خواهند یافت. در تلاش بودم عشق به زندگی را هر طور شده با مرگ آشتی دهم.

در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان متن وصیت‌نامه‌ای که به دنبالش بودم، در ذهنم نقش بست. پیش‌تر چیزی شبیه به آن را جایی خوانده بودم. به سرعت آن را سر و شکل دادم. در روزهای قبل فکر کرده بودم متنی بنویسم که بلافاصله پاره‌اش نکنند. اگر به خانواده‌ام نمی‌دهند، لااقل در پرونده‌ای نگاه دارند. شاید روزی کسی آن را بخواند و بفهمد که در این روزها در ذهن ما چه می‌گذشته است، به چه چیزهایی می‌اندیشیدیم و به دنیا و مبارزه از چه منظری می‌نگریستیم. در ذهنم متن را مرور کردم:

خانم بزرگ، مادر و پدر عزیزم!

وقتی که آمدم، همه می‌خندیدید در حالی که من می‌گریستم. حالا که می‌روم، با تمام وجود می‌خندم. امیدوارم شما این بار، همراه من بخندید. شاد و سرخوش باشید. همه را از قول من سلام برسانید! از صمیم قلب دوست‌تان و دوست‌شان دارم.

فکر کردم کوتاه است و گویا و حساسیت برانگیز هم نیست و همه‌ی آن چیزی را که می‌خواهم بیان کنم، در خود دارد. هر چند که گاهی وقت‌ها "سکوت از هزار پنجره فریاد نیز رساتر است". من انتخاب کرده بودم که خوشحال از دنیا بروم و دوست داشتن این خوشحالی را با دیگران تقسیم کنم.

شنبه ۲۲ مرداد. ساعت ۸ بامداد، ماشین بی‌امو ۵۱۸ سبز انگوری رنگ نیری را دیدم که در جلوی ساختمان توقف کرد. هر روز ماشینش را عوض می‌کرد. به سرعت به ساختمان زندان وارد شد. حوالی ساعت ۱۰ صبح نامم را صدا زدند. با عجله و همراه با اضطراب و دلهره آماده شده و به دادگاه رفتم. در سلول جدید از آن‌جایی که در میان بچه‌ها بودم، تمایلی به دادگاه رفتن نداشتم. به مجرد این که به محوطه دادگاه رسیدم، به فکر این افتادم که مانند روز گذشته به راهروی مرگ بروم تا شاید در آنجا از حاشیه‌ی امنیت بیشتری برخوردار باشم. باز هم به بهانه‌ی رفتن به دستشویی، جایم را ترک کردم و بعد از بازگشت از دستشویی به سرعت به راهروی مرگ رفتم. چیزی نگذشته بود که ناصریان را دیدم که به دنبال شکار می‌گشت. سعی کردم خودم را از نظرش مخفی کنم. با تناقض عجیبی دست به گریبان بودم. درگیری روحی ناشی از آن، چنان شدید بود که گاه همه‌ی عضلات بدنم را منقبض می‌کرد و ضربان قلبم را

افزایش می‌داد. این هیجان و تشویش‌ها به گونه‌ای بود که فشار زیادی را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم. هر گونه تلاشم برای مخفی شدن از پیش نظر ناصریان و بقیه‌ی جلادان، به منزله‌ی این بود که یکی از دوستانم در تیررس او قرار خواهد گرفت! در واقع من او را در پی طعمه‌ی دیگری روانه می‌کردم. قرعه به نام ابراهیم اکبری صفت افتاد. او را آن روز دو بار به دادگاه برد. ناصریان در سال ۶۰ بازجوی ابراهیم بود. کسانی را که می‌شناخت تا به قربانگاه نمی‌فرستاد، دست از سرشان بر نمی‌داشت. ابراهیم چند روزی بیشتر به اتمام حکمش نمانده بود. خانواده‌ای بسیار فقیر در شمال داشت. از آن‌هایی که به وصف نمی‌توان آورد. حوالی ظهر بود. کنارم حسین فیض‌آبادی نشسته بود و آن طرف‌تر نصرالله مرنندی. نهار نان و پنیر بود. حسین با ولع بسیار زیادی می‌خورد. گفتم: حسین به پا خفه نشی! نصرالله گفت: این قدر می‌خوری، سنگین می‌شوی؛ بروی بالای دار، طناب پاره می‌شود و می‌افتی پایین! من اضافه کردم: آن وقت پایت می‌شکند! حسین خندید و گفت: بگذار آخر عمری یک طناب به آن‌ها ضرر بزنم! "د - ص" حال غذا خوردن نداشت. جیره‌ی نان و پنیرش را من خوردم. در این میان یکی هم اضافه از پاسدار گرفتم. "د- ص" چشم‌پندش را بالا زد و با تعجب و خنده، به شوخی گفت: کوفت بخوری! حالا چه وقت خوردن است! بیشتر سیگارهایی را که همراه داشتم، به بچه‌هایی که از انفرادی آمده بودند، داده بودم. "د - ص" نیز از انفرادی آمده بود. صدایش را شنیدم که تقاضای سیگار می‌کرد. پاسدار متوجه نشد. گفتم: ساکت باش! من دارم. سیگاری به او دادم. کبریتی نداشتم که سیگارش را روشن کنم. وی آتش می‌خواست و پی در پی نگهبان را صدا می‌کرد. بی‌اختیار یاد "ناظم حکمت" افتادم و شعر "سیگار نیفروخته‌اش" که مرتضی ملاعبدالحسینی برایم خوانده بود و احتمالاً حالا شرح حال خودش نیز بود:

ممکن است امشب بمیرد

با سوختگی سینه کنش از آتش گلوله نی.

هم امشب به سوی مرگ رفت با گام‌های خویش.

پرسید:

- سیگار داری؟

گفتم: بله.

- کبریت؟

گفتم: نه!

شاید گلوله روشنش کند. سیگار را گرفت و گذشت...

شاید الان دراز به دراز افتاده باشد

سیگاری نیفرورخته بر لب و زخمی بر سینه...^{۴۰}

از سیگارهایی که تقسیم کرده بودم، بچه‌ها جشنی به پا کرده بودند و حالا گوشه‌ی لب هر کسی یک سیگار بود. ولی من همچنان به ناظم حکمت می‌اندیشیدم. رشته‌ی افکارم با دیدن افغانی‌ها از هم گسست. آنان به صف بودند و هر یک روی سرشان، یک مجموعه‌ی بزرگ حاوی پلو و خورش، مرغ بریان، سالاد، نوشابه و میوه حمل می‌کردند. از اولین افغانی‌ای که از جلویم رد شد تا آخرین افغانی، تمام مدت همه‌ی تلاشم این بود که ببینم دقیقاً چه چیزهایی روی مجموعه‌ها قرار دارد. به یاد فیلم‌های عربی افتادم که در آن، تعدادی از کنیزکان با لباس‌های رنگی زیبا و با مجموعه‌هایی بر سر، به همراه آهنگی کشدار، اشریه و اطعمه برای سلطان و خلیفه می‌آوردند. ناصریان تلاش می‌کرد به بهترین نحو ممکن از هیئت کشتار پذیرایی کند تا آنان با انرژی هر چه بیشتر به سلاحی بپردازند. روزها، ساعت ده صبح و پنج بعدازظهر میوه سرو می‌شد و همچنین در طول روز از آن‌ها با چای و شیرینی و نان‌خامه‌ای پذیرایی می‌کردند. این آخری برای موفقیت‌هایی بود که در کشتار زندانیان بی‌دفاع کسب می‌کردند و باید دهانشان شیرین می‌شد! آن‌چه که شاهدش بودم، مرا به یاد اعترافات بهمن تهرانی شکنجه‌گر ساواک و یکی از مأموران به رگبار بستن ۹ فدایی و مجاهد بر روی تپه‌های اوین در فروردین ۱۳۵۴ می‌انداخت. وی در مقابل دوربین اعتراف می‌کرد که توسط رئیس شکنجه‌گر و تبهکارش عطاپور (معروف به حسین زاده) به رستورانی در خیابان تخت‌جمشید دعوت می‌شود. به آن‌جا می‌رود. حسین‌زاده با چند جنایتکار دیگر زودتر از او رفته بودند و در رستوران منتظرش بودند. پس از صرف چلوکباب و گفت‌وگو پیرامون چگونگی اجرای جنایت از پیش برنامه‌ریزی شده، با ماشین به طرف اوین حرکت کرده و در حالی که هر یک مسلسل‌ی به دست گرفته بودند، زندانیان بی‌دفاع را از سلول بیرون کشیده و روی تپه‌های اوین به صف می‌کنند. سپس سرهنگ وزیری، طی نطق غرابی اعلام می‌کند: شما در خانه‌های تیمی‌تان حکم اعدام ما را صادر می‌کنید و ما حالا مقابله به مثل می‌کنیم.^{۴۱} در پی چنین خطابه‌ای، وزیری با دادن چند فحش رکیک، فرمان آتش می‌دهد. تاریخ غم‌بار میهن‌مان دوباره تکرار می‌شد. اگر ۱۳ سال پیش

روی شانه‌ی مجروح کوهسار اوین

۴۰. ناظم حکمت (۱۹۶۳-۱۹۰۲) شاعر بزرگ ترکیه. بیشتر آثارش را در تبعید و در زندان خلق کرد. در سال ۱۹۴۳ به زندان افتاد و در عفو عمومی سال ۱۹۵۰ آزاد شد و بدون خانواده بطور مخفیانه از کشور خارج شد و به مسکو رفت. در سال ۱۹۵۹ تابعیت او باطل و وی را خائن خواندند.

۴۱. ظاهراً ترور سر تیپ رضا زندی‌پور رئیس " کمیته مشترک ضد خرابکاری " در ۲۷ اسفند ۱۳۵۳ در خیابان فرح شمالی (سهروردی) عزم ساواک برای گرفتن انتقام از زندانیان سیاسی را راسخ کرد.

خورشید خون گرفته‌ی ۹ ارغوان شکفت^{۴۲}

امروز صدها یاقوت و لعل سرخ‌فام از گوهردشت سر بر می‌آورند و هزاران گل سرخ بر سینه‌ی غم‌بار اوین می‌رویند. ما به کجا می‌رویم؟ آن روز به هنگام تصمیم‌گیری برای کشتار انقلابیون، تبهکاران به رستورانی مجلل رفته بودند و گارسون‌های اتو کشیده از آن‌ها پذیرایی کرده بودند و امروز رستوران و کشتارگاه در هم ادغام شده بودند و "بردگان افغانی" پذیرایی از میهمانان ناخوانده را در کشتارگاه به عهده داشتند. آن روز ضربه‌های نیروهای انقلابی به رژیم شاه، محمل تیرباران زندانیان بی‌دفاع قرار گرفته بود و امروز حمله‌ی نیروهای ارتش آزادیبخش به مرزهای غربی کشور! به یاد نام‌های پرسوز و گداز تهرانی و آرش به آیت‌الله طالقانی افتادم. تخصص خود را "کمونیست‌کشی" اعلام کرده بود و زبوانه استغاثه می‌کرد که زنده نگاهش دارند تا در لباس اسلام دمار از روزگار کمونیست‌ها به در آورد! در آن دوران چقدر خوشحال شدم وقتی که خبر اعدام‌اش را شنیدم! تصورم این بود که جهان بدون او سالم‌تر خواهد شد. نمی‌دانستم آن‌هایی که او را اعدام می‌کنند، ظرفیت جنایتکاری‌شان ده‌ها برابر اوست!

امروز دوباره منتظران را دیدم. برای اعدام کردن بچه‌ها رفته بود و حالا از سمت حسینه می‌آمد. چند پاسدار مسن با محاسن سفید نیز از طرف حسینه به سمت ما می‌آمدند. برای تبرک رفته بودند که لگدی به سینه‌ی بچه‌ها بزنند تا از روی صندلی پرت شوند و بدین طریق حکم حاکم شرع اجرا شود. در طلب بهشت بودند و رؤیای در بر کشیدن حورالعین را در سر داشتند. هر جنایتی را در این راه، با طیب خاطر انجام می‌دادند!

از دهلیزهای این زهدان غرق خون

خنیاکران نیلگون

با آئینه و آفتاب

با آبیان و آب

در هاله‌ای از مه و پیچ و تاب ماهیان عاشق ماهتاب

به سبزی اندیشه بی‌نقاب مرگ، زاده می‌شوند

بعد از ظهر بود، متوجه شدم بچه‌هایی را که در فرعی ۱۷ با هم بودیم، به دادگاه می‌برند. تقریباً داستان کرمانشاهی‌ها را فراموش کرده بودم. بردن بچه‌ها به دادگاه نیز حساسیتم را برنیاکیخت. ناصریان، "م-پ" را نیز صدا می‌زد. از دور می‌دیدمش ولی او واکنشی نشان نمی‌داد. بعد از مدتی شنیدم نام من را صدا می‌زنند. به تأسی از "م-پ"، واکنشی نشان ندادم. پیش خودم گفتم حلوا که خیر نمی‌کنند! اگر آمدند بالای

سرم و صدایم کردند، پاسخ می‌دهم، در غیر این صورت می‌گویم که نفهمیدم زیرا به خواب رفته بودم. نکته‌ای که بعداً متوجه شدم، این بود که "م - پ" در آن لحظه واقعاً خواب بود! و پاسخ‌ندادنش از روی عمد نبوده است. اگر بیدار بود و پاسخ داده بود، حتماً اعدام می‌شد. اگر کسی را صدا می‌کردند و پاسخی نمی‌شنیدند، به دنبال فرد به بندهای مختلف مراجعه می‌کردند. باید شانس می‌آوردی که تو را در محل شناسایی نمی‌کردند، وگرنه باید پاسخ‌گوی جواب‌ندادنت هم می‌شدی.

یکی از اطلاعاتی‌ها درحالی که پرونده‌ای در دستش بود، از اتاق روبه‌روی دادگاه بیرون آمده و از داریوش حنیفه‌پور سوال کرد: برای چی می‌خواستی از کشور خارج شوی؟ داریوش گفت: می‌خواستم به دنبال تحصیل بروم. پرونده‌ی داریوش در دستش بود. دو تا سیلی به او زده و گفت: خبیث چرا دروغ می‌گویی! این‌ها چیست؟ چند مورد از پرونده را با او در میان گذاشت. ناصریان با خوشحالی به آن دو نزدیک شد و زد پشت داریوش و در حالی که هلش می‌داد، با اشاره به حکم هیئت گفت: بدو خبیث! ویزایت صادر شد! داریوش در حالی که پوزخندی به او می‌زد، با بی‌اعتنایی گفت: من مدت‌ها بود در انتظار این لحظه بودم، ولی بدبخت چی به تو می‌دهند؟ ناصریان خشکش زد. مات و متحیر مانده بود. داریوش چنان سرش را بالا گرفته و با اطمینان صحبت می‌کرد که از پشت چشم‌بند هم نگاهش هراس را به دل ناصریان انداخته بود! او با انتخاب مرگ و با لبخند آخرینش، در واقع طعم تلخ شکست را به ناصریان می‌چشانید. نتوانستم با او صحبت کنم. پشت سرش روشن بلبلان از دادگاه خارج شد. هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بودم. چیزی نگذشت که مجتبی اخگر به دادگاه برده شد و سپس جر و بحث‌کنان وی را از دادگاه بیرون آورده و به یکی از فرعی‌ها بردند. آنان از وی می‌خواستند که انزجارنامه بنویسد. مجتبی خیلی خونسرد می‌گفت: سواد ندارم، شما هر چه دلتان می‌خواهد بنویسید، من امضا می‌کنم! وقتی روی چیزی کلید می‌کرد، دیگر هیچ کسی نمی‌توانست او را از خر شیطان پایین بیاورد. در دوران بازجویی نیز پاهایش را داغان کرده بودند. چند بار بین دادگاه و بازجویی پاس‌کاری شده بود. دیگر از دست او ذله شده بودند. آنچه را که در بازجویی می‌پذیرفت، در دادگاه منکرش می‌شد و دوباره او را به بازجویی می‌فرستادند. این بار نیری به علت دروغ‌گویی وی را محکوم به تحمل ۱۰۰ ضربه شلاق کرده بود. حمید عباسی برای زدن ضربه‌های کابل پیش‌قدم شده بود. صدای ضربه‌های کابل و همچنین نعره‌های مجتبی از دور به گوش می‌رسید. همراه او از درد به خودم می‌پیچیدم. هنوز از تشنج حاصله در نیامده بودم که متوجه شدم مجتبی را که دیگر نایی در بدن نداشت، کشان- کشان می‌آورند. در حالی که از درد ناله می‌کرد، کنار من رهایش کردند. دستش را گرفتم، گفتم: مجتبی! ایرج هستم. با ناله گفت:

می‌دانم، چه خبر؟! از خنده نزدیک بود منفجر شوم. به هیچ چیز در آن لحظه‌ها به جز اخبار نمی‌اندیشید. حالش واقعاً خراب بود. ولی سرزنده بود و قیراق. گفتم: ساکت باش! تا برایت تعریف کنم.

حواسم به مجتبی رفته بود و متوجهی مسائلی که در پیرامونم جریان داشت، نبودم. هنگام عصر بود. کاوه نصاری را صدا کردند. کاوه بیمار بود و به سختی راه می‌رفت. درد سیاتیک تقریباً یک پایش را فلج کرده بود و از بیماری صرع پیشرفته‌ای رنج می‌برد. او را به دادگاه می‌برند ولی ظاهراً به خیر می‌گذرد. از این که از خطر جسته بود خوشحال بودم. خوشحالی‌ام اما دیری نپایید. گویا "هیئت عفو" بعد از مشورتی چند دقیقه‌ای تصمیم به نابودی‌اش می‌گیرد. دوباره صدایش کردند. این بار از او می‌خواهند که برای کار به "بند جهاد" برود ولی کاوه نمی‌پذیرد. وقتی از دادگاه بیرون آمد، حمله‌ی صرع شدیدی گرفت. تازه از حمله‌ی صرع فارغ شده بود و مثل گوشتی کنار راهرو، روی زمین بی‌حرکت ولو شده بود که نامش را برای اعدام صدا زدند. پاسداری در آن میان قدم می‌زد. نمی‌توانستم جایم را عوض کنم. ولی تمام هوش و حواسم متوجهی او بود. یکی از دردناک‌ترین و در عین حال شورانگیزترین صحنه‌هایی که در عمرم شاهدش بودم، در پیش نگاه نگرانم شکل می‌گرفت. همزمان ظفر جعفری‌افشار را نیز صدا زدند. هر دو از زندانیان مجاهد کرج بودند و از هم‌بندانم. ظفر، کاوه را که توان راه رفتن نداشت، قلمدوش کرد. وقتی تلاش می‌کرد هر طور شده او را بلند کرده و روی دوشش قرار دهد، داشتم منفجر می‌شدم. با آن که با آن‌ها فاصله داشتم ولی کسی بهتر از من نمی‌توانست شاهد این صحنه باشد. درد و خشم سراسر وجودم را در بر گرفته بود. دندان‌هایم را به هم می‌فشردم. ظفر می‌رفت و چه پرغرور می‌رفت. ظفر، کاوه بر دوش می‌رفت... نمی‌دانم پیش از این تاریخ آیا شاهد چنین صحنه‌هایی بوده است؟

ما دیدیم او را که مثل تفاهمی از میان‌مان می‌رفت

و مثل حوصله‌ی ما کم کم دور می‌شد

و سوسوی چشم ما را با خود می‌برد

تلاش کردم تا آنجا که ممکن بود آن‌ها را دنبال کنم. به سختی می‌توانستم از آن‌ها دل بکنم:

چون دو گلوله

تا ته جان می‌دوند

پس آرام

چون برگگی

مرا، تا دریای مرگ می‌برند

چون دو چلچله
تا پشت آسمان می‌پرند

...
چون دو زمزمه
در تیرگی شنیده می‌شوند

از روز بیست و یکم، یکی از سوال‌های مهم‌شان از بچه‌های بند ما، چگونگی برگزاری عید غدیر در بند بود. آن‌ها به حداقل‌ها بسنده کرده بودند. می‌دانستند در بند، مراسمی به مناسبت عید غدیر برپا بوده است، ولی از کم و کیف آن مطلع نبودند. مراسم علنی برگزار شده و پنهان‌کاری‌ای در میان نبوده بود. به دانستن این که آن روز چه کسی مبادرت به پخش شربت در بند کرده است نیز راضی شده بودند. آن‌ها به دانستن حداقل‌ها در این مورد راضی بودند. هیچ‌کسی تا آن لحظه با آن‌ها همکاری نکرده بود و تعداد زیادی جان بر سر آن باخته بودند. جلادان فکر می‌کردند بالاخره مقاومت ما خواهد شکست و به مقصود خواهند رسید. ولی هر چه می‌زدند، بر در بسته می‌زدند.

ناصریان در حالی که مقداری کاغذ در دست داشت و در راهروی مرگ بالا و پایین می‌رفت، فریاد می‌زد: همهی کارها را باید خودم انجام دهم. پس کجا هستند این‌ها؟ و سپس پاسداران را یکی-یکی به اسم صدا می‌زد.

پاسداران خسته و کوفته از جدال نابرابرشان با بچه‌ها، به دنبال گریزگاه و محملی برای عدم حضورشان در آنجا بودند. می‌خواستیم با یکی از بچه‌ها صحبت کنم که پاسداری متوجه شد. بالای سرم آمد و با لگد به پایم کوبید. گفتم: کاری نکردم، از بغل‌دستی‌ام فندک می‌خواستم. گفت: آدم نمی‌شوی و مرا به کنار در دادگاه برد و روبه‌روی اتاق افسر نگهبانی نشانده تا شاید آنجا به کارم زودتر رسیدگی شود. صدای لشکری از درون اتاق می‌آمد. نمی‌دانم با چه کسی صحبت می‌کرد ولی می‌گفت: موتور، خدمات، بهداری، آشپزخانه همه و همه باید بیایند. بعد نگویید به ما نگفتید. مطمئن شوید کسی جا نماند. کسی بعداً گله نکند که من را در جریان نگذاشتید. سعی می‌کردند همه را درگیر جنایت کنند.

خاکی مسئول ملاقات، شده بود مسئول اجرایی صحنه‌ی اعدام. عادل مسئول فروشگاه، شده بود مسئول بردن بچه‌ها به صحنه‌ی اعدام و... بقیه نیز در صحنه‌ی اعدام مسئولیتی به عهده می‌گرفتند. از ضرب و شتم عده‌ای از بچه‌ها قبل از اعدام گرفته تا انداختن طناب به گردن و زدن لگد به سینه به هنگام دار زدن‌شان؛ از گذاردن پیکرهای قربانیان در کیسه‌های برزنتی گرفته تا حمل آن‌ها به کامیون‌های بنز خاور حمل گوشت. پاسداران رو به کسانی که از قبل می‌شناختند و یا کینه‌ای از آن‌ها به دل داشتند، می‌گفتند: لگد آخر را خودم به سینه‌ات خواهم زد! از روز ۲۱ مرداد چندین

بار این تهدید را شنیده بودم.

نگاه کن

تمشک‌های وحشی

چگونه، از دام بوسه‌ی آرام طوق‌ها، می‌رهند

سرم را گذاشته بودم بین پاهایم تا اگر لشکری از اتاق بیرون آمد، من را نشناسد. کاری بود بی‌ثمر، ولی شاید همین نجات‌بخشم می‌شد. امیدم را از دست نمی‌دادم و در انتظار زندگی نشسته بودم. در همین اثنا ابوالقاسم ارژنگی (هوشنگ) در حالی که با ناصریان جر و بحث می‌کرد، از اتاق خارج شد. استاد موسیقی سنتی ایرانی بود و صدای زیبایی داشت. سنی از او گذشته بود. یکی از مواردی که روی آن دست گذاشته بودند، این بود که چرا تاکنون ازدواج نکرده است؟ از میان بچه‌های زندان، یک گروه موسیقی تشکیل داده و آموزش‌شان داده بود. بچه‌ها پیشرفت شایان توجهی کرده بودند و آهنگ‌های مختلفی را که بر اساس سروده‌های زندانیان تنظیم شده بود، به زیبایی اجرا می‌کردند. گاه این شعرها با آهنگ‌های قدیمی اجرا می‌شد و گاه توسط بچه‌ها و یا آقای ارژنگی، برایشان آهنگ‌های جدیدی ساخته می‌شد. کارهای بسیار زیبایی تهیه و اجرا کرده بودند. از اعضای گروه موسیقی ارژنگی، فقط یک نفر به نام "ف-ب" باقی ماند.

شب بیست و یکم مرداد، پاسدار "علی" که برادرش توسط مجاهدین کشته شده بود و حاج محمود افسرنگهبان زندان را دیدم. تا آن روز خبری از آن‌ها نبود و همین باعث تعجبم شده بود. از خلال گفت‌وگوهایشان با دیگر پاسداران، متوجه شدم همراه با تعدادی دیگر از پاسداران زندان برای انجام مأموریت به منطقه‌ی عملیات "فروغ جاویدان" اعزام شده بودند و تازه به سر کار برگشته‌اند. این‌ها تازه نفس بودند و خون طلب می‌کردند، برخلاف بقیه که گویا تشنگی‌شان فروکش کرده بود. در همین حین، فرامرز جمشیدی را که چندین برگه کاغذ سفید در کنارش روی زمین پهن بود، نزدیک در دادگاه دیدم. گفتم: داداش سلام! در زندان به داداش معروف بود. سرش را بلند کرد، مرا دید، چشمانش برقی زد. چشم‌بندش روی پیشانی‌اش بود، آن را چند بار جا به جا کرد. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. تمام پهنه‌ی صورتش شد خنده:

ماه، ماه تر از همیشه

چه تبسمی میان لب‌ها داشت^{۴۳}

گفت: شنیده بودم که اعدام شده‌ای، هنوز زنده‌ای؟ در ذهنش یک نفر به آمار زنده‌ها اضافه شده بود. از سال ۶۵ هم‌بند بودیم و هم‌سلول. ادامه داد: نمی‌دانی چقدر خوشحالم که زنده‌ات می‌بینم. رو کرد به کاغذهایی که جلوییش بود و گفت: ببین چقدر کاغذ به

۴۳: گارسپالورکا.

من داده‌اند! از من همکاری اطلاعاتی خواسته‌اند. در حالی که می‌خندید گفت: فکر نمی‌کنم دیگر ببینم‌ات. چقدر دوست‌داشتنی‌تر از قبل شده بود. دلم آتش گرفت. می‌خواستم ببوسم‌اش. دل از او نمی‌کندم. یعنی این آخرین دیدارمان است؟ سوزش عجیبی را در گلویم احساس می‌کردم. گویی ریسمان به گلوی من می‌کشند. بعداً متوجه شدم ساعتش در ساعت ۱۰ شب ۲۲ مرداد از کار افتاده بود.

آخر شب بود. من هنوز زنده بودم یا ادای زنده‌ها را در می‌آوردم. نمی‌دانم چرا آن قدر جان‌سخت شده بودم. دلم می‌خواست تا زمانی که فرامرز در آن جا نشسته بود، همان‌جا می‌ماندم. یادم آمد، انفرادی که بودیم او روزه بود و جیره‌ی نان اضافه‌اش را از طریق هواکش به من می‌داد. پشتم تیر می‌کشید و عرقی سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود.

با عده‌ای از بچه‌ها به بند مجرد بازگشتم و یک‌راست به سلول سابقم رفتم. بچه‌ها دوره‌ام کردند. رفتارشان عادی نبود. از این که به سلامت بازگشته بودم، متعجب بودند. پاسداران به همراه زندانیان توابع کرمانشاهی در به در دنبالم بودند و به در سلول نیز مراجعه کرده بودند. آن‌ها گویا همه‌جا را در پی‌ام گشته بودند. حتا در محوطه‌ی دادگاه صدایم کرده بودند و این همان زمانی بود که جواب نداده بودم. یک بار نیز تقریباً همه‌ی زندانیانی را که پایین بودند، یک به یک چک کرده بودند. نمی‌دانم آن لحظه کجا بودم. شاید همان لحظه‌ای بود که از ترس دیده شدن توسط لشکری، لنگم را دور صورتم کشیده بودم و سرم را میان پاهایم پنهان کرده بودم یا زمانی که به توالت رفته بودم. بعدها فهمیدم به بند مارکسیست‌ها نیز برای پیدا کردنم مراجعه کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که اعدام شده‌ام. تازه متوجه شدم چرا امروز هر کدام از بچه‌های فرعی که به دادگاه رفته بودند، اعدام شدند.

هر یک از بچه‌های فرعی ۱۷ را که به دادگاه می‌بردند، سه زندانی توابع کرمانشاهی که در فرعی ۱۷ با ما بودند، به عنوان شاهد حاضر می‌شدند و بر علیه بچه‌ها شهادت می‌دادند. نفس حضور ما در آن جمع، جرم و گناهی نابخشودنی بود. اگر کسی گفته‌های آنان مبنی بر تماس با دیگر بندها از طریق مورش، دادن خط برخورد جهت فرار از اعدام در دادگاه، دادن فحش به پاسداران و مسئولان زندان و اعضای هیئت و... را نفی می‌کرد، اعضای هیئت بلافاصله می‌گفتند: خیلی خوب، اشکالی ندارد، اگر راست می‌گویی باید همکاری اطلاعاتی کنی و سرموضعی‌های بندتان را معرفی کنی! تنها کسی که آن روز بر علیه او شهادت داده بودند و جان به در برده بود، "مهدی - ش" بود. آن‌ها گفته بودند که وی اخبار عملیات فروغ را تشریح می‌کرده و مدعی بوده است که مجاهدین به دروازه‌های همدان رسیده‌اند. "مهدی - ش" در دفاع از خودش گفته بود: دروغ می‌گویند. من تنها آن‌چه را که تلویزیون نشان داده بود، برای بچه‌ها تعریف کردم. فکر نمی‌کردم انتقال اخبار تلویزیون جرم باشد. مگر امکان دارد من که

آخرین صحنه‌ها را تا ۱۴ مرداد از تلویزیون تماشا کرده‌ام، این حرف‌ها را زده باشم! ظاهراً استدلالش مورد قبول قرار گرفته بود و اعدام نشده بود ولی بقیه بچه‌ها از جمله سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز، محمد درویش‌نوری، روشن بلبلیان، داریوش حنیفه‌پور، حسین فیض‌آبادی و... با شهادت همین‌ها اعدام شده بودند. من و "م - پ" نیز معجزه آسا از مرگ رهیده بودیم. امروز تکیه‌ی اصلی هیئت روی همکاری اطلاعاتی بود. تا آنجایی که می‌دانم همه‌ی کسانی که امروز اعدام شدند، در معرض این سوال قرار گرفته بودند.

"م - و" همچنان از پنجره بیرون را می‌پایید. می‌خواست مطمئن شود که نیری می‌رود یا خیر؟ در این روز نیز مانند روز قبل، برای تمدد اعصاب به گلخانه‌ی زندان تشریف‌فرما شدند و چند عدد گل‌دان به رسم یادبود با خود بردند. به راستی گل به چه کارشان می‌آید؟!

امروز حسین نیاکان، ابراهیم اکبری‌صفت، ابوالقاسم ارژنگی، کاوه نصاری، ظفر جعفری‌افشار، داریوش حنیفه‌پور، روشن بلبلیان، فرامرز جمشیدی، محمد درویش نوری، سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز و حسین فیض‌آبادی و... اعدام شدند:

چه دل‌شکاف است در شامگاهان بانگ درختان بلوطی که برای سوزاندن هرکول می‌افکنند.^{۴۴}

من هم بانگ درختان بلوط را می‌شنیدم و هم شاهد برخاک افتادن هرکول‌ها بودم. چه از دل‌مان می‌ماند؟

یک شنبه ۲۳ و دوشنبه ۲۴ مرداد ماه. بعد از خوردن صبحانه، هر یک از ما به تناوب از طریق پنجره، محوطه‌ی بیرون را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم مطمئن شویم ارباب‌های مرگ به گوهردشت می‌آید یا نه؟ در صورت مشاهده‌ی ماشین نیری باید خود را برای رفتن به مسلخ آماده می‌کردیم. بدون حضور هیئت و نیری، اعدامی صورت نمی‌گرفت و می‌شد نفسی به راحتی کشید. از سوی دیگر، نیامدن آن‌ها بدان مفهوم بود که هیئت کشتار در اوین سرگرم خون‌ریزی است. از روز یک شنبه محرم شروع شده بود و این بدان مفهوم بود که دیگر بوق ماشین عروس را نخواهیم شنید. اما ارباب‌های مرگ همچنان به پیش می‌رانند. با خود فکر می‌کردم اگر کرمانشاهی‌ها مرا یافته و به سراغم آمدند، چه محملی برای پاسخ دادن به گزارش‌های آن‌ها بتراشم؟

۴۴ ویکتور هوگو (۱۸۰۲-۱۸۸۵) شاعر، نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویس فرانسوی. در زمره‌ی یکی از بزرگترین ادیبان جهان. خالق، بینوایان، مردی که میخندد، گوژپشت نتردام و...

موج و مرداب با هم غریبه‌اند

جنگل و پائیز،

پرده‌های تفاهم را دریده‌اند

از این که هیچ یک از بچه‌ها حاضر نشده بودند کوچکترین همکاری با دژخیمان بکنند، به خود می‌بالیدم. این آن رازی بود که عناصر رژیم از درک آن عاجز بودند. بارها در طول این روزها ناصریان را دیده بودم که سراپا خشم و در عین حال کوفته و در هم ریخته، عجز خود را از مقاومت بچه‌ها اعلام می‌کرد. این درجه از ایستادگی و مقاومت سابقه نداشت. در تمامی مراحل زندان، همیشه بخشی از افراد تاب و توان تحمل شرایط را نداشته و تحت فشارهای کمرشکن، به همکاری با رژیم تن می‌دادند. بسیار منطقی بود که از پیش درصدی را برای ضایعات و تلفات قرار دهیم. ولی این‌بار چنین چیزی محقق نشده بود. این معمایی بود که عناصر رژیم نمی‌توانستند از آن سر در بیاورند. برداشت من این بود که دلیل اصلی مقاومت جمعی بچه‌ها، پروسه‌ی کوتاه مدت آن بود. و این که همه، با هم و در کنار یکدیگر خود را در یک شرایط برابر و مساوی می‌دیدند. سابقاً یک نفر شاید به تنهایی زیر فشار می‌رفت ولی این بار همه زیر فشار بودند. از سوی دیگر، فرد می‌دید که کوچکترین همکاری باعث ستاندن جان دوستش می‌شود. به همین دلیل حتا ضعیف‌ترین حلقه‌ها، از انجام آن ابا داشتند. در هر صورت، این واقعیت چیزی از مقاومت و دلاوری بچه‌ها نمی‌کاست. بعید می‌دانم در تاریخ این حد از شقاوت و در عین حال این درجه از مقاومت وجود داشته باشد؟ آخر شوخی نیست مرگ را این‌گونه سهل و آرام پذیرا شدن. تمام روز به آنچه روز گذشته از زبان لشکری شنیده بودم، فکر می‌کردم. دستور او مبنی بر مشارکت همه‌ی بخش‌های زندان در قتل‌عام زندانیان، حکایت از ماهیت منحصر به فرد رژیم داشت. مشاهدات خود در طول روزهای گذشته را به یاد می‌آوردم. همه چیز حاکی از همدلی و همکاری تمامی بخش‌های زندان در این جنایت بزرگ بود.

همان موقع بی‌اختیار به یاد ۱۷ شهریور و جنایت ارتش شاه در کشتار مردم بی‌دفاع در میدان ژاله‌ی تهران افتادم. می‌گفتند: کشتار توسط کماندوهای اسرائیلی انجام گرفته است. منظورشان این بود که از ایرانی‌ها بعید است دست زدن به چنین کشتاری! جنایتکاران حتماً باید از نژاد و تیره‌ی دیگری باشند! کما این که امروزه نیز گروه‌های سلطنت‌طلب تبلیغ می‌کنند که سرکوب تظاهرات‌های مردمی توسط نیروهای عرب انجام می‌گیرد و حتا تأکید می‌کنند که این افراد به زبان فارسی صحبت نمی‌کنند! لابد ما حزب‌اللهی و انصار حزب‌الله و قاتل و جانی از نژاد ایرانی نداریم و این یکی را باید از خارج وارد کنیم! گویا فرهنگ ما فقط سعدی، حافظ، فردوسی، مولوی، رودکی، نظامی و ... را پرورانده و خمینی، خامنه‌ای، رفسنجانی، محمدی‌گیلانی،

لاجوردی، موسوی تبریزی، نیری، ری‌شهری، موسوی اردبیلی، موسوی خویینی‌ها، خلخال، ربیعی، حجاریان و... محمدرضاشاه، اویسی، نعمت‌الله نصیری، مهدی رحیمی، ثابتی، عطاپور، منوچهری، تهرانی، عضدی و... را نیز فرهنگی غیر از فرهنگ ایرانی پرورانده است!

در این دو روز، هیئت در اوین به جنایت مشغول بود و در گوهردشت ناصران برای تهیه لیست کذایی‌اش و اولویت‌بندی زندانیان جهت اعزام به دادگاه و متعاقباً جوخه‌ی اعدام تلاش می‌کرد.

بچه‌های کرجی بندمان تقریباً به جز چند نفر، همگی اعدام شده بودند. زندانیان کرج در طول سالیان زندان، به شدت از سوی دادستانی کرج تحت فشار و کنترل بودند و در دادگاه نیز شرایطشان سخت‌تر بود. نادری دادستان و فاتح مسئول اطلاعات، از نزدیک همه را می‌شناختند زیرا تعدادشان اندک بود و در ثانی، رئیسی خیلی از بچه‌ها را از نزدیک می‌شناخت. رئیسی یکی از اعضای اصلی و فعال هیئت کشتار، پیش از انتصاب به سمت معاونت دادستان انقلاب اسلامی مرکز در سال ۶۳، توسط علی رازینی دوست و هم‌درس سابقش در مدرسه حقانی، دادستان انقلاب اسلامی و پیش از آن دادیار کرج بود. این همه دست به دست هم داده بود و کار را برای زندانیان کرجی مشکل‌تر کرده بود. اصولاً اگر اعضای هیئت و یا کارگزاران آن‌ها کسی را می‌شناختند تا رأی به اعدام او نمی‌گرفتند، آرام نمی‌نشستند. در رابطه با بچه‌های کرجی، نادری و فاتح جزو نظردهندگان اصلی بودند و اضافه شدن آن‌ها به ترکیب هیئت، عمق فاجعه را می‌رساند.

مضحک‌ترین صحنه‌های قضایی در تاریخ جمهوری اسلامی، متعلق به دادستانی کرج بود. زندانی هیچ حکم مشخصی نداشت. هرگاه اراده می‌کردند، می‌گفتند: اشتباه شده و یک حکم چند ساله‌ی دیگر به زندانی تقدیم می‌کردند. برای مثال، مهدی عظیم‌زاده‌ترک اول به ۵ سال زندان محکوم شده بود و وقتی که حکمش پایان یافت، گفتند: اشتباه شده است! و ۵ سال دیگر به او پیش‌کش شد! کاوه نصاری به ۵ سال زندان محکوم شده بود. قبل از اتمام محکومیت، خانواده‌اش با گذاردن سند و وثیقه ملکی سنگین و ضمانت شخصی، وی را برای معالجه از زندان به بیرون منتقل کرده بودند. وی از بیماری صرع پیشرفته رنج می‌برد و در جریان یکی از حملات صرع، سرش به زمین برخورد کرده و حافظه‌اش را از دست داده بود. با پایان یافتن مدت مرخصی، معالجات موثر واقع نشده و به زندان برگردانده شده بود. به هنگام ورود به زندان، دادیار زندان توجیه‌اش کرده بود که وی هوادار سازمانی به نام مجاهدین بوده و اعمالی را در ارتباط با این سازمان انجام داده و به ۵ سال زندان محکوم شده است. بعد از اتمام ۵ سال زندان، به وی نیز ابلاغ شد که در موردش اشتباه شده است و در

واقع وی به ده سال حبس محکوم بوده است! او چیزی از گذشته به خاطر نداشت. امیرمهران بی‌غم بعد از آزادی، دوباره دستگیر شده بود و کسی از او خبری نداشت. فقط یک بار در انفرادی، اسم او را شنیدم و دیگر هیچ. تا این که بعدها شنیدم وی نیز جاودانه گشته است در تاریخی بین هشتم تا ۱۲ مرداد.

محمد رضا درویش‌نوری ابتدا به سه سال زندان محکوم شده بود. همینطور با احکام متوالی، دوران زندانش ادامه پیدا کرده بود و قبل از شروع قتل‌عام‌ها آخرین حکمش تمام شده بود. خانواده‌اش برای آزادی او اقدام کرده بودند. سر آخر به او گفته شده بود که همچنان باید در زندان باشد و یک محکومیت دیگر در راه است!

محمد رضا حجازی به ۵ سال زندان محکوم شده بود. حکمش دوسال بود که تمام شده بود ولی هنوز راهی به آزادی نداشت. به خواهرش که تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش بود (همگی فوت کرده بودند)، گفته شده بود که می‌خواهند در رابطه با او تصمیم‌گیری کنند. دو سال و نیم در انفرادی به سر برده بود و طی این مدت، فشارهای زیادی را متحمل شده بود.

سه شنبه ۲۵ مرداد. اول وقت صدایم کردند و به محوطه‌ی دادگاه برده شدم. پاسداری که ما را به طبقه‌ی پایین برده بود، مرا مجبور به نشستن کنار در دادگاه کرد. منتظر فرصتی بودم که خودم را به راهروی مرگ برسانم تا بلکه مثل روزهای قبل کمی آسوده خاطر گردم. در این بین متوجه شدم که مجتبی اخگر را به دادگاه برده‌اند. از داخل دادگاه سر و صدای مجتبی به گوش می‌رسید. قضیه به انفرادی رفتن او قبل از اعدام‌ها بر می‌گشت. از بیماری‌های شدید کلیوی، روده‌ای و معدوی رنج می‌برد. هیچ کاری برایش نمی‌کردند. قادر نبود غذای شب زندان را بخورد. به خاطر عدم رسیدگی به نیازهای اولیه‌اش و دردی که می‌کشید، اعتصاب غذا کرده بود. مجبور شدند وی را برای مداوا به بهداری زندان قزل‌حصار که مختص عادی‌ها بود، ببرند. ظاهراً قضیه حول مسئله‌ی اعتصاب غذای وی در دوران انفرادی دور می‌زد. او تأکید داشت به علت ناراحتی‌هایی که داشته، نمی‌توانسته غذا بخورد. چند بار لشکری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه رفت. سپس بیات مسئول بهداری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه فرا خوانده شد. مجتبی سه روز پیش نیز ضربه‌های کابل زیادی را تحمل کرده بود و به لحاظ جسمی بسیار ضعیف شده بود. آن قدر قضیه‌ی او پیچ در پیچ شده بود که یادشان رفته بود وی را در رابطه با خود انفرادی رفتن مورد مواخذه قرار دهند. احساس کردم مجتبی را نیز از دست داده‌ام. به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم از مهلکه جان سالم به در برد. قیافه‌ی ظاهری او به همراه خونسردی ذاتی‌اش و سادگی رفتار و برخوردش، احساس همدردی با او را در هر کسی بر می‌انگیخت. شاید همین

خصوصیات منحصر به فردش بود که به یاری‌اش آمد. سپس عادل نوری به دادگاه رفت. متوجه شدم لشکری نیز به همراه او به دادگاه رفت. لشکری وی را به خوبی می‌شناخت و در دادگاه پایش را در یک کفش کرده بود که حکم اعدام عادل را بگیرد. صدای لشکری از داخل دادگاه می‌آمد. او یکسره بر علیه عادل سخن می‌گفت.

پهلوان هفت خوان

اکنون

طعمه‌ی دام و دهان خوان هشتم بود^{۴۵}

در این‌جا بود که متوجه شدم از افراد خودشان برای شهادت دادن علیه ما استفاده می‌کنند. عادل اگر کمی شانس آورده بود و سر و کله‌ی لشکری پیدا نشده بود، این خوان را نیز رد کرده بود. ولی در میان ما، او بد اقبال‌ترین بود. هر چند در این میان، علی‌رغم باخت ظاهری، باز هم او پیروز میدان بود. نوبت به سعید عطاریان‌نژاد رسید که به دادگاهش برسد. دوباره لشکری به دادگاه رفت. نفهمیدم در آن‌جا چه گذشت. لشکری سعید را نیز از سال ۶۱ می‌شناخت، چرا که او نیز از قدیمی‌های گوهردشت بود و متجاوز از دو سال انفرادی را تحمل کرده بود. احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و دیگر محل گریزی نیست. با این حال همچنان هشیاریم را حفظ کرده بودم. با این که لنگ بر چشم داشتم، همه جا را بخوبی می‌دیدم. در این بین متوجه شدم لشکری اتاقتش را برای انجام کاری ترک کرد. ناصرین از دادگاه بیرون آمده و به دنبال شکار قربانی جدیدی بود تا به مسلخ برود. وی از روی دفترچه‌اش و لیستی که هر روز تهیه می‌کرد، به دنبال قربانی می‌گشت. کار برای چند دقیقه‌ای به درازا کشیده بود. ناصرین هنوز بازنگشته بود. نیری چند بار با صدای بلند گفت: آقای ناصرین یک متهم جدید بیاورید! ظاهراً وی از این که وقفه‌ای در کارشان افتاده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. بنا به دلایلی که بر ما پوشیده بود، عجله داشتند و می‌خواستند به سرعت تکلیف ما را یکسره کرده و گوهردشت را ترک کنند. درنگ را جایز ندانستم. شاید مجبور می‌شدم در موقعیت بدتری به دادگاه روم. دادگاه بدون حضور ناصرین و لشکری را ترجیح می‌دادم. دل به دریا زده، بلند شدم و خودم را به دادگاه رساندم. چشم‌بندم را که برداشتم، نیری فکر کرد کسی من را به دادگاه هدایت کرده است. برای او مهم فقط این بود که کسی در دادگاه حاضر شود تا او و دیگران به کارشان برسند. پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ پاسخ دادم: یک بار. می‌دانستم هرچه بیشتر بگویم، بدتر است و خواسته‌شان بالاتر می‌رود و چه بسا بروند روی همکاری اطلاعاتی. پیش خودم گفتم: اگر متوجه شد که با من سه بار

۴۵: مهدی اخوان ثالث.

برخورد شده، خودم را به نفهمی می‌زنم و می‌گویم نه! در واقع یک بار با من برخورد شده و دو بار بعدی چون تفهیم و تفاهم نشده بود، مرا به نزد شما آوردند که خواسته‌تان را یک بار دیگر روشن بگویید. خوشبختانه در آن میان کسی متوجه نشد. چون سرزده به دادگاه رفته بودم، پرونده‌ی زندانم پیش رویشان نبود. پرونده‌ای را که نامم روی آن بود، روی میزی در گوشه‌ی اتاق می‌دیدم. جدای از پرونده‌ی هر فرد، یک پرونده‌ی زندان نیز حاوی اطلاعاتی در رابطه با سابقه‌ی فرد در زندان، تهیه شده بود. هر فرد همراه با پرونده و کیفرخواستش و همچنین پرونده‌ی زندانش به دادگاه می‌رفت. در پرونده‌ی زندانم برگه‌ای به امضای من مبنی بر عدم تمایل به شرکت در انتخابات سومین دوره مجلس شورای اسلامی موجود بود. نباید کسی کارش به کش و قوس می‌کشید و گرنه بازنده‌ی میدان بود.

از آنجایی که بدون تمهیدات قبلی به دادگاه رفته بودم، چیزی از من در اختیار نداشتند. نیری گفت: انزجار نوشتی؟ گفتم: بله! و اجازه‌ی صحبت به او نادم و به شکل ابلهانه‌ای گفتم: شما چند روز پیش به من گفتید می‌خواهید عفو داده و آزاد کنید و از من خواستید که در قبال آن نوشته‌ای بدهم و من نیز متنی را نوشتم، فکر می‌کردم همان نوشته کفایت می‌کند. نمی‌دانم چرا آزادی من این قدر کش پیدا کرده است! پوزخندی بر لبان اعضای دادگاه نشست. به گمانشان با هالو طرف هستند. لابد پیش خود می‌گفتند: طرف را می‌خواهیم بکشیم، بیچاره فکر می‌کند قصد آزادی‌اش را داریم! همین مسئله باعث شد که تمرکزشان به هم بریزد و جو دادگاه عوض شود. نیری گفت: برو یک متن بنویس که به درد مصاحبه بخورد. کل توقفم در دادگاه یک دقیقه نشده بود و هنوز پاسخی نداده بودم که ناصرین سراسیمه و کف بر دهان سر رسید. ترسیدم همه چیز خراب شود. همه‌ی اذهان متوجه‌ی او و حضور خشمگینانه‌اش در دادگاه شد. بی‌اعتنا به او و حضور نا به هنگام‌اش در دادگاه، به گونه‌ای نشان دادم که می‌خواهم لنگم را به چشم بسته و از دادگاه خارج شوم. ناصرین از آنچه که بین ما گذشته بود، مطلع نبود و نمی‌توانست ادعا کند که چون حضور نداشته، پس دادگاه باید تکرار شود. در حالی که بر شانه و پشتم می‌زد و تقریباً نعره می‌کشید، رو به نیری کرده و گفت: حاج آقا این خبیث‌ها پدر ما را در آورده‌اند. هیچ کدام حاضر به همکاری نشده‌اند! احساس غرور عجیبی به من دست داد. حس می‌کردم مالک دنیایم و آن‌ها را چون موجودات حقیری پست می‌شمردم. عجز و درماندگی او را می‌دیدم. گویی بار دنیا را از روی شانهم برداشته‌اند. احساس سبکی عجیبی به من دست داد.

از این که بچه‌ها آن‌ها را به این فلاکت دچار کرده بودند، بر خود می‌بالیدم. از اتاق آمدم بیرون و دوباره یک انزجارنامه‌ی دیگر نوشتم. این بار با آرامش بیشتر و فشار کمتری به این کار دست زدم. به لحاظ محتوا با قبلی‌ها فرق چندانی نمی‌کرد، فقط

چند خطی شرح و بسطش داده بودم. اضافه کردم در طول زندان همیشه سعی کرده‌ام که قوانین را به رسمیت بشناسم و در هیچ حرکت جمعی نیز شرکت نداشته‌ام و بیشتر آدمی گوشه‌گیر و منزوی بوده‌ام. پیش خودم گفتم: اگر این نوشته را به لشکری دهند، حتماً از تعجب شاخ در خواهد آورد! تقریباً هیچ حرکت جمعی، جز یک مورد، در بندهایی که من در آن به سر می‌بردم، نبود که من در آن شرکت نداشته باشم و بهایش را پرداخت نکرده باشم. تقریباً در همه‌ی شرایط نیز یکی از مسئولیت‌های بند یا نظافت و یا اتاق را به عهده داشتم.

از محوطه‌ی دادگاه که بیرون آمدم، متوجه شدم اکبر بندعلی و چند نفر دیگر از بچه‌هایی را که به پروسه‌ی اعدام وارد نشده بودند، نیز از بند آورده و در کنار راهرو نشانده‌اند. شهادت سه تواب کرمانشاهی مبنی بر تماس ما از طریق مورس با بند سابق‌مان، باعث شده بود تا ناصریان متوجه شود که باید تعداد دیگری از بچه‌هایی را که در بند به سر می‌برند نیز به جمع اعدامی‌ها اضافه کند. با دیدن آن‌ها دلم هری ریخت پایین. متوجه شدم که نگرانی آن روزم در فرعی ۱۷، بی‌جا نبوده است. اشتباه داریوش حنیفه‌پور می‌رفت که کار دست بچه‌های دیگری که در بند مانده بودند نیز بدهد. با خودم فکر می‌کردم که برای پیشبرد انقلاب و مقاومت، تنها صداقت و حل‌شدگی لازم نیست. بلکه در کنار آن‌ها باید پختگی، تجربه، صلاحیت، آگاهی و بینش نیز وجود داشته باشد. احساس می‌کردم موقتاً از خطر جسته‌ام. "د-ص" کنارم نشسته بود. گفتم: چه کار کردی؟ گفت: نمی‌دانم چه پیش می‌آید. گفتم: "مرگ حق است" جمله‌ی محسن محمدباقر را تکرار کردم. می‌خواستم به نوعی مقصودم را به او برسانم که "من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است"^۶؛ اما او چشم‌بندش را بالا زد و چشم در چشم انداخت و گفت: چی چی رو مرگ حق است! من زندگی را دوست دارم، نمی‌خواهم بمیرم. از روی عجز نمی‌گفت. نگاهش به زندگی را تشریح می‌کرد. سپس اضافه کرد: من عاشق بچه‌ها هستم. احساس کردم شاید همدیگر را نبینیم، به او گفتم: چیزی به عنوان یادگاری به من می‌دهی؟ دوباره چشم‌بندش را بالا زد و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: یعنی من را اعدام می‌کنند و تو زنده می‌مانی؟ بعد خندید و گفت: یعنی تو هم حکم اعدام ما را می‌دهی بی‌ریخت؟ خندیدم، گفتم: نه منظوری نداشتم! من هم به تو یک یادگاری خواهم داد. لحظه‌ای فکر کرد و سپس حلقه‌ی ازدواجش را در آورد و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: فکر می‌کنم این با ارزش‌ترین چیزی است که دارم. شاید در فکر آن بود که نفیس‌ترین دارایی‌اش نباید به دست گرگان گرسنه افتد. نباید به تاراج دژخیمان رود و یا شاید از من می‌خواست که آن را به دست همسرش برسانم یا شاید می‌خواست مهر و عطوفتش

را به من نشان دهد. گفتم: نه! آن را برای خودت نگاه دار. بیا ساعت‌ها مان را عوض کنیم. خندید و گفت: چیه چشمات ساعت را گرفته است؟ سپس مشتاقانه وقتی ساعتش را به من داد، گفت: یادت باشد این ساعت متعلق به قاسم خلدی است. قاسم در سال ۶۶ در اوین خودکشی کرده بود. من هم ساعتی را که احمدرضا محمدی‌مطهری از طریق بند دیگری برایم فرستاده بود، به او دادم. با بستن ساعت به دستم، یک آن قاسم از جلوی نظرم دور نمی‌شد. پیش خودم گفتم: ناغلا تو می‌دونستی چه اتفاقی قرار بیفته؟ برای همین بود که زودتر پیش‌قدم شدم؟ قاسم نیز در زمره‌ی کسانی بود که با جدیت نزد انگلیسی می‌آموخت و از روابط نزدیکی با او برخوردار بودم.

ناصریان در حالی که دست‌هایش را از شدت خوشحالی به هم می‌مالید، به "فرج" یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت گفت: هیئت را به ماندن برای نهار راضی کردم. خوشحالی زایدالوصفش ناشی از آن بود که می‌دانست ماندن هیئت به معنای ادامه‌ی کشتارها است. به فرج گفت: برو آشپزخانه و بگو کباب و مرغ درست کنند! حالا فهمیدم چرا نیری صبح عجله داشت. آن‌ها از صبح، قصد ترک گوهردشت را داشتند. به همین دلیل می‌خواستند هرچه زودتر تا آنجا که امکان داشت به کارها رسیدگی کرده و احکام اعدام را صادر کنند.

عادل نوری را در کنارم یافتم. گفت که به پایان راه رسیده است و منتظر است هر لحظه او را برای اجرای حکم اعدام ببرند. روحیه‌اش بسیار بالا بود. گفت: به خاطر تعهدی که نسبت به زنده ماندن احساس می‌کردم، تمام تلاشم را کردم. حالا با خیال راحت به استقبال مرگ می‌روم. از قول من همه‌ی بچه‌ها را ببوس! خوشحالم که به دیدار شهدا می‌روم. گفتم: از قول من به موسی خیابانی سلام برسان! دستم را فشار داد و گفت: ناصریان دست‌بردار نیست حتماً از تو راجع به مراسم "عیدغدير" و "عید قربان" سوال خواهد کرد. محملی برای آن بتراش. دستش در دستم بود، گرمای عجیبی داشت. بغلم نشسته بود. می‌خواستم رویش را ببینم. به بهانه‌ی کمر درد و پا درد از جای برخاستم. پاسداری در آن میان نبود. آن طرف راهرو، روبه‌روی او نشستم تا صورتش را برای آخرین بار سیر تماشا کنم. نشستم بغل دست محمد رفیع نقدی وی نیز گفت که از جو دادگاه بر می‌آمد که به اعدام محکوم شده باشد. قنبر نعمتی نیز کنارم بود. قنبر قبلاً با تقلیل حکم مواجه شده بود و قرار بود در ماه مرداد آزاد شود. خانواده‌اش همه چیز را برای آزادی او مهیا کرده بودند، حتی گوسفند قربانی را. به شوخی و طعنه به او گفتم: قنبر، الان گوسفنده به عنوان اعتراض نسبت به وضعیت تو و خودش، طناب بر گردن از بالکن پریده و خود را پیش از تو دار زده است! خندید و گفت: فکر کنم همین طور است، بیچاره او هم از دست این‌ها به عذاب آمده است! سعید عطاریان نژاد چند روز قبل‌تر نوشتن انزجارنامه را پذیرفته بود. اما شب

قبل تصمیمش را گرفته بود و می‌گفت: رفتن‌ام بیش از ماندن‌ام مؤثر است. چه بسا اعتقاد داشت با ریخته شدن خونش انسان‌ها به هم نزدیک تر خواهند شد. نهار طبق معمول باز هم نان و پنیر بود. عادل شروع کرد به خواندن نماز. محمد رفیع نقدی هم به نماز ایستاد. من محو تماشایشان بودم. ساعت یک و سی دقیقه بعد از ظهر بود. بچه‌ها را صدا زدند: عادل نوری، محمد رفیع نقدی، سعید عطاریان‌نژاد، قنبر نعمتی، غلامرضا کیاکجوری! قلبم می‌خواست از جا کنده شود. آخرین دیدارمان بود. غلامرضا کیاکجوری می‌خندید مثل همیشه. ناصرین زد به پشتش تا او را به صف کند. روزهای اول نوشتن انزجارنامه را پذیرفته بود و برای همین تا حالا زنده مانده بود ولی بعد در دادگاه، همه چیز را پس گرفته بود. تا آنجایی که می‌شد با نگاهم بدرقه‌شان کردم. دیگر نمی‌دیدم‌شان. بیش از همیشه به این پیام حسین‌بن‌علی ایمان می‌آوردم:

و الدهر لا یقنع بالبدیلی و کل حی سالک سیلی،

روزگار به بدلی‌ها بسنده نمی‌کند او همیشه به اصیل‌ها قانع می‌شود.

و آنان اصیل‌ترین‌ها بودند. خروش او بعد از سده‌ها همچنان به گوش می‌رسید که هر زنده‌ای رهرو راه من است. راه مقاومت و ایستادگی در مقابل ظلم و جور و ستم و کجا بیشتر از آن‌جا می‌توانستی بیایی‌اش؟

علی پاسدار از کنارم رد شد و با غیظ گفت: لگد آخر را خودم می‌زنم توی سینه‌ات! احمق فکر می‌کرد اگر بروم روی سکوی اعدام، برایم فرقی خواهد داشت که چه کسی این افتخار نصیبش شود. نوبت خود را انتظار می‌کشیدیم. به دستشویی که در نزدیکی دادگاه بود، رفته بودم. صدای زنگ تلفن را شنیدم. صدای نیری به گوشم خورد ولی بی‌توجه از آن رد شدم. از دستشویی که برگشتم، کنار "د-ص" نشستم. ساعت نزدیک به دو و نیم بود. متوجه شدم اعضای هیئت، دادگاه را ترک می‌کنند. این بدان معنی بود که آن روز دیگر اعدام نخواهیم داشت. زیرا در هر یک از مراسم اعدام، یکی از افراد هیئت، باید چگونگی آن را از نزدیک می‌دید. ناصرین آن قدر عصبانی و به هم ریخته شده بود که هر کس را دم دستش می‌دید، بی‌نصیب نگذاشته و چک و لگدی نثارش می‌کرد.

با عزیمت هیئت قتل‌عام به اوین، دسته-دسته افرادی را که در محوطه‌ی دادگاه باقی مانده بودند، به بندهایشان منتقل کردند. ما هنوز در راهروی مرگ نشسته بودیم. "د-ص" پرسید: چه خبر است؟ گفتم: فکر می‌کنم از بالا دستور توقف اعدام‌ها داده شده است. زیرا هنگامی که به دستشویی رفته بودم، صدای زنگ تلفنی را شنیدم و بعد از آن متوجه‌ی تعطیلی دادگاه شدم. شاید به دلیل فشارهای منتظری دستور توقف اعدام‌ها صادر شده بود. شاید به دلیل فرارسیدن دهه‌ی اول ماه محرم دست به چنین اقدامی زده

بودند. چرا که بعدها و پس از پایان دهه‌ی عاشورا، وقتی که به سراغ زندانیان مارکسیست آمدند، تعدادی از زندانیان مجاهد را نیز به همراه آنان اعدام کردند. این ماجراها در حالی به وقوع پیوست که قرار بود اعضای هیئت، آن روز را در گوهردشت باقی مانده و در باره‌ی سرنوشت افراد باقی‌مانده تصمیم‌گیری کنند. از نظر ناصریان کلیه‌ی کسانی که از سوی او برای رفتن به دادگاه انتخاب شده بودند، مستحق اجرای حکم اعدام بودند. او به هیچ وجه مایل نبود حتی یکی از آن‌ها زنده باقی بماند. ساعتی قبل به چشم خود دیده بودم که چگونه ناصریان از این که موفق شده بود اعضای هیئت را برای نهار نگاه دارد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مطمئناً بعد از نهار اتفاق خاصی افتاده بود که همه چیز به یکباره تغییر کرده بود.

"د-ص" پرسید: پس ما چی؟ گفتم: برای ما آش ویژه‌ای پخته‌اند، کمی تأمل کن به زودی سرو خواهند کرد! ما شش نفر بودیم که باقی مانده بودیم. چند بار با پاسدارانی که در رفت و آمد بودند، برخورد کردیم تا تکلیف ما را روشن کنند. گویا نمی‌دانستند با ما چه کنند. تا حوالی ساعت ۶ بعدازظهر، همچنان آن‌جا نشسته بودیم. دل‌شان نمی‌آمد ما را راهی بند کنند و از طرفی دستور اعدام‌مان نیز نرسیده بود. میان زمین و هوا معلق بودیم، چون شمعی در رهگذار باد سرگشته میان درنگ رفتن و ماندن. علی اصفهانی و سپس مصطفی مردانی را دیدم که زنده بودند و پاسداری آن‌ها را به بند انفرادی منتقل می‌کرد. علی اصفهانی با تکان دادن دستش به گونه‌ای که پاسدار همراهش متوجه نشود، با من خداحافظی کرد.

امروز در واقع آخرین روز اعدام زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت بود. ماه محرم فرا رسیده بود و از قرار معلوم، فشارهای منتظری تا حدودی کارساز شده بود. ماشین کشتار در روزهای ۲۵-۲۲-۲۱-۱۸-۱۵-۱۲-۹-۸ مرداد یعنی جمعاً هشت روز در گوهردشت مشغول قتل‌عام زندانیان مجاهد بود. به جز چند نفر که در شهریور به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیدند، زندانیان مجاهد در گوهردشت تنها در این روزها به شهادت رسیدند. کلیه‌ی تاریخ‌های داده شده و دعاوی مطروحه در این مورد، از سوی هر کس که باشد، عاری از حقیقت است.

چهارشنبه ۲۶ مرداد و پنج‌شنبه ۲۷ مرداد. ماه محرم بود. مانند هر سال کشور در غم و اندوه فرو می‌رفت. هر شب پاسداران به همراه زندانیان عادی بند جهاد، دسته‌ی سینه‌زنی راه انداخته و در محوطه‌ی زندان به سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌پرداختند. از لای کرکره‌ی سلول می‌شد آن‌ها را دید. پرچم و علم و کتل نیز به همراه داشتند. یک دسته سینه‌زنی تقریباً کامل تشکیل داده بودند. ظاهراً برای مظلومیت حسین بر سر و سینه می‌زدند و بر شمر و خولی و یزید و ابن‌زیاد و... لعنت می‌فرستادند. اگر تنها

ذره‌ای صداقت در کارشان بود، باید دچار روان‌پریشی شدید شده و سر به بیابان می‌گذاشتند. به قول خودشان امام زین‌العابدین فرزند امام و پیشوای عاشورا، به خاطر بیماری از مرگ جسته بود و سپس آزاد شده بود. آن هم در دورانی که بشر در جاهلیت و تاریکی به سر می‌برد. اما اینان ناصر منصوری را روی برانکار، در حالی که فلج قطع نخاعی بود، حلق‌آویز کرده بودند! حتا به بیماران روانی چون عباس افغان و مسعود رشت‌چیان هم رحم نکرده بودند. کاوه نصاری که هیچ چیز از گذشته‌اش به یاد نداشت، در حالی که دچار حمله‌ی شدید صرع شده بود، قلمدوش ظفر افشاری به قربانگاه رفته بود و...

خواهر، همسر و فرزندان حسین که رهبر عاشورا بود، علی‌رغم خطابه‌ی پرشورشان آزاد شده بودند، بدون آن که به سیاه‌چالی افتاده شوند و درد جان‌سوز شکنجه و شلاق و... را به جان بخرند. اما اینان منیره رجوی را بعد از تحمل شش سال زندان و رنج و شکنجه و سه سال پس از پایان محکومیتش اعدام می‌کنند. حتا ساده‌ترین هواداران مجاهدین را نیز گریزی از اعدام نبود. می‌خواستیم پنجره را باز کنم و فریاد بزنم از این همه نامردمی و سالوس و ریا.

به رؤیا متوسل می‌شدم، به معجزه آن گونه که در افواه رایج بود و من هیچ‌گاه بدان اعتقادی نداشتم، می‌اندیشیدیم. بر خودم نهیب می‌زدم. بارها، دور از چشم بچه‌ها، سر زیر پتو می‌کردم و قصیده‌ی بلند اخوان‌ثالث را آهسته زیر لب زمزمه می‌کردم، بخصوص وقتی که می‌گوید:

و مایا! هرگز آیا هیچ معجز روی خواهد داد
به آیینی که در افسانه‌های دین شنیدیم؟
که شرم آید زمین را از قساوت‌ها و خون را خاک نپذیرد؟
و مایا! هرگز آیا می‌توان بود
که بر ایشان بسوزد آسمان را دل؟

طی آن روزها، هرگاه فرصتی می‌یافتم سر را زیر پتو پنهان کرده و به یاد بچه‌ها، در خود می‌گریستم:

نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی
سوزیم به آتشی که دودی نکند^{۴۷}

نمی‌خواستم درد و اندوه بچه‌ها را بیش از آنی که بود کنم. روز پنج‌شنبه بعد از ظهر من نیز به دل‌پیچ‌های شدیدی دچار شدم. فشار و درد عجیبی را که تا آن موقع تجربه نکرده بودم، با تمام وجودم احساس می‌کردم. هرچه در زدیم، کسی نیامد. عاقبت مجبور شدم در گوشه‌ی اتاق رفع حاجت کنم. روح‌الله سلمانی لنگی

۴۷ ابوسعید ابوالخیر.

را جلوی من گرفت و پارچی را که در آن چای می‌گرفتیم، برای رفع حاجت مورد استفاده قرار دادم. بدنم متشنج شده بود و خیس عرق بودم. روزهای بعد در همان پارچ چایی می‌گرفتیم و بچه‌ها می‌گفتند که خوردن چای از آن پارچ چه لذتی دارد!

بعد از نهار و شام یک پارچ بزرگ چای به ما می‌دادند. "محمد- و" به خاطر بیماری تکرر ادرار از نوشیدن چای خودداری می‌کرد. او در برابر حرف من که گفتیم آخر عمری نگذار آرزو به دل مانده و از لذت نوشیدن چای محروم بمانی، پذیرفت که همپای ما به نوشیدن چای بپردازد و به فکر تبعات بعدی آن و نیاز مبرم به دستشویی نباشد. قرار شد در گوشه‌ی اتاق توالت سیاری درست کنیم تا همه و به ویژه "محمد- و" با خیال آسوده چای بنوشند و اضافه بر زحمت طناب دار، آخر عمری فشار دستشویی و توالت را تحمل نکنند. دو عدد لیوان را به این کار اختصاص دادیم. با مصیبت هر چه تمام‌تر محتویات لیوان‌ها را بعد از هر بار استفاده از لای نرده‌های کرکره‌ای جلوی پنجره به بیرون می‌ریختیم و آن‌ها را آماده‌ی استفاده‌ی بعدی می‌کردیم.

در تمام روز همه‌ی سعی‌مان این بود که بفهمیم چه کسانی زنده مانده‌اند. "ف- پ" که تنها عضو باقی‌مانده از گروه موسیقی زندان بود، آهسته برایمان زمزمه می‌کرد و "محمد- و" از خاطرات پدرش و ماشین معروفش صحبت می‌کرد. وقتی او داستان را تعریف می‌کرد، تقریباً همه از خنده ریشه می‌رفتیم و کف اتاق ولو می‌شدیم و اشک در چشمانمان حلقه می‌زد.

همه چیزمان را به غارت برده بودند، اما هنوز نتوانسته بودند شادی را از ما بگیرند و راه خنده را بر ما ببندند. ما در میان غم و اندوه، شادی را پاس می‌داشتیم. رمز پیروزی ما در همین جا نهفته بود. ما موظف بودیم که از آن چون مردمک چشم مراقبت کنیم. چیزی در نهان ما فریاد می‌زد: زندگی را از ما دریغ می‌کنید، ما را به وحشیانه‌ترین شکل می‌کشید، اما با شادی‌هایی که کرده‌ایم چه می‌کنید؟ صدای خنده‌ها مان باقی خواهند ماند، با آن چه می‌کنید؟ به این شکل بود که زندگی بر مرگ و شادی بر غم چیره می‌شد.

هرگاه کسی چیزی از پنجره می‌دید و به دیگران خبر می‌داد، همگی برای دیدن آن به پشت پنجره می‌رفتیم. غروب ناصریان را در حالی که روبه‌روی سلول ما کنار حوض آب نشسته بود، دیدم. بسیار ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید. لشکری نزد او آمده و مشغول قدم زدن شدند. ناصریان به سلول‌های ما اشاره کرده و مواردی را با لشکری در میان می‌گذاشت. از آن فاصله نمی‌توانستیم حدس بزنیم بر سر چه صحبت می‌کنند. از بالا و پایین کردن دستانش، مشخص بود که به شدت عصبانی است و هنوز تشنه‌ی خون. شاید از این که هنوز عده‌ای زنده بودند، افسرده و غمگین بود. او ناراحتی و

مخالفتش به خاطر توقف اعدام‌ها را به شکل علنی و در حضور بچه‌ها اعلام داشته بود. برای اعدام بچه‌ها، حتا در میان اعضای هیئت نیز کسی پیگیرتر از ناصریان نبود. یک بار نیری در حضور من به وی تذکر داد که مسئولیت شرعی صدور حکم با اوست و می‌باید جوانب امر را در نظر داشته باشد! اما بچه‌ها در اوین شنیده بودند که نیری به مجتبی حلویایی که در جنایت و شقاوت دست همه را از پشت بسته بود، گفته بود: اگر خسته شدی یک نفر دیگر را به جایت بگذاریم؟ بعدها متوجه شدم در این روز که مصادف بود با سقوط هواپیمای ضیاءالحق رئیس جمهور پاکستان، تعدادی از دوستانم در اوین به دادگاه رفته بودند. ظاهراً توقف اعدام تنها مشمول گوهردشت شده بود!

جمعه ۲۸ مرداد. طبق معمول، بعد از صبحانه اولین کاری که کردیم، دیده‌بانی از طریق پنجره بود. هنوز مطمئن نبودیم ماشین کشتار از کار باز مانده باشد. چرا که هنوز وضعیت عادی نشده بود و ما در سلول‌های در بسته و انفرادی، با حداقل امکانات به سر می‌بردیم. پیش از ظهر ناگهان در سلول باز شد. ناصریان به همراه چندین پاسدار از جمله فرج و علی جاسم از پاسداران قدیمی گوهردشت، به سلول وارد شدند. مجموعاً هفت-هشت نفری می‌شدند. ناصریان به شدت خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. دائم خمیازه می‌کشید. معلوم بود مدت زیادی است که نخوابیده است و از سردرد شکایت می‌کرد. به یکی از پاسداران گفت تا از بهداری برایش قرص بگیرد. می‌توان گفت از خستگی و خواب، روی پایش بند نبود. ضمن پرسیدن اسمم، سؤال کرد: چند بار با تو برخورد شده است؟ طبق معمول گفتم: یک بار! پرسید: قبل از برخورد با هیئت، در کدام بند بودی؟ پاسخ دادم: بند ۲. سؤال کرد: عید قربان در بند بودی؟ نمی‌توانستم بگویم در بند نبودم، چون در این صورت می‌فهمید که در انفرادی بوده‌ام و کار بدتر می‌شد. گفتم: در بند بودم. پرسید: چه کسی در مراسم جشن بند شربت داد؟ اندکی فکر کرده با مکث و تأمل، در حالی که آب دهانم را قورت می‌دادم گفتم: قربان نبودم ... غدیر بودم ... غدیر نبودم، قربان بودم ... آن قدر این دو را قاطی - پاطی و مکرر و با لکنت زبان و به صورت کشدار می‌گفتم که نفهمید چه می‌گویم. خسته شد و گفت: صد بار هم با تو برخورد شود، کم است. خبیث و بی‌زایت صادر شد! برو بیرون! گفتم: پس اجازه بدهید وسایلم را جمع کنم. موافقت کرد. پاسداران همراه او ساکت بودند و دخالتی نمی‌کردند. بعد از ترک اتاق ما، به سراغ سلول‌های دیگر رفتند. وسایلی نداشتم، می‌خواستم با بچه‌ها خداحافظی کنم. روبوسی گرمی با آنها کردم. فکر می‌کردم دیگر نخواهم دیدشان. از سلول بیرون آمدم و روبه‌روی در اتاق، کنار دیوار ایستادم. به یاد بچه‌ها و مقاومت حماسی‌شان افتادم.

اشک شوق در چشمانم حلقه زد. ناصریان مدت‌ها بود که به دنبال فرصتی می‌گشت تا مقاومت بچه‌ها را در هم بشکنند. تمام سعی‌اش این بود که لااقل بفهمد در بند ما چه کسی به مناسبت عید غدیر شربت داده است. جشن و... پیش‌کش. ده‌ها نفر از بچه‌های بند ما را به دار آویخته بودند. با وجود این کوچکترین اطلاعی به دست نیاورده بودند. روز ۲۸ مرداد من هنوز زنده بودم و ناصریان می‌خواست از من در بیاورد که چه کسی در بند و هنگام برگزاری مراسم شربت داده است. در حالی که من مجری مراسم بودم، یعنی مشخص‌ترین فرد در ارتباط با برگزاری مراسم. تنها کسی که چهره و نامش در این رابطه از سوی کسی فراموش نمی‌شد، من بودم. آیا باعث افتخار نبود که با چنین انسان‌هایی زندگی می‌کردم؟ در فکر فرو رفته بودم.

آن روز یکی از روزهای تاریخی میهن‌مان بود. روزی که حکومت ملی دکتر محمد مصدق با دسیسه‌های دربار و به مدد روحانیون ارتجاعی و با حمایت و راهنمایی سازمان سیا و اینتلیجنت سرویس به وسیله کودتای سپهبد فضل‌الله زاهدی ساقط شده بود. در چنین روزی به سوی سرنوشت می‌رفتم و لحظه‌هایی را پشت سر می‌گذاشتم که چه بسا آخرین برگ‌های دفتر ایام زندگی‌ام با آنها رقم می‌خورد. در تنهایی و سکوت، به یاد تنهایی دکتر محمد مصدق در روز ۲۸ مرداد و پس از سقوط حکومتش به دست اجامر و اوباش، افتادم. ناگهان ناصریان از ته سالن، در حالی که یک زندانی را می‌زد و با خود می‌آورد، به من نزدیک شد. قربانی مزبور شلوار کردی سفید رنگی درست مانند همانی که در خواب دیده بودم، به پا داشت. بعدها فهمیدم نامش حسین صادق‌بیگی بود. ناصریان از او می‌خواست که تشکیلات فرعی ۸ را بگوید و او کتمان می‌کرد. ناصریان به من رسید. آن قدر خسته و کلافه و درمانده بود که به من گفت: برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟ با تمام مرارت‌هایی که آن روزها کشیده بودم، اما فکر و حواسم به خوبی کار می‌کرد و از حضور ذهن و سرعت عمل کافی برخوردار بودم. به ویژه آن‌که نبرد میان مرگ و زندگی بود و اراده کرده بودم تا آن‌جا که ممکن است تسلیم شرایط نشوم. می‌دانستم مرگ با آهنگ زندگی همراه است و هر لحظه، با هر نفسم و با هر قدمم، به سوی او می‌روم ولی می‌خواستم دیدارم با فرشته‌ی مرگ را تا آن‌جا که ممکن بود به تعویق بیندازم. در سال‌های گذشته و به ویژه در روزهای قبل بارها گرمای نفس نفس زدن او را در پشت سرم احساس کرده بودم. دیگر به او عادت کرده بودم و حالا او را در حالی که به من لبخند می‌زد و دستش را دراز کرده بود، دوباره می‌دیدم. این بار از روبه‌رو. آن موقع نمی‌دانستم که آندره مالرو در مورد زندگی به زیبایی گفته: "زندگی به هیچ نمی‌ارزد- اما ارزش هیچ چیزی به اندازه زندگی نیست... " اما در عمل به چنین عقیده‌ای رسیده بودم و احساس می‌کردم هرچه به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم، زندگی برایم باارزش‌تر می‌شود. تلاش

می‌کردم تا آنجا که ممکن است ارزشمندترین دارایی‌ام را پاس دارم، بدون آن که دچار لغزشی شوم.

یک لحظه به ذهنم زد که شاید مرا نشناخته است. گفتم: نمی‌دانم! آوردند و گفتند این‌جا بایستم. فقط "آوردند" را به آنچه اتفاق افتاده بود، اضافه کردم. مفهوم جمله کاملاً تغییر یافت. ناصریان تصور کرد که مرا از جای دیگری آورده‌اند. جمله‌ی فوق را به صراحت بیان نکردم تا اگر متوجه شد من کی هستم، بگویم آن طرف راهرو ایستاده بودم و یکی از پاسداران دستم را گرفت و آورد این طرف. حداقل چهار تن از پاسداران من را به خوبی می‌شناختند ولی هیچ یک به او یادآوری نکردند این همانی است که خودت گفתי از سلول بیاید بیرون و این‌جا بایستی. پاسداران تقریباً ذله شده بودند و گویی نیاز به استراحتی هرچند کوتاه برای از سرگیری کشتار و جنایت داشتند. در آن شرایط تمایل چندانی برای ادامه‌ی نبرد نداشتند. رویارویی آن‌ها با بچه‌ها رمقی برایشان نگذاشته بود. وضعیت آنان اگر اشتباه نکرده باشم، درست مانند سربازان آلمانی در جنگ جهانی دوم و در خلال کشتار بی‌گناهان بود. ستوان والتر در مورد یک اعدام در نزدیکی بلگراد در اول نوامبر ۱۹۴۱ چنین گزارش می‌دهد:

برداشت شخصی من آن است که در حین اجرای اعدام‌ها هیچ‌گونه مانع

روحي برای فرد به وجود نمی‌آید. با این حال افراد شب بعد وقتی در

آرامش و سکوت به آن فکر می‌کنند دچار مشکلات روحی می‌شوند.^{۴۸}

ناصریان پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ گفتم: یک بار. گفت: صدبار برخورد هم با شما خبیث‌ها کم است و دستور داد: بیاندازیدش همین تو! و به سلول خودم اشاره کرد. در را باز کردند و با لگد مرا انداخت توی اتاق. بچه‌ها دورهم کردند. "محمد- و" غرق بوسه‌ام کرد. به شدت احساساتی شده بود. همه خوشحال بودند و یک به یک در آغوشم می‌گرفتند. کسی به زنده ماندنم امید نداشت. در نظرشان از آن دنیا برگشته بودم. آنچه را که در چند لحظه بر من گذشته بود، نمی‌توانستم باور کنم. با وجود همه‌ی مشکلاتی که داشتیم، تلاش می‌کردم در لحظه‌هایی که مرگ را به انتظار می‌نشستم، زندگی را در رؤیای خود دنبال کنم.

شنبه ۲۹ مرداد تا چهارشنبه ۲ شهریور. خودمان به اندازه کافی غم و اندوه کم داشتیم، صدای نوحه و عزا نیز از همه جا شنیده می‌شد. دلم برای بوق‌های عروسی چند روز پیش تنگ شده بود. کاشکی به جای نوحه‌های گوش‌خراش، صدای بوق عروسی را می‌شنیدم. کاشکی اصلاً نوحه و عزایی نبود. کاش کسی پیدا می‌شد و هرچه غم بود از دل‌ها می‌زدود. کاش هیچ کس دیگر مرثیه‌ای نمی‌سرود. یعنی نیازی

۴۸ بر شماس است که این واقعه را بازگو کنید. استفان بروشفلد، پل آ. لوین صفحه‌ی ۴۹.

به آن نمی‌بود که سروده شود. وای من! خدای من! این چه فرهنگی است که ما داریم که کارناوال‌مان هم عاشوراست و تاسوعا! پس شادی‌هایمان را کجا قسمت کنیم؟ تنها وقتی به خیابان می‌ریزیم که اشک و ماتمی در کار باشد و عزایی در راه. از کی لبخند را از لب‌هایمان برچیده‌اند؟ چرا هر چه عروسی است به دعوا و مرافعه و ناراحتی و دلخوری می‌کشد و هرچه عزا است به آشتی و گذشت و نزدیکی؟ روز عاشورا، در تمام مدت، جلادان برای تقرب به "ذات حق" به همراه کسانی که در جهاد و کارگاه کار می‌کردند، به جلوداری لشکری به سینه‌زنی و سوگواری برای امام حسین و مظلومیتش مشغول بودند. همه‌ی جلادان لباس مشکی به تن داشتند. شب از همه مصیبت‌بارتر، مراسم شام‌غریبان بود و نوحه‌ی شام‌غریبان می‌خواندند. دلم از همه چیز به هم می‌خورد. در کجای تاریخ از ما غریب‌تر و از شام ما غریبانه‌تر هم وجود داشته است؟ دلم می‌خواست در آن لحظه تیرباری می‌داشتم و همه‌شان را از همان بالا به رگبار می‌بستم تا زمین را از لوٹ وجودشان پاک کنم. ما را زنده به گور کرده بودند و حالا خودشان برای حسین شام غریبان گرفته بودند!

چند روز بود که صدای هیاهو می‌شنیدیم. بچه‌ها معتقد بودند شاید خانواده‌هایمان هستند که برای گرفتن ملاقات به در زندان مراجعه کرده‌اند. سلول‌های ما تقریباً مشرف به در زندان بود. البته این می‌توانست ناشی از ذهنیت ما باشد. "ف-پ" هرگاه که حال داشت، برایمان آواز می‌خواند. آواز او مرا به یاد بچه‌هایی می‌انداخت که دیگر در میان‌مان نبودند و گروه موسیقی که شاید در بهشت، در حال تمرین سرودی تازه بود. ارژنگی نیز جاودانه گشته بود و این، سوز صدای "ف-پ" را دو چندان می‌کرد. هنوز سیگار را پنج نفره می‌کشیدیم و تلاش می‌کردیم تا حد ممکن سیگار را برای روزهای مبادا و به ویژه کسانی که در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند، حفظ کنیم. تنها بودیم و با درد خویش خو کرده بودیم! هرچند می‌خندیدیم و خودمان را شاد جلوه می‌دادیم ولی وقتی با خودم خلوت می‌کردم، حس می‌کردم در جهنم به سر می‌برم. روزها به کنده‌ی می‌گذشتند و با خود می‌اندیشدم اگر پیروز شده بودیم، حالا این جانپان چه حالی داشتند؟ چگونه به دربیوزگی و استغاثه می‌افتادند؟ اما حالا سرود پیروزی و فتح سر داده بودند. به فکر بچه‌ها بودم. نمی‌دانستم با پیکرهای پاک‌شان چه می‌کنند؟ غمگانه می‌خواندم اما کسی متوجه‌ام نبود:

امروز ما، شکسته، ما خسته

ای شما به جای ما پیروز،

این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد

هر چه فاتحانه می‌خندید!

هر چه می‌زنید، می‌بندید،

هر چه می‌برید، می‌بارید،

خوش بکامتان اما، نعل این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.^{۴۹}

این شعر را به یاد سردار موسی خیابانی، از حفظ کرده بودم و همیشه به یاد او می‌خواندم و در تنهایی‌ام به یاد او اشک می‌ریختم. حالا بیش از هر زمان، به تکرار آن نیاز داشتم. بارها در خلوت خویش به یاد بچه‌ها گریسته بودم بی آن که کسی گریه‌ام را دیده باشد. شاید برخاسته از غرورم بود و نمی‌خواستم کسی ناله‌ام را بشنود.

پنج شنبه ۳ شهریور. تمام روز با هیجان، تمام نقل و انتقالات بیرون را زیر نظر داشتیم. دهه‌ی اول محرم به پایان رسیده بود و به خاطر برگزاری مراسم سنتی سوگواری عاشورا، اعضای هیئت به جای جان‌ستاندن از زندانیان بی‌دفاع مشغول عزاداری برای امام حسین و یارانش بودند! عدم تشکیل دادگاه در گوهردشت پس از پایان دهه‌ی محرم را به فال نیک گرفته و آن را ناشی از اتمام روند قتل‌عام ارزیابی می‌کردیم. مجبور بودیم که به نوعی به خودمان دل‌خوشی دهیم و واقعیت‌ها را نیز بر اساس تمایلات‌مان ارزیابی کنیم.

از این که در اوین چه می‌گذرد، اطلاعی نداشتیم. بعدها متوجه شدم در این روز اعدام‌ها در اوین دوباره از سر گرفته شده بودند. در این روز بیش از ۲۰ تن از زندانیان مجاهد سالن ۴ آموزشگاه اوین را به دادگاه بردند که ۴ تن از آنان اعدام شدند. با از سرگیری قتل‌عام، دوباره زندانیان مجاهد هدف قرار گرفته بودند. این می‌توانست ناشی از رقابت‌های موجود در بین باندهای مختلف رژیم باشد. از آنجایی که برایشان امکان کشتار تمامی زندانیان مجاهد فراهم شده بود، دل‌شان نمی‌آمد یکی از آن‌ها جان سالم به در برد. به همین خاطر تلاش می‌کردند به انحای مختلف به جان آن‌ها بیافتند. این دسته‌ی ۲۰ نفری، آخرین کسانی بودند که در اوین نزد هیئت برده شدند. در این روزها رقابت بین دسته‌های مختلف جنایتکاران در سبقت گرفتن از یکدیگر در کشتار زندانیان، مشهود بود. به دادگاه بردن چند پاره‌ی زندانیان مجاهد و مطرح ساختن خواسته‌های جدید، ناشی از همین انگیزه بود. دل‌بستگی شدیدی به کشتار هرچه بیشتر زندانیان مجاهد داشتند. بعدها از این که تعدادی از ما جان به در برده بودیم، اظهار پشیمانی می‌کردند. حق با آن‌ها بود. با اعدام ما چیزی را از دست نمی‌دادند و فشار بیشتری را متحمل نمی‌شدند. طی سال‌های پس از قتل‌عام، تعدادی از زندانیان مجاهد که از قتل‌عام‌ها جان به در برده بودند، دوباره دستگیر و اعدام شدند و یا ربوده و سر به نیست شدند.

آغاز اعدام مارکسیست‌ها

انفعال گروه‌های سیاسی؛ گروه‌های ناظر؛ کشتار رهبری جریان‌های
مارکسیستی؛ عدم درک شرایط و ذهنیت زندانیان مارکسیستی؛ انتقال به
فرعی؛ زندگی با خاطرات؛ راه‌اندازی مسابقات علمی و...

جهان پرخطرتر از آن است که بتوان در آن
زندگی کرد- نه به خاطر افرادی که اعمال پلید
مرتکب می‌شوند بلکه به خاطر کسانی که در
کنار آن‌ها ایستاده و اجازه می‌دهند اعمال پلید
انجام شوند.

آلبرت اینشتین. فیزیکدان و مبارز حقوق انسانی

شنبه ۵ شهریور. یازده روز بود که از کشتار در گوهردشت خبری نبود. طبق ارزیابی و محاسبه‌ی ما، امروز از درجه‌ی اهمیت بسیاری برخوردار بود. از آنجایی که پایان دهه‌ی محرم با پنج شنبه مصادف شده بود، عدم تشکیل دادگاه را می‌شد ناشی از آخر هفته بودن ارزیابی کرد. اگر در آغاز هفته و بعد از تعطیلات مراسم سوگواری، دادگاه‌ها از سر گرفته نمی‌شدند، می‌توانستیم در انتظار تحولات جدیدی باشیم. صبحانه را خورده بودیم. طبق عادت روزهای گذشته، اول صبح از لای پنجره رفت و آمدهای بیرون را زیر نظر گرفتیم. ناگهان بی‌ام و قرمز رنگی توقف کرد و نیری پیاده شد. آرزو می‌کردم که اشتباه کرده باشم. ولی حقیقت داشت. بی‌اختیار فریاد زدم: نیری آمد! بچه‌ها خشکشان زد. گفتند: شوخی نکن! و به سرعت، همگی پشت پنجره آمدند تا به نوبت، ماشین وی را نگاه کنند. خودش به داخل رفته بود. دوباره همه‌ی نظام ذهنی ما به هم ریخت. مثل این که دست‌بردار نبودند. سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. نفس از کسی در نمی‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی داشتم تا آن‌که در ساعت نه صبح تعدادی از بچه‌های اتاق ما و دیگر اتاق‌ها را به دادگاه بردند. همچنان آمدوشدهای بیرون را زیر نظر داشتم. ناصریان ساعت ۹ و پانزده دقیقه وارد زندان شد و به داخل ساختمان زندان رفت. طولی نکشید که پاسدار نام مرا خواند و گفت برای رفتن به دادگاه آماده شوم. در تک و تاب آماده‌سازی خود برای پاسخ‌گویی به پرسش‌های احتمالی اعضای هیئت بودم که حوالی ساعت ۱۰ صبح بچه‌ها بازگشتند. نمی‌دانم دستور بردن زندانیان مجاهد به دادگاه را چه کسی داده بود. ولی با بازگشت بچه‌ها، رفتن من به دادگاه نیز منتفی شد و پاسدار برای بردن من به دادگاه اقدامی نکرد. من هم لزومی به یادآوری موضوع و یا کنکاشی در این زمینه ندیدم. ظهر به هنگام رفتن به دستشویی نیز تلاش می‌کردم کمتر در دید پاسدار بند قرار بگیرم تا اگر اهمال و یا اشتباهی صورت گرفته، متوجهی آن نشده و از رفتن به دادگاه باز بمانم.

"محمد- و" یکی از کسانی بود که به دادگاه رفته بود. او گفت: ظاهراً اشتباه کرده بودند و دادگاه اختصاص به زندانیان مارکسیست دارد. جنایت‌پیشه‌گان این‌بار با دستورالعمل جدیدی از سوی خمینی بازگشته بودند. گویی که نیمه‌ی دوم مسابقه‌ی مرگ را آغاز می‌کردند. شاداب و تازه نفس از استراحتی که بین دو نیمه کرده بودند، به بندهای زندانیان مارکسیست هجوم آوردند. گفته می‌شود محمد یزدی به اتفاق احمد پورنجاتی یکی از معاونان و نزدیکان ری‌شهری وزیر اطلاعات وقت و جواد منصوری یکی از بنیان‌گذاران سپاه و عوامل مهم سرکوب و کشتار و معاون کنسولی وزارت خارجه! به نزد خمینی رفته و او را متقاعد ساخته بودند که قتل‌عام زندانیان مجاهد و زنده باقی نگاه داشتن زندانیان مارکسیست در میان بخشی از روحانیون قم

بازتاب خوبی نداشته و بهتر است از فرصت به دست آمده استفاده کرده و آنان را نیز از سر راه برداشت.

۷۸۹ سال از صدور دستور پاپ "اینوسانت سوم"^{۵۰} و معرفی "الحاد" به عنوان بزرگترین و غیرقابل بخشش‌ترین خیانت، می‌گذشت. با صدور این فرمان بود که محاکم معروف به انکیزیسیون، در سراسر اروپا به استثنای بریتانیای کبیر، پا به عرصه‌ی وجود گذاشتند. پاپ مبارزه با "ملحدان" را یکی از وظایف اصلی کلیسای کاتولیک قرار داده بود. خمینی در سال‌های پایانی قرن بیستم به یاد چنان فرمانی افتاده و طی صدور حکمی، فرمان مرگ "ملحدان" را صادر کرده بود.^{۵۱} آیا در هنگام صدور فرمان قتل‌عام زندانیان مارکسیست بر اساس حکم "ارتداد"، سخن یک دهه قبل خود را مبنی بر این که مارکسیست‌ها در نظام اسلامی در ابراز عقیده خود آزادند، به یاد داشت؟ توجیه‌اش برای صدور فرمان جدید چه بود؟

در نمازجمعه که روزی سردمداران سازمان فداییان خلق "اکثریت"، آن را "منادی مبارزه علیه امپریالیسم و صهیونیسم و لیبرالیسم" تلقی کرده و از آن به عنوان یکی از "آیین‌های بسیار قدیمی و سنتی مسلمانان انقلابی و خروشان" یاد کرده بودند، درخواست قتل‌عام زندانیان سیاسی که از جمله همان "اکثریتی"های شرمگین را نیز شامل می‌شد، به گوش می‌رسید. اتفاقاً این خروش‌ها از همان دو شهری (تهران و قم) به گوش می‌رسید که کوتاه‌نظران اکثریتی در مردادماه ۶۰ اعلام کرده بودند که "مراکز اصلی افشای توطئه‌های جنایتکارانه امپریالیسم آمریکاست". این بار "اکثریتی"ها و توده‌ای‌ها نیز به مصادیق "مزدوران امپریالیسم آمریکا" اضافه شده بودند. رهبرانشان به "نقش بسیج‌کننده و وحدت‌آفرین" نمازجمعه و همچنین نقش این تجمع‌ها در "تشکل و بیداری زنان محروم و زحمتکش میهنمان" اشاره کرده بودند و این زمان همان "زمان بیدار شده و محروم و زحمتکش" دوشادوش مردان که نمازجمعه بسیج‌شان کرده بود، مرگ آنان را فریاد می‌کردند. مرگ دوستان "اکثریتی" و توده‌ای‌ام را که در زندان مقاوم بودند، نمی‌خواستیم ببینیم. من از صمیم قلب به منصور داوران علاقه داشتم و به دکتر سیف‌الله غیاثوند و... احترام می‌گذاشتم. ولی هیچ‌گاه نمی‌توانستم نفرت خود را نسبت به رهبران و سیاست‌گذاران و سیاست‌بازان فداییان "اکثریت" و حزب توده مخفی کنم.

ظاهراً مقامات رژیم هیچ مخالفت جدی‌ای در بیرون و خارج از کشور و از سوی

۵۰ Pope Innocent III (۱۲۱۶-۱۱۶۰) یکی از بزرگترین پاپ‌های قرون وسطی که در سال ۱۱۹۸ به مقام پاپ دست یافت.
 ۵۱ اگر حاکمان کلیسا در دوران انکیزیسیون قربانیان خود را نسبت به مجازات الحاد آگاه کرده و به آن‌ها اجازه انتخاب می‌دادند، هیئت مرگ خمینی چنین فرصتی را در اختیار زندانیان قرار نداده و در بسیاری موارد قربانیان بدون داشتن آگاهی از مجازاتی که در پی می‌آید به پرسش‌ها پاسخ می‌دادند.

دولت‌های اروپایی و آمریکایی ندیده بودند. مخالفت از سوی منتظری در درون رژیم، تنها کارشان را مقداری سخت کرده بود. در جامعه هیچ صدایی بر نمی‌خاست. جنگ پایان یافته بود و مردم به بخشی از خواست‌هایشان رسیده بودند. کسی دنبال درگیری جدید نبود. همه خام‌خیالانه امید به روزهای بهتر داشتند. تنها خانواده‌ی زندانیان سیاسی، اعم از مادران و پدران سال‌خورده و همسران و فرزندان بودند که خطر را به طور غریزی احساس کرده بودند. چرا که سال‌ها با دژخیمان از نزدیک برخورد داشتند و شناخت‌شان بسیار واقعی‌تر و عینی‌تر از همه‌ی گروه‌ها و جریان‌های سیاسی کشور بود. از آنان نیز کاری ساخته نبود به غیر از این که از این زندان به آن زندان و از این مرکز قضایی به آن مرکز قضایی بروند و خواهان اطلاع از سرنوشت عزیزانشان شوند که عموماً نیز بی‌پاسخ بر می‌گشتند.

جریان‌ها و گروه‌های سیاسی نیز به شدت منفعل بوده و هیچ کدام قادر به ارزیابی عمق فاجعه و نشان دادن واکنشی فوری نبودند. غیرمنصفانه است که اگر از آن‌ها بیش از ظرفیت و توانشان انتظار داشته باشیم. چرا که حتی زندانیان سیاسی که خود در بطن ماجرا بودند و هفت سال رژیم و زندان را با پوست و گوشت خود لمس کرده بودند نیز نمی‌توانستند ارزیابی درستی از ماجرا داشته باشند و گاه تا مدت‌ها بعد نیز نمی‌توانستند واقعیتی را که بر آن‌ها گذشته بود، هضم کنند. پس چگونه می‌توان انتظار داشت که جریان‌های سیاسی که هیچ‌کدام در داخل کشور حضور نداشتند و در واقع از دور دستی بر آتش داشتند، ارزیابی‌ای واقعی از آن چه که جریان داشت، داشته باشند؟ هیچ یک از جریان‌های سیاسی ابعاد فاجعه را جدی تلقی نمی‌کرد. حداکثر سقفی که آن‌ها برای قتل‌عام در نظر می‌گرفتند، اعدام ده‌ها و بعد از مدتی صدها تن بود! در بحبوحه‌ی قتل‌عام و زمانی که به شدت به حمایت و پشتیبانی نیاز داشتیم، هیچ برنامه و تلاشی جدی و هیچ اعتصاب غذا و هیچ گردهمایی جدی‌ای از سوی جریان‌های مختلف سیاسی شکل نگرفت. با این همه، اولین هشدار در مورد قتل‌عام گسترده‌ی زندانیان، نامه‌ی مسعود رجوی به دبیر کل سازمان ملل در ۲۶ مرداد ماه ۶۷ بود که ربطی به قتل‌عام زندانیان قدیمی نداشت و بیشتر به اعدام دستگیرشدگان جدید شهرهای غربی کشور و به ویژه منطقه‌ی عملیاتی "فروغ جاویدان" اشاره می‌کرد. این در حالی بود که موسوی اردبیلی دو هفته‌ی قبل به صراحت از اعدام بدون محاکمه‌ی مجاهدین خبر داده بود. این نامه حتی در صفحه‌ی اول نشریه‌ی انجمن‌های هوادار مجاهدین نیز جایی نیافت، چه برسد به اثر کردن در دل سنگ خاویر پرز دکوئیلار، دبیرکل وقت سازمان ملل متحد! در سوم شهریورماه باز هم مسعود رجوی در نامه‌ای به دکوئیلار به درستی از حکم و دستخط خمینی مبنی بر قتل‌عام زندانیان سیاسی سخن به میان آورد.

گروه‌های مارکسیستی نیز عموماً بعد از ملاقات اواخر مهرماه عده‌ای از زندانیان و هنگامی که تقریباً همه چیز در زندان شکل عادی به خود گرفته بود، از ابعاد فاجعه آگاه شدند و اعتراض‌های بین‌المللی را شکل دادند. بعضی از آن‌ها بعد از اطلاعیه‌ی سازمان عفو بین‌الملل، تازه از خواب غفلت بیدار شدند. در تصورات اولیه‌شان بعد از شروع قتل‌عام، شاید تنها مجاهدین را در ردیف قربانیان می‌دیدند و از همین رو، اعتراض چندان‌ی را در میان آن‌ها بر نمی‌انگیخت! حتا در شهریورماه، زمانی که اوج اعدام زندانیان مارکسیست بود و تظاهرات‌هایی نیز در سطح جهان از سوی مجاهدین در اعتراض به این قتل‌عام‌ها بر پا شده بود، خبری از آن‌ها نبود! بعضی از این جریان‌ها، مانند حزب کمونیست ایران در نشریه "کمونیست"، شماره‌ی ۴۵، آبان‌ماه ۶۷، با آن که از اعدام بیش از هزار تن تا اوایل مهرماه خبر می‌دهد، ولی این جنایت بزرگ، تنها قسمت کوچکی از صفحه‌ی ۱۳ نشریه را به خود اختصاص می‌دهد و سرمقاله‌ی نشریه اختصاص دارد به مقاله‌ای تحت عنوان "هنوز هم نباید به سربازی رفت!" و یا خبرهایی در مورد کارگران سالخورده و مسئله‌ی بازنشستگی. لابد در نظر آن‌ها این خبرها از اعدام حداقل یک هزار تن از زندانیان سیاسی تا اول مهرماه آن سال، مهم‌تر بودند! دولت‌های اروپایی و آمریکا نیز از این که بالنده‌ترین نیروهای جامعه پر-پر شوند، غمی به دل راه نمی‌دادند که هیچ، در دل‌شان شاید قند هم آب می‌شد و همچنان نظارت خود را اعمال می‌کردند. به نظر من در این فاجعه‌ی عظیم بشری در انتهای قرن بیستم، سه دسته دخیل بوده‌اند:

۱ - تصمیم‌گیرندگان و مجریان؛ ۲- حامیان و تشویق‌کنندگان؛ ۳- ناظران و گواهان. گروه آخر که دولت‌های اروپایی و آمریکایی و سازمان‌های عریض و طویل حقوق بشری را شامل می‌شود، از نقطه نظر اخلاقی، پیچیده‌ترین گروه هستند. آیا نمی‌توان عدم اقدام گروه نظاره‌گر را نوعی شرکت در ماجرا تلقی کرد؟ آیا آن‌ها نسبت به آنچه که در زندان‌ها و در خلال قتل‌عام گذشت، بی‌اطلاع بودند؟ جی-پ استرن و مورخ انگلیسی و شاهد عینی بازداشت‌گاه‌ها و اردوگاه‌های هیتلری، خطاب به ناظران می‌گوید:

آنچه که از آن اطلاع نداشتند بنابر دلایل واضح تمایلی هم به دانستن آن نداشته‌اند. وقتی انسان تمایلی به دانستن ندارد همیشه به مفهوم آن است که به اندازه‌ی کافی می‌داند که تمایلی به دانستن ندارد^{۵۲}

گناه قتل‌عام‌ها به گردن خمینی و دیگر جانیان همراه اوست، ولی اگر کسی می‌توانست کاری برای نجات قربانیان انجام دهد و انجام نداد و سریعاً اقدامی نکرد، آیا بی‌گناه است؟ با اطمینان می‌توانم بگویم که رژیم تا این حد اجرا و پیشبرد پروژه‌ی قتل‌عام را

۵۲ J.P Stern بر شماسست که این واقعه را بازگو کنید، استفان بروشفلد و پل آ. لوین، صفحه‌ی ۷۱

سهل و آسان تصور نمی‌کرد. با کمترین تنش در سطح ملی و بین‌المللی، بخش اعظم پروژه را با موفقیت اجرا کرده بود و تا پایان، راه چندان زیادی باقی نمانده بود. رژیم در ابتدا قصدی مبنی بر قتل‌عام زندانیان مارکسیست نداشت. تنها وقتی اجرای پروژه را آسان و بی‌دردسرهای آن‌چنانی یافت، تصمیم به ریشه کن کردن خطر بالقوه‌ی آنان نیز گرفت و کمر به قتل‌عام زندانیان مارکسیست بست. زیرا در آن دوران، آن‌ها خطری بالفعل محاسبه نمی‌شدند. در این قتل‌عام سعی شد زیر ساخت تشکیلاتی و ایدئولوژیکی جریان‌های مختلف مارکسیستی را از بین ببرند. در همین رابطه، چهره‌های شاخص گروه‌های مارکسیستی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در میان آن‌ها می‌توان از مبارزان دلیری مانند علیرضا تشید، علیرضا زمریدیان، محمدعلی پرتوی، هیبت‌الله معینی، رضا عصمتی و... نام برد که به خیل جاودانه فروغ‌ها پیوستند.

اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب توده، اکثریت و ... نیز که به دلایل گوناگون تاکنون زنده مانده بودند، در این قتل‌عام‌ها با هدف بی‌آینده ساختن جریان‌های مارکسیستی، به دار آویخته شدند. دادگاه‌های برپا شده برای زندانیان وابسته به گروه‌های مارکسیستی، یادآور صحنه‌های غم‌بار انگیزسیون و دادگاه‌های قرون وسطایی بود. کاردینال‌ها که در واقع مفتش عقاید "ضاله" و "کفرآمیز" بودند، دادگاه‌های فوق را در سراسر اروپای مسیحی بر پا می‌کردند تا "مرتدان" و "ملحدان" در برابر آن‌ها زانو زده و سوگند یاد کنند که همیشه به عنایت ذات باری تعالی، به هر آنچه که کلیسای مقدس کاتولیک و حواریون مقدس موعظه کرده و آموخته‌اند، مؤمن بوده و خواهند بود.

ظاهراً اولین زندانیان مارکسیستی که به دادگاه برده شدند، افرادی بودند که در فرعی ۲۰ به سر می‌بردند و دارای اتهام توده‌ای و اکثریتی بودند که بیشترشان اعدام شدند. همچنین ده‌ها نفر از زندانیان سالن ۷ نیز که در اولین روزها به دادگاه برده شدند، به شهادت رسیدند. تنها زمانی که زندانیان مارکسیست باور کردند که اعدامی در کار هست و شروع به عقب‌نشینی کردند، ماشین اعدام از حرکت ایستاد!

پنجم شهریور بود که شب‌هنگام پاسداران به همه‌ی سلول‌ها مراجعه کردند و دستور دادند هرچه سریع‌تر جهت انتقال به بند دیگری آماده شویم. هیچ کسی از شنیدن انتقال به بند دیگر، دچار اضطراب نشد و کسی تصور شومی به خود راه نداد. این روزها، بارها عبارت "این‌ها را به بندشان منتقل کنید" را از زبان‌شان شنیده بودیم و با آن آشنا بودیم و می‌دانستیم که مقصودشان از آن، "دیار عدم" است. ولی این بار لحن‌شان متفاوت بود. گویی زبان همدیگر را فهمیده بودیم. طولی نکشید همه‌ی ما که در سلول‌های مجرد بند سابق ملی‌کش‌ها به سر می‌بردیم، به فرعی مقابل ۶ منتقل شدیم.

در واقع اولین اجتماع زندانیان مجاهد که از قتل عام جسته بودند، شکل می‌گرفت. هنوز کاملاً داخل فرعی نشده بودم که یکی از بچه‌ها مرا به فردی که نمی‌شناختم، نشان داد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. او مانند تیری که از چله رها می‌شود، به سرعت از جا کنده شد و مرا در آغوش کشید و غرق در بوسه‌ام کرد. هاج و واج مانده بودم. فکر کردم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته است. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: مرا می‌شناسی؟ با شنیدن صدایش داشتم از شوق پر در می‌آوردم. کریم خدایاری بود! در بند انفرادی در سلول مجاورم به سر می‌برد. او را "کت تی" (دهاتی) صدا می‌کردم. با او صمیمی شده بودم ولی هیچ‌گاه چهره‌اش را ندیده بودم و در ذهنم، از او تصویری خیالی برای خود ساخته بودم. اعتراف می‌کنم که چهره‌اش کوچکترین شباهتی با تصویر خیالی من نداشت. تصویر او در ذهن من، چیزی شبیه همولایتی‌شان جواد فرخی که قبلاً هم سلول بودیم، بود. فکر می‌کردم در خلال قتل عام‌ها اعدام شده است. هفت سال بود که ملی‌کش بود و هنگامی که ملی‌کش‌ها را به گورهدشت آورده بودند، وی در انفرادی اوین و در اعتصاب غذا به سر می‌برد. به همین دلیل همراه ملی‌کش‌ها به گورهدشت منتقل نشده بود. اما پس از چندی همراه تعدادی دیگر از بچه‌ها، جداگانه در تیرماه به گورهدشت منتقل شده بود. همین مسئله باعث زنده ماندنش شده بود. با اطلاعی که از وسعت قتل عام زندانیان ملی‌کش مجاهد داشتم و با توجه به سابقه‌ای که او داشت، اصلاً فکر نمی‌کردم جان به در برده باشد. او نیز می‌گفت: فکر می‌کردم تو اعدام شده‌ای! دیدن‌ات برایم یک آرزو شده بود. آخر چگونه می‌شود کسی را دوست داشته باشی، ولی حتی یک بار نتوانسته باشی رویش را ببینی! این هم از عجایب زندان خمینی است! دوستی ما از روزی آغاز شد که در انفرادی با او تماس گرفتم و نامش را پرسیدم. گفت: کریم خدایاری. نامش برایم آشنا آمد. پس از کمی فکر کردن، به خاطر آوردم که شش سال پیش، روزی جواد فرخی در باره‌ی او در اتاق صحبت کرده بود و گفته بود که ملی‌کش است. پرسیدم: آیا جواد فرخی را می‌شناسی؟ پاسخ داد نه! متعجب شدم. دوباره در ذهنم کاویدم. نه! مطمئن بودم که اشتباه نمی‌کنم. چندبار طول سلول را قدم زدم. اطمینانم بیشتر شد که اشتباه نمی‌کنم. رفتم و از زیر در صدایش کردم و با تحکم گفتم: مگر تو بچه‌ی روستای "کورعباسلو" از توابع اردبیل نیستی؟ احساس کردم که برق گرفتش. زبانش بند آمد. دچار چنان بهتی شده بود که بدون اغراق می‌توانستم از درون سلول خودم، آن را احساس کنم. بریده- بریده گفت: آری اما تو از کجا می‌دانی؟ فکر نمی‌کرد کسی در سلول انفرادی گورهدشت که کوچکترین آشنایی قبلی نیز با وی ندارد، نام روستای آن‌ها را بداند! طلبکارانه پرسیدم: پس چرا کسی را که نام بردم، می‌گویی نمی‌شناسی‌اش؟ پس از کمی تأمل، خندید و گفت: حالا به یاد آوردم، وی از هم

ولایتی‌های من است، ولی نامش را فراموش کرده بودم. قصد کتمان موضوع را نداشتم. از این جا بود که با هم صمیمی شدیم. همه‌ی بچه‌های بند را بوسیدم. فکر می‌کنم این کار را همه‌ی بچه‌ها انجام دادند. آنان در نظرم گهرهای از دست رفته‌ای بودند که دوباره به دستشان آورده بودم. نمی‌توانستم خوشحالم را از یافتن این گنج بزرگ و گران‌بها پنهان دارم! اکبر صمدی می‌گوید که نیری از او پرسیده بود آیا در زندان بالغ شده است؟ و او جواب مثبت داده بود. دلیل زنده ماندنش در آن شرایط، همین بود. پاسخش "رأفت" اعضای هیئت را برانگیخته بود! "رأفتی" که به ندرت دیده می‌شد. ده‌ها تن از هم‌سن‌های او، به حکم اعضای جانی "هیئت عفو" به دار آویخته شده بودند. در واقع این عمق فاجعه‌ی رژیم خمینی بود که بچه‌های کم سن و سال در زندان‌های آن به سن بلوغ می‌رسیدند و در همان‌جا، پیش از آن‌که زندگی را تجربه کنند، پری می‌شدند. تا پاسی از نیمه شب گذشته، کسی خوابید. همه از کابوسی سخن می‌گفتند که رنگ حقیقت به خود گرفته بود:

یکی می‌گیرد

یکی خون می‌فشانند

دریغا عشق

که بر باد شد^{۵۳}

بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، با ما نبودند. آیا این پایان کار است؟ کسی نمی‌دانست و پاسخ دادن به آن ساده نبود. می‌دانستم امروز نیز جان‌های شریفی ستانده خواهند شد. بی‌اختیار به یاد عمو افتادم. راستی اگر بود، چه می‌کرد؟ اگر بر فرض زنده هم می‌ماند، با غمش چه می‌کرد؟ او که هیچ‌گاه فرزندی نداشت و حالا صدتا- صدتا عزیزانش را نیز از دست داده بود. توفان سهمگین، گنجینه‌ای بس گران‌بها را از ما ستانده بود ولی همچنان دل‌مان خوش بود به آن‌چه که در دست‌هایمان باقی مانده بود.

مسعود نمی‌توانست تعجبش را از زنده ماندنم، مخفی نگاه دارد. نه تنها او بلکه تعدادی دیگر از بچه‌ها که ماجرای گذشته بر من را از او شنیده بودند، نیز در این ناباوری و بهت به سر می‌بردند. روز ۲۲ مرداد، هنگام غروب و بعد از دیدن صحنه‌ای که ظفر افشاری، کاوه را قلمدوش کرده بود، در حالی که به شدت برانگیخته شده بودم، بدون آن که از پاسدار اجازه‌ای بگیرم، از جایم بر می‌خیزم و به سوی دستشویی روانه می‌شوم. پاسدار می‌گوید: کجا؟ با بی‌تفاوتی و درحالی که دستم را تکان می‌دهم، می‌گویم: می‌روم برای نماز وضو بگیرم. پاسدار مخالفتی نمی‌کند و ساکت می‌ماند. با فضایی که در آن‌جا حاکم بود، مسعود تصور کرده بود به پاسدار مربوطه گفته‌ام که

می‌خواهم برای خواندن "نماز شهادت" وضو بگیرم! همین واقعه را برای دیگران نیز تعریف کرده بود. در حالی که به شدت خنده‌ام گرفته بود، گفتم: خودمانیم اگر اعدام شده بودم، چه حماسه‌ای که از من نمی‌ساختی!

یک شنبه ۶ شهریور. شب قبل فقط یکی دو ساعتی چرت زده بودم. بچه‌ها شاد بودند یا بهتر است بگویم تظاهر به شادی می‌کردند. باید به هر گونه‌ای که ممکن بود، مرگ را شکست می‌دادیم و به جریان زندگی باز می‌گشتیم. همه از خاطرات‌شان می‌گفتند و از بچه‌هایی که دیگر با ما نبودند. در معبر قتل‌عام، می‌باید "شمع‌های خاطره" را بر می‌افروختیم. برنامه‌ی اول صبح این بود که تعدادی از بچه‌ها به شوخی و جدی می‌گفتند: ایرج! جان مادرت دیشب خوابی ندیدی؟ و یا جان مادرت خواب بدی نبینی! اگر قبل از قتل‌عام‌ها خواب‌هایم را تعریف نکرده بودم، بعد از آن بعید بود که کسی آن‌ها را باور کند و بپذیرد که ساخته و پرداخته‌ی تخیلاتم نیست. مطمئناً فکر می‌کردند آن‌ها را پس از سپری کردن پروسه قتل‌عام‌ها درست کرده‌ام. من معمولاً زیاد خواب نمی‌بینم و خواب‌هایی را که می‌بینم، کمتر به یادم می‌ماند. ولی آن دو خواب، مو به مو به خاطرمانده بودند و بعدها در واقعیت اتفاق افتاده بودند.

در همان حین که با بچه‌ها سرگرم صحبت بودیم، صدای زندانیانی که به دادگاه برده می‌شدند، شنیده شد. معلوم بود که دست‌جمعی از بند بیرون‌شان آورده‌اند. صدای لشکری و ناصریان، همراه با ضرب و شتم زندانیان مارکسیست شنیده می‌شد. زندانیان بندهای ۷ و ۸ را به دادگاه می‌بردند. برای اولین بار از شنیدن صدای ضرب و شتم بچه‌ها از ته دل خشنود بودم! این خشنودی و رضایت خاطر را با چند نفر از بچه‌ها در میان گذاشتم. آنان نیز با من هم نظر بودند. به نظر ما ایجاد جو رعب و وحشت قبل از دادگاه، می‌توانست به گونه‌ای به نجات جان دست‌کم عده‌ای از آن‌ها کمک کند. ضرب و شتم و کابل و شکنجه قبل از دادگاه، فضای درستی از شرایط و تنگی موقع به دست زندانیان مارکسیست می‌داد و امکان بیشتری جهت بررسی موضعی که باید اتخاذ کنند، برایشان فراهم می‌کرد. از این نظرگاه بود که در دلم قند آب می‌شد و دعا می‌کردم که هر چه بی‌رحمانه‌تر بزنندشان! یک بار در سال ۶۰ تمام توش و توان خود را به کار گرفته بودم تا یکی از عزیزان، هر چه زودتر چشم از جهان فرو بندد و حالا بعد از هفت سال در نقطه‌ای قرار داشتم که از صمیم قلب می‌خواستم دوستان و عزیزانم را هرچه شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر مورد ضرب و شتم قرار دهند. می‌توانید تصور کنید شرایط موجود در زندان‌های رژیم خمینی را؟ آیا با همین تک نمونه‌ها نمی‌شود به خوبی به تفاوت ماهوی این زندان با همه زندان‌های مرسوم دنیا پی برد؟ آیا کسی می‌تواند این تفاوت‌ها را آن گونه که بوده است، لمس کند؟

تعداد زندانیان مارکسیست مرد در زندان گوهردشت، بیشتر از اوین بود و این باعث می‌شد که "هیئت عفو" وقت بیشتری برای زندان گوهردشت بگذارد. امیدوار بودیم که در رساندن اخبار قتل‌عام‌ها به آن‌ها، موفق عمل کرده باشیم. حالا فکر می‌کردم شاید ریسک آن روز ما که برایمان خالی از خطر جانی نبود، ارزشش را داشت و شاید امروز باعث نجات جان‌های زیادی بشود. تعدادی از دوستان‌مان را که در فرعی ۱۷ با هم بودیم به اتهام تلاش برای رساندن اخبار به دیگر بندها که زندانیان مارکسیست نیز شامل آن می‌شدند، از دست داده بودیم. متأسفانه بعدها متوجه شدم که تقریباً همه‌ی بندهای زندانیان مارکسیست اخباری را که از طرف ما داده شده بود، جدی تلقی نکرده و گفته بودند که زندانیان مجاهد برای بزرگ‌نمایی و مهم جلوه دادن خودشان، این اخبار را ساخته‌اند! قضاوتی بسیار غیرمنصفانه بود. در بدترین شرایط، تلاش و پیگیری بسیاری کرده بودیم تا اخباری را که می‌توانست به قیمت جان‌مان تمام شود، به آن‌ها برسانیم. هدف‌مان این بود که لااقل در فضای جدید زندان قرار بگیرند و موضع‌گیری‌هایشان را بر پایه‌ی وضعیت تازه تنظیم کنند. جز اخلاص و دوستی هیچ منفعت سیاسی و تشکیلاتی پشت آن نخواستیم. ای کاش همه‌ی ما می‌توانستیم به هنگام واکنش در مقابل پدیده‌ای، انصاف را رعایت کنیم. ای کاش هیچ‌گاه عجلانه به قضاوت نمی‌نشستیم. ای کاش می‌توانستیم خود را از ذهنیت‌هایی که چون بندهایی نامرئی احاطه‌مان کرده‌اند، رها کنیم.

تحلیل کلی در بند زندانیان مارکسیست این بود که رژیم به خاطر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در حال عقب‌نشینی است و یکی از ملزومات پذیرش آتش‌بس و اتمام جنگ نیز آزادی زندانیان سیاسی خواهد بود. آنان معتقد بودند با روی کار آمدن گورباچف و شروع پروستریکا در شوروی، نسیم جدیدی در دنیا وزیدن گرفته‌است و اثرات آن به ایران و رژیم نیز خواهد رسید و در این راه رژیم نمی‌تواند مقاومت چندانی از خود نشان دهد و لاجرم باید دست به گشایش‌هایی در سطح اجتماعی بزند و مسئله‌ی زندان‌ها و زندانیان نیز در اولویت قرار خواهد گرفت. در اوین و در جریان پروسه‌ی قتل‌عام زندانیان، هنگامی که با تعدادی از زندانیان مجاهد زنده مانده هم‌سلول شده بودند، آن‌چنان روی تحلیل‌شان پافشاری می‌کردند و اعدام بچه‌ها را باور نداشتند که یکی از زندانیان مجاهد به نام حسن میرزایی به آن‌ها گفته بود: بیژن جزنی نیز زنده است و در یکی از بندهای مجاور زندانی است! حتا در انفرادی ۲۰۹ بچه‌ها شنیده بودند که یکی از زندانیان مارکسیست با پاسداران بند بحث می‌کرده که بر اساس کنوانسیون ژنو آن‌ها حق ندارند او را به انفرادی بیاندازند.

آنان به درستی تحلیل می‌کردند که پذیرش قطعنامه، ناشی از موقعیت بحرانی رژیم و فشار جنبش اعتراضی ضد جنگ مردم است و تحولات بزرگتری را پیش‌بینی

می‌کردند. اما نتیجه‌گیری‌شان به غایت غلط و انحرافی بود. آن‌ها با ساده سازی بسیار، تصور می‌کردند که در سیاست‌های سرکوبگرانه و فاشیستی رژیم، دست‌کم تغییری رخ خواهد داد و به سوی سیاست‌های لیبرال‌تری، لااقل در ارتباط با زندانیان کشیده خواهد شد. اشتباه پایه‌ای آنان در این بود که رژیم را "کلاسیک" ارزیابی می‌کردند. البته اگر رژیم جمهوری اسلامی، رژیمی "کلاسیک" بود، نتیجه‌گیری آنان نیز درست از کار در می‌آمد. اما عملکرد رژیم بارها نشان داده بود که نیابستی به طور کلاسیک مورد ارزیابی قرار گیرد. تقریباً تمامی بندهای زندانیان مارکسیست بر این عقیده پای می‌فشرده‌اند که با تضعیف شدن موقعیت رژیم، آزاد کردن زندانیان به عنوان گامی در جهت دمکراتیزه کردن فضای سیاسی جامعه، بسیار محتمل خواهد بود. بر پایه‌ی همین تحلیل نادرست از شرایط بود که هر خبری مبنی بر اعدام و قتل‌عام را از اساس بی‌پایه می‌دانستند. این دوستان با پاهای چوبین استدلال‌شان که سخت بی‌تمکین بود، به جنگ واقعیت رفته بودند. هیچ یک از بندهای زندانیان مجاهد در گوهردشت، چه قبل از شروع اعدام‌ها و چه در خلال آن، از این موهبت برخوردار نبودند که این همه اطلاعات از نحوه و کیفیت قتل‌عام زندانیان داشته باشند ولی در عین حال دچار خوش‌بینی و توهم "آزادی و رهایی" نیز نبودند. هرچند این توهم به طور محدود و پراکنده در زندانیان مجاهد گوهردشت هم بود و در بین زندانیان مجاهدی که در اوین بودند نیز با وسعت بیشتری یافت می‌شد. اما همین عده نیز وقتی با اخبار اعدام‌ها روبه‌رو می‌شدند، دیگر به انکار آن نمی‌پرداختند.

حتا وقتی در شهریورماه در فرعی مجاور زندانیان مارکسیست قرار گرفتیم و موضوع را دوباره تکرار کردیم، هنوز نمی‌پذیرفتند و در بین‌شان بحث بود که آیا این اخبار را به بندهای دیگر منتقل کنند یا نه؟!

در دی‌ماه ۶۷، "م - ن" یکی از هواداران راه کارگر را دیدم. از سال ۶۳ یکدیگر را می‌شناختیم و برای مدتی نیز هم‌سلول بودیم. "م - ن" از من خواست که با هم گپی بزنیم. با کمال میل دعوتش را پذیرفتم. هنگام حرف زدن، سرش پایین بود و در صورتم نگاه نمی‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد و پرسید: ایرج می‌دانی فرامرز اعدام شد؟ منظورش فرامرز زمان‌زاده بود. در قزل‌حصار با هم انگلیسی می‌خواندند و برای پیشرفت زبان‌شان، به خواندن کتاب "پیرمرد و دریا" اثر همینگوی دست زده بودند. جایی که به مشکل بر می‌خوردند، از من می‌پرسیدند و من هم در حد توانم به آن‌ها کمک می‌کردم. بسیار با هم صمیمی و نزدیک بودند. سرم را با تأسف و به علامت تأیید تکان دادم. صدایش گرفته بود و بریده - بریده صحبت می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: می‌دانی من هم مقصر بودم؟ به شدت احساس گناه می‌کرد. می‌خواست با اعتراف کردن نزد من، کمی تسکین یابد. گفتم: چرا تو؟ با افسوس ادامه داد: آن

روزی که از طریق بند شما مطلع شدیم که زندانیان مجاهد را اعدام می‌کنند، یکی از کسانی که ابتدا به ساکن به مخالفت با خبر فوق پرداخت و گفت که این خبر از اساس دروغ است و مجاهدین آن را برای بزرگ‌نمایی خودشان ساخته‌اند، من بودم و سپس اضافه کرد: با این توهم بود که فرامرز به دادگاه رفت و به اعدام محکوم شد. سعی کردم دلداری‌اش دهم، اما نمی‌دانم تا چه حد موفق شدم و آیا اصلاً موفقیتی در کار بود؟

امروز ابوالحسن مرندي از زندانیان مجاهد را از سلول انفرادی به دادگاه بردند. برادرش در مهرماه ۶۰ به شهادت رسیده بود و او تنها پسر خانواده شده بود. پدرش از اهالی افجه بود. در نامه‌ای که سال‌ها قبل به دادستانی نوشته بود، وضعیتش را توضیح داده و خواسته بود که تنها پسرش را جهت کمک به او در امر کشاورزی، آزاد کنند. از قضا همین نامه در پرونده‌اش بود و باعث نجات جان‌اش شد و از اعدام او صرف‌نظر کردند.^{۵۴}

مصطفی مردانی و علی اصفهانی را روز ۲۵ مرداد وقتی به انفرادی منتقل می‌شدند زنده دیده بودم. گمان می‌کنم آنان در همین روزها و به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیده باشند. حسین صادق‌بیگی نیز در روز ۲۸ مرداد توسط ناصریان به انفرادی منتقل و سپس به همراه زندانیان مارکسیست، در شهریور ماه به شهادت رسید.

بچه‌ها در بند مسابقه‌های مختلف علمی راه انداخته بودند و در گروه‌های چند نفره، در زمینه‌های مختلف به رقابت می‌پرداختند. تقریباً همه‌ی افراد بند به نوعی در آن شرکت داشتند. چیزی نبود جر سرگرمی و فرار از واقعیت. مسابقه به این صورت بود که بچه‌ها در چند گروه تقسیم شده و در کنار اتاق بزرگ "فرعی" می‌نشستند. از طرف اداره‌کننده و مجری مسابقه، سوالی مطرح می‌شد. گروهی که زودتر از بقیه زنگ را می‌زد، مجاز به دادن پاسخ بود. چون زنگی در میان نبود، یکی از اعضای گروه، انگشت اشاره‌اش را به زمین فشار داده و می‌گفت: دینگ!

در طول این روزهای دردآور و ملالت‌بار، هیچ‌گاه تنها نبودم. وقتی کسی نبود تا با من درد دل کند، تازه با خاطراتم خلوت می‌کردم. نمی‌توانستم از یاد بچه‌ها غافل شوم.

۵۴ ابوالحسن بعد از تحمل ۱۱ سال زندان، در سال ۷۱ آزاد شد و در بهمن ماه ۷۲ به هنگام صعود به قله، از کوه پرت شد و به کام مرگ رفت. یک شب تا صبح، به همراه نصرالله مرندي در حالی که یک دم سیگار از لیم نمی‌افتاد، بر بالای پیکرش نشستیم تا یخ آن باز شود. سمت چپ صورتش له شده بود، خون‌مردگی عمیقی در آن بود و دست و پای چپش نیز شکسته شده بودند. یک عمر خاطره با او، این گونه دردناک و غم‌انگیز خاتمه یافت. ای‌کاش همراه بچه‌ها در قتل‌عام ۶۷ رفته بود. از هر جهت آمادگی‌اش را داشت. پذیرش مرگش نیز شاید برای من و خانواده‌اش راحت‌تر بود. مرگ ابوالحسن، تراژدی مضاعف بود.

پیش‌ترها هر وقت که با محمود سمندر تنها می‌شدیم، محمود به یاد کودکی‌اش شعر "علی کوچیکه"ی فروغ را که از همان زمان کودکی حفظ کرده بود، برایم زمزمه می‌کرد و حالا من از دست آن خلاصی نداشتم. من نیز خیلی بخش‌هایش را حفظ شده بودم. انگار صدای محمود در گوشم می‌پیچید:

ای علی ای علی دیوونه

تخت فتری بهتره یا تخت مرده شور خونه؟

احساس می‌کردم در گوشم می‌خواند:

ماهی تو آب می‌چرخه و ستاره دس چین می‌کنه

اونوخ به خواب هر کی رفت

خوابشو از ستاره سنگین می‌کنه...

می‌برتش؛ می‌برتش

به آبیای پاک و صاف آسمون می‌برتش

به سادگی کهکشون می‌برتش.

آنوقت بود که می‌دیدم

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید

انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید.

با بچه‌ها که بودم می‌خندیدم. تنها که می‌شدم، آتش می‌گرفتم:

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه

گاه کنم وای وای گاه کشم آه آه

ناله‌کنان سال سال مویه زنان ماه ماه

صبح چو کبک دری خنده زخم قاه قاه

شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار^{۵۵}

دل‌م را گذاشته بودند میان تنور و سوزش‌اش را در حلقم احساس می‌کردم.

دوشنبه ۷ شهریور تا یکشنبه ۱۳ شهریور.

در روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، هفت و هشت شهریور، هیئت کشتار در اوین سرگرم قتل‌عام بود و روز نه شهریور به گوهردشت آمد. آن‌هایی را که به دادگاه رفته بودند و زنده مانده بودند، در بند ۸ اسکان داده بودند. این روزها صدای ضرب و شتم و کابل هر روز به گوش می‌رسید. ظاهراً کسانی را که نماز نمی‌خواندند، مجبور به پذیرش آن می‌کردند. برای هر وعده ۱۰ ضربه شلاق می‌زدند. بزودی افراد، مقاومت را بی‌حاصل دیدند. عادل، مسئول فروشگاه و کسی که بچه‌ها را تا محل اعدام می‌برد،

پیش‌نماز بود و همه‌ی زندانیان مارکسیست مجبور بودند پشت سرش نماز بخوانند. دژخیمان اعتقاد داشتند که سه نوع مسلمان وجود دارد. دسته‌ی اول از ترس و واهمه‌ی آتش جهنم و رنج و شکنجه‌ی آن مسلمان می‌شوند؛ دسته‌ی دوم به خاطر بهشت و حورالعین و حوض کوثر و نهرهای جاری آن و بهره‌مند شدن از لذات و نعمات آن مسلمان می‌شوند و دسته‌ی سوم ایمان آوردگان‌اند که به خاطر باور و شناخت‌شان مسلمان می‌شوند. دژخیمان، خود را جزو دسته‌ی سوم قلمداد کرده و از محمد حسینی بهشتی فاکت می‌آورند که "بهشت را به بها بدهند به بهانه ندهند". آنان تلاش می‌کردند تا با زخمه‌های آتش شلاق، زندانیان مارکسیست را با طعم جهنم آشنا کنند و مجبورشان کنند که اسلام بیاورند! این سیاست تازگی نداشت و به ویژه در قرون وسطا به شدت به کار گرفته می‌شد. "پدران مقدس" استفاده از چماق را به عنوان عالی‌ترین ابزار برای ارشاد "مشرکین" و "ملحدینی" که در برابر پذیرش "دین محبت" مسیحیت از خود مقاومت نشان می‌دادند، تجویز کرده بودند. "سان آگوستین" یکی از مبتکران این نظریه می‌گوید: "بسیاری این دین را از روی ترس و به خاطر فرار از شکنجه پذیرفتند". زندانیان مارکسیستی که جان به در برده بودند، در واقع کسانی بودند که متوجه‌ی تنگی اوضاع شده و به قول یغمای جندقی به تدبیر، لایه‌ای از مسلمانی را پذیرفته بودند.

ز شیخ شهر جان بردم به تدبیر مسلمانی

مدارا با چنین کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

۹ شهریور شورای عالی قضایی به ریاست موسوی اردبیلی از کلیه دادگاه‌ها و دادرهای انقلاب می‌خواهد که در مورد "گروهک‌های محارب و ملحد" با قاطعیت عمل کنند و در برخورد با آنها سعی شود "اشداء علی‌الکفار" باشند؛ چون آنها ضدیت خودشان را با "اسلام" و "ملت ایران" و نیز همکاری همه‌جانبه با "استکبار جهانی" به ویژه حمله‌ی نظامی به "میهن اسلامی" یا "جاسوسی" به نفع دشمنان، به اثبات رساندند. این اولین باری بود که طی ماه‌های اخیر از برخورد همراه با قاطعیت و بدون ترحم با زندانیان "ملحد" که منظورشان گروه‌های مارکسیستی بود، سخن به میان می‌آمد. این اطلاعیه در واقع عزم جزم رژیم برای قتل‌عام کردن زندانیان مارکسیست را می‌رساند. از خلال اطلاعیه‌ی مزبور، مشخص بود که قتل‌عام زندانیان مجاهد هنوز می‌تواند ادامه داشته باشد. همچنین خبر از خط جدید سرکوب در سیاست رژیم می‌داد. بدون شک بعد از عادی شدن شرایط نیز میزان محکومیت‌های سیاسی نسبت به قبل افزایش پیدا می‌کرد.

۹ شهریور جواد تقوی‌قهی از زندانیان مجاهد را که پیش‌تر در حدود دو سال در سلول انفرادی به سر برده بود، دوباره به دادگاه بردند. وی به ۱۰۰ ضربه شلاق محکوم شده بود. قرار بود حکم مزبور را در دو نوبت اجرا کنند. هر چند برای اعمال‌شان نیاز به دلیلی نداشتند، ولی گویا به دروغ‌گویی محکومش کرده بودند. بعدازظهر با تنی رنجور که ناشی از تحمل ضربات کابل بود، به بند بازگشت. خوشحال بودیم که زنده بازگشته است. نمی‌دانم روزهای ۱۰، ۱۱ و ۱۲ دقیقاً چه گذشت و "هیئت عفو" در کدام روزها در اوین به صدور حکم‌های اعدام مشغول بوده است، ولی می‌دانم که در روز ۱۳ شهریور، این هیئت در گوهردشت بوده است. زیرا صبح دوباره جواد تقوی را بردند. ساعتی بعد سیدمحمد خوانساری را فراخواندند. بین او و برادرش سیدحسن خوانساری، می‌خواستند یکی را برای قربانی شدن انتخاب کنند! هیئت عفو رأی به اعدام سیدحسن داد؛ هم بزرگتر بود و هم در گوهردشت سابقه‌دارتر و برای جلادان شناخته شده‌تر. در آن روز رحم و شفقت آخوندی‌شان گل کرده بود. می‌خواستند به خانواده‌ی خوانساری لطفی کرده باشند و هم‌زمان هر دو فرزندشان را از آن‌ها نگیرند! این نوع دوراندیشی‌ها، کمتر در میان آدم‌کشان حرفه‌ای رژیم به چشم می‌خورد. در جریان قتل‌عام که در آن روزها جریان داشت، خواهران و برادران بسیاری در کنار هم اعدام شدند که لااقل من عده‌ای از آن‌ها را می‌شناسم، از جمله: برادران میرزایی حسین و مصطفی،^{۶۶} برادران ناظری جواد و بهرام، برادران ملکی‌انارکی سعید و مجید، برادران جبرئیلی سعید و ارفع، برادران رزاقی احمد و مهشید(حسین)، برادران ملاعبدالحسینی اکبر و مرتضی، برادران بوئینی علیرضا و محمدرضا، برادران خضری اصغر و حمید، برادران خسروآبادی مسعود و منصور^{۶۷}، برادران سیداحمدی محسن و محمد، برادران کیوان‌فر جمشید و حسن، برادران دارآفرین اردلان و اردکان، برادران ثابت‌رفتار رضا و مسعود، برادران عبداللهی مجید و امیر، برادران رشیدی امیر و محسن، برادران بهکیش، محمود و محمدعلی، برادران حریری، منصور و محسن، خواهر و برادر محمدی بهمن‌آبادی رضا و مریم، پسر و پدر شهبازی علی و شهباز(عباس‌علی)، خواهران و برادر ادب‌آواز عصمت، فاطمه و حسین، خواهران محمدرحیمی فرنگیس و سهیلا، خواهران کریمیان، معصومه (شورانگیز) و مهری، خواهر و برادر تحصیلی، حمید و ناهید، زن و شوهر مریم گل‌زاده‌غفوری و علیرضا حاج‌صمدی.

طی این روزها به سرنوشت غم‌انگیز هم‌بندهای سابقم، زندانیان توده‌ای و اکثریتی می‌اندیشیدم. نسبت به آنان بسیار خوش‌شانس و خوش‌بخت بودم. اگر در زندان بودم و

^{۶۶} شهناز خواهرشان در همدان و همسر برادرشان نیز در تهران در جریان قتل‌عام به شهادت رسیدند.
^{۶۷} خواهرشان شهلا در سال ۶۰ و دختر عمویشان طیبه در قتل‌عام ۶۷ به شهادت رسیدند.

مصیبت‌های زیادی را متحمل شده بودم، حتا اگر به دار نیز آویخته می‌شدم، غم چندان نبود. هرچه از دستم بر آمده بود، کم یا زیاد، علیه رژیم فروگذار نکرده بودم. به دست کسانی کشته می‌شدم که به جنگشان برخاسته بودم. به خود می‌گفتم: آنان را به چه جرمی به دار می‌زنند؟ به خاطر کدام اقدام ضد رژیمی، باید تحمل کیفر کنند؟ خودم را به جای آنان می‌گذاشتم. چه فاجعه‌ای بود زمانی که طناب دار را به گردنشان می‌انداختند. تاریخ چنین صحنه‌هایی را به یاد ندارد. کسانی که در عمر سیاسی‌شان، تنها در جهت اهداف رژیم حاکم فعالیت کرده‌اند، به جای قدردانی، از طرف همان رژیم به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شوند! چگونه ممکن است این کابوس رنگ حقیقت به خود بگیرد؟ آنان تا مدت‌ها مدعی بودند پاسداران نه زندانبانان آن‌ها که برادرانشان هستند. آنان در بحبوحه‌ی قتل‌عام‌های سال ۶۰ در نشریه‌شان مدعی بودند:

*سرکوب بدون ممانشات جریان‌های سیاسی که کمر به شکست انقلاب خون
بار مردم ایران بسته‌اند از ارکان دفاع از انقلاب است. در این زمینه هیچ
گونه شک و شبیه و تردیدی وجود ندارد و می‌بایست اذهان مردم و
متزلزل را نسبت به درستی این باور انقلابی مومن و متعهد ساخت.^{۵۸}*

دژخیمان توصیه‌ی رهبران سازمان اکثریت مبنی بر "سرکوب بدون ممانشات جریان‌های سیاسی" را بدون "هیچ گونه شک و شبیه و تردیدی" به هواداران آن‌ها نیز تعمیم داده بودند.

۵۸ نشریه‌ی کار، ارگان سازمان فدائیان اکثریت، شماره‌ی ۱۳۲.

پیامدهای قتل عام

سالن ۱۳؛ تفکیک ساک‌ها؛ غارت اموال زندانیان؛ برخورد دوباره‌ی لشکری؛ زنان دردمند جامعه؛ ملاقات با خانواده؛ انتقال خبر اعدام‌ها؛ مصاحبه‌ها؛ قتل دکتر کاظم سامی؛ اعدام روحانیون و...

ما وارثان چه هستیم؟
جوراب کهنه‌ای فرو رفته در درد
وامانده ساعتی در عبور زمان
یا پیراهنی به رنگ سرخ سحرگهان؟

۱

۱۳ شهریور. آخرین روز اعدام‌ها در گوهردشت بود. بعد از این تاریخ، بر اساس احکام صادره از سوی خمینی در مرداد و شهریور، دیگر اعدامی صورت نگرفت. بعد از ظهر ما را فراخوانده و گفتند: با کلیه وسایل آماده نقل و انتقال باشیم. طولی نکشید که خود را در بند ۱۳ گوهردشت یافتیم. بچه‌های فرعی ۱۴ و همچنین بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، نیز به جمع ما پیوستند. دوباره روبروی و تجدید خاطره‌ها آغاز شد. هرکس از مشاهده‌های خود می‌گفت. از قهرمانی‌ها و از پیام‌های بچه‌ها، از دغدغه‌هایشان، از شوریدگی و شیفته‌گی‌شان و از شقاوت و بی‌رحمی دژخیمان که به چشم دیده بودند. سرگردان و حیران بودم که کدامیک‌شان را صدا زدم؟ با چه کسی شادی غم‌آلود زنده ماندن را تقسیم کنم!

دوباره شور و هیجان عجیبی در بند به پا شده بود. بعضی‌ها هنوز نمی‌توانستند واقعیت را قبول کنند. تلاش می‌کردند به نوعی خودشان را راضی کنند که لابد بچه‌ها در جایی نامشخص زندانی شده‌اند و به زودی سرو کله‌شان پیدا خواهد شد. این خود نوعی تلاش برای روبه‌رو نشدن با واقعیت بود.

افراد به سرعت در اتاق‌ها جای گرفتند. کمتر از ۱۳۰ نفر از این مجموعه را زندانیان مجاهدی تشکیل می‌دادند که در گوهردشت، پروسه‌ی اعدام‌ها را سپری کرده و یا در جریان آن بوده و زنده مانده بودند. تقریباً ۷۰ نفر نیز کسانی بودند که در بند ۱ جهاد (همان افراد بند یک سابق) به سر می‌بردند و در پروسه‌ی اعدام‌ها حضور نداشتند. مجموعاً در حدود ۲۰۰ نفر زندانی مجاهد در گوهردشت زنده مانده بودیم.

شهریور به نیمه رسیده بود و دریا از توفان باز ایستاده بود. موج‌ها آرام گرفته بودند. این بار در صدد اطلاع یافتن از رفقای مارکسیست‌ام بودم که جاودانه شده بودند: فرامرز زمان‌زاده، رضا عصمتی، منصور نجفی، بهزاد عمرانی، فرهاد مهدیون، یوسف آبخون، مهدی حسنی‌پاک، اسماعیل وطن‌خواه، سیف‌الله غیاثوند، مجید منبری، اسماعیل موسایی، عباس رئیسی، پرویز حسینی، منصور داوران، سیامک الماسیان، مهدی مهرعلیان، رسول سراج و...

۲

سه شنبه ۱۵ شهریور. در بند قدم می‌زدم که ناگهان پاسدار در بند را باز کرده، من و چند نفر دیگر از بچه‌های بند ۲ سابق را صدا زد و گفت: چشم‌بند زده و برای جدا کردن وسایل افرادی که سابقاً در بند ۲ بودند و هم اکنون در این بند به سر می‌بردند، آماده شویم. آنان می‌خواستند وسایل افراد زنده مانده را از وسایل قتل‌عام‌شدگان تفکیک کنند. می‌بایستی فکری به حال تحویل ساک‌ها و وسایل فردی قتل‌عام‌شدگان می‌کردند. با فارغ شدن پاسداران از قتل‌عام، مرحله‌ی بعدی آغاز می‌شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خود را در قسمت فرعی بند یافتیم. به ما گفته شد ساک‌های بچه‌هایی را که در بند هستند، جدا کنیم. احساس کردم خوابی که در انفرادی دو ماه قبل دیده بودم، تعبیر شده است. اسامی‌ای را که در خواب دیده بودم، به خاطر می‌آوردم. خیس عرق بودم. گویی فیلمی بود که یک بار دیده بودم و حالا دوباره به دیدنش می‌نشستم. تلویزیونی را که در خواب دیده بودم، نیز آن‌جا بود! دیوانه‌وار به دنبال ساک خودم می‌گشتم. می‌خواستم ببینم آیا قرآنی که مصطفی مردفرد برای صحافی کرده بود، در ساکم هست یا نه؟ مصطفی نامه‌ای را که برایم حکم گنج داشت، در آن جاسازی کرده بود. فکر می‌کردم شاید نامه مزبور تنها دست‌خط باقی‌مانده‌ی فاطمه کزازی باشد. دلهره‌ی عجیبی داشتم. اگر نبود چی؟ ساکم را یافتم. درش را که باز کردم، قرآن را دیدم که روی بقیه‌ی وسایل قرار داشت. اشک در چشمانم حلقه زد. چشم جایی را نمی‌دید. صفحه‌ی اولش را باز کردم، نوشته بود: تقدیم به ایرج عزیزم و امضا کرده بود: مصطفی. گنج آن‌جا بود. لبخند رضایت‌مندی بر لبم نشست. به سرعت در ساکم را بستم و به تفکیک دوباره‌ی ساک‌ها پرداختم. با خودم فکر می‌کردم با این ساک‌ها چه خواهند کرد؟ راستی آن‌ها را به خانواده‌هایشان تحویل خواهند داد؟ تازه تحویل بدهند یا ندهند، مهم صاحبانشان بودند که دیگر در میان ما نیستند. آیا کسی از این جامه‌های آغشته به درد، پیامی خواهد شنید؟ آیا کسی می‌فهمد در لا به لای این جامه‌ها، روزی چه دل‌های پرطپشی نهان گشته بود؟

به سختی و با مرارت تمام، نفس می‌کشیدم و هن و هن کنان و عرق‌ریزان به دنبال ماترک عزیزانم می‌گشتم. گاهی کسی در ساکی را می‌گشود و چیزی را به یادگار و رسم یادبود برای خود بر می‌داشت. همه می‌خواستند از آن‌هایی که گاه تا سرحد جنون دوست‌شان داشتند، چیزی به همراه داشته باشند. افراد گاه با این خاطره‌ها زندگی کرده و سختی‌های راه را تحمل می‌کردند. اگر عاشق نبودم و اگر هر شب انتظار نمی‌کشیدم که ماه را به چهره‌ی عزیزترین

یاران ببینم، هرگز تاب سفری این چنینم نبود.

با جسمی خسته و روانی آزرده به بند بازگشتم. خستگی‌ام بیشتر ناشی از درد و اندوه غیبت بچه‌ها بود. لحظه‌ای از پیش‌نظر دور نمی‌شدند. راستی حالا کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟ روزهای بعد نیز پاسداران هر روز رجوع می‌کردند و چند تن از بچه‌های فرعی‌ها را با خود می‌بردند تا نسبت به تفکیک ساک‌های بچه‌هایی که زنده مانده بودند، اقدام کنند. آهسته قرآن را باز کردم. دست‌خط مصطفی را بوسیدم و چند بار روی چشمانم گذاشتم. آهسته جلد آن را باز کردم و نامه را از مخفیگاهش بیرون آوردم. انگار فاطمی آنجا ایستاده بود و می‌خندید. یک لحظه با او رفتم تا آن اتاق کاهگلی خانه‌شان که شب‌ها بعد از کار سخت روزانه، با جلال و فاطمی و دیگر بچه‌ها در آنجا می‌خوابیدیم. اتاقی که تنها آذین دیوار آن، عکس بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق بود.

فاطمی همیشه یک فانوس روشن می‌کرد و در زیر نور آن شروع می‌کرد به نوشتن گزارش‌های روزانه‌اش، در حالی که دستانش از شستن لباس در هوای سرد مانند لبو سرخ شده بودند. دیرتر از ما می‌خوابید و زودتر از ما بیدار می‌شد!

ما که با معجزه و شانس و اقبال و... از آن مهلکه جان به در برده بودیم، به خوبی می‌دانستیم آن‌ها که از همه بهتر بودند، هیچ‌گاه بازنگشتند. البته این به معنای بی‌ارزش دانستن بازگشتگان نیست بلکه برعکس، به معنای ارزش بی‌مثال و بی‌اندازه‌ی بازگشتگان است. آن چه که این روزها مرا در خود فرو برده بود، اندیشیدن به این نکته بود که آیا رنج و فداکاری بچه‌ها تأثیری در جامعه و پیشبرد مبارزه و مسیر طی‌شده داشته و یا خواهد داشت؟ آیا:

پرنده‌ای که مرده بود

دوباره دانه می‌شود و پرواز می‌کند

دوستی قبلاً این سؤال را مطرح کرده بود:

چگونه آن دانه‌ی کوچکی که در دهان گنجشگی می‌میرد

خود سینه‌ی سنگین سنگ را می‌شکافت

و به گونه‌ی خورشید دست می‌کشد

و خود پاسخ گفته بود که:

از یاد رفتن مثل آن دانه‌ی کوچک

در چینه‌دان یک مرغ

همان پیوند با پرواز است

اصلاً دانه، خود پرواز است

شناختی نسبت به چگونگی این تأثیر ندارم ولی نسبت به حتمیت آن نیز تردیدی ندارم.

بعضی وقت‌ها هم آن چه که مولانا سروده بود مرا با خود به دنیای رازهای ناگشوده می‌برد، دوباره لبخند بر لبانم می‌نشست و با خود زمزمه می‌کردم:

کدام دانه فرو رفت در زمین که ترست؟

چرا به دانه‌ی انسانیت این گمان باشد؟

۳

تشکیلات صنفی ما، مانند قبل از قتل‌عام‌ها به کار خود ادامه می‌داد و خللی در آن وارد نشده بود. این بار حسن رزاقی مسئول بند و محمد سلامی مسئول نظافت بود. مقامات زندان نیز حساسیتی روی تشکیلات صنفی و اداره‌ی بند توسط بچه‌ها نداشتند. آن‌ها به خوبی به این امر آگاه بودند که این مسئله خطری را متوجه‌ی رژیم نمی‌کند و این زندانیان، سال‌ها طول خواهد کشید تا بتوانند دوباره کمر راست کنند.

عادل، مسئول فروشگاه زندان، خبر داد که فروشگاه زندان فعالیت خود را آغاز کرده و می‌توانیم لیست جنس‌های مورد نیازمان را در اختیار او قرار دهیم تا نسبت به تهیه‌ی آن‌ها اقدام کند. چیزی نگذشت که بخشی از جنس‌های درخواستی‌مان از جمله کنسروماهی و انجیر به بند راه یافت. انجیرها همه پاک شده بودند. همان‌هایی بودند که خودمان روزهای جمعه به هنگام کار جمعی که ملی‌کاری‌اش می‌نامیدیم و هدف از آن پرداختن به امور اتاق بود، میان آن‌ها را باز کرده و به منظور "کرم‌زدایی"، با مسواک درونشان را تمیز کرده بودیم. زندانیانان بندهایمان را

غارت کرده بودند و حالا اموالمان را دوباره به خودمان می‌فروختند! به هیچ وجه رغبت نمی‌کردم از انجیرهای یاد شده استفاده کنم. از این‌که به این صورت مورد تحقیر قرار گرفته بودیم، به شدت احساس تنگی و فشار می‌کردم. دلم می‌خواست عادل مسئول فروشگاه را با دست‌هایم خفه کنم.

۴

یک‌شنبه ۲۰ شهریور و یک هفته پس از حضورمان در سالن جدید، در حالی که هنوز کاملاً جا نیفتاده بودیم، مصاحبه‌ی پنج تن از دستگیرشدگان عملیات "فروغ جاویدان" را از تلویزیون پخش کردند. چهار مرد و یک زن بودند. داریوش گلبرگ، شهرام سیفی، فرهاد چاه پست و محمدحسن بسیجی از زندانیانی بودند که به خدمت رژیم در آمده بودند. از نحوه‌ی بیان گفتارشان مشخص بود که مرزهای زیادی را درنور دیده‌اند. تا آنجایی که مطلع هستم، چهار نفر فوق بعد از همکاری‌های گسترده، آزاد شدند، اما از سرنوشت نفر پنجم که زنی بود به نام زرگر اطلاعی کسب نکردم. هیچ شناختی از آن زن دردمند که گویا پایش را نیز در عملیات از دست داده بود، نداشتم. حالت گفتار و نگاهش نشان می‌داد که با بقیه همراه نیست. سعید شاهسوندی یکی از کسانی بود که می‌توانست به این مصاحبه "کیفیت" بیشتری ببخشد، ولی به دلایل کاملاً امنیتی و به خاطر منافع بزرگتری، دستگیری‌اش مخفی نگاه داشته شده بود و از حضور در آن جمع معاف شده بود.^{۵۹}

۵

مهرماه ۶۷. در یکی از روزهای مهرماه، صبح‌هنگام بود که ناصریان به همراه چند پاسدار به بند آمده و همه‌ی افراد را به حضور در حسینیه‌ی بند فراخواندند. ناصریان شروع به تهدید کرده و در خلال صحبت‌هایش گفت: گذشت دورانی که در آن اعتصاب و حرکت‌های اعتراضی در زندان انجام می‌گرفت. و تا آنجا پیش رفت که تهدید کرد: حتماً باید سبیل‌هایتان را نیز کوتاه کنید!^{۶۰} و تأکید کرد: خط برخورد ما عوض شده است و کوچکترین حرکتی را در نطفه سرکوب خواهیم کرد! ناصریان در شادی ناشی از فتحی که کرده بود، در پوست خود نمی‌گنجید و در حالی که ابلهانه می‌خندید، گفت: کجایید که ببینید توده‌ای‌هایی را که در عرض ۴۰ سال سرشان به مهر نخورده بود، چگونه نمازخوان کرده‌ایم؟ وی سپس موضوع حکم خمینی را پیش کشیده و گفت که "امام" حکم اعدام همه شما را داده و هنوز امضای "امام" خشک نشده است. هر موقع که خواهیم می‌توانیم دوباره حکم را اجرا کنیم.^{۶۱} او همچنین اضافه کرد که آن اوایل که ما شما را دستگیر کردیم، خیلی‌هایتان هیچ کاره بودید. ما به شما حکم‌های "کیلویی"، "۱۰"، "۱۵"، "۲۰ سال دادیم برای این‌که نمی‌دانستیم فردا چه می‌شود. هدف ما این بود که شما در زندان بمانید تا ما بتوانیم ضدانقلاب را از بین برده و شما را تعیین تکلیف کنیم. هیئت آمد، همه را به "درک" واصل کردیم. شما در این میان مانده‌اید. اگر نظر من باشد باید همه‌ی شما را به "درک" واصل می‌کردیم؛ برای این که در این هفت سال مار خورده و افعی شده‌اید و برای نظام خطرناک هستید. در خاتمه هم تأکید کرد فعلاً در زندان می‌مانید تا تعیین تکلیف شوید. صحبت‌های ناصریان در واقع به روشنی بیانگر خط مشی جدید رژیم در برخورد با پدیده زندانی سیاسی و زندان بود. آرزو می‌کردم هر چه زودتر صحبت‌هایش تمام شود، تحمل قیافه‌ی کریه‌اش را نداشتم. بعد از این برخورد، بالاخره هواخوری داده شد. این حرکت و از سرگیری فروش روزنامه، نشانگر آن بود که شرایط آرام-آرام عادی می‌شود.

۶

^{۵۹} بعدها متوجه شدم که در مرداد ماه و هنگامی که هنوز در پروسه‌ی اعدام قرار داشتیم نیز مصاحبه‌ی تعدادی از دستگیرشدگان را پخش کرده بودند. این افراد از کشورهای اروپایی برای شرکت در عملیات فروغ جاویدان به منطقه‌ی مرزی آمده بودند.

^{۶۰} در اوین مجتبی حلوائی معاون امنیتی زندان به همراه پاسداران به بند هجوم آورده و با قیچی سبیل‌های زندانیان را به بهانه غیرشرعی بودن به زور کوتاه کرده بودند. به این وسیله می‌خواستند تا آنجا که امکان داشت زندانیان را تحقیر کنند.

^{۶۱} سیامک طویلی، جواد نقوی قهی، حسن افتخارجو، احمدرضا محمدی مطهری، عباس نوایی، مهدی پوراقبال، محمود خدابنده، بهنام مجدآبادی، هوشنگ محمد رحیمی، ابراهیم طاهری، مهرداد کمالی، علا مشریان، مهرزاد حاجیان، علی اصغریبیدی، پیروز دوانی در تهران سیاوش ورزش نما در شیراز، امیر غفوری، محمود میدانی، مرتضی علیان نجف‌آبادی، جلال مبینی‌زاده، زهرا افتخاری، جواد صفار، محمد انمی، در مشهد، محبوبه بهادری، زهره مظاهری، افسانه طهماسبی، در اصفهان و احمد آقایی در یاسوج، در زمره‌ی کسانی بودند که بعدها توسط تیم‌های عملیاتی وزارت اطلاعات ربوده شده و در خانه‌های امن و بازداشتگاه‌های رژیم حکم خمینی در موردشان اجرا شده و به قتل رسیدند.

شبی کلیه‌ی بچه‌های بند را صدا زده و در راهرو زندان و محوطه‌ی فرعی سالن ۱۵ نگاه داشتند. افراد یکی-یکی به اتاقی برده شده و لشکری و چند پاسدار، با آن‌ها به سؤال و جواب‌های معمول در زندان می‌پرداختند. هر کس تحلیلی داشت ولی هیچ کس خوش‌بین نبود. فکر می‌کردیم می‌خواهند فضای اعدام را نگاه دارند و یا واقعاً قصد تکمیل پروژه را دارند. به هر حال، نوبت به من رسید. در حالی که چشم‌بند به چشم داشتم، به اتاق وارد شدم. لشکری گفت: ایرج حاضر به نوشتن انزجارنامه هستی؟ گفتم: چند بار باید انزجارنامه نوشت؟ هر روز که نمی‌نویسند. من یک بار نوشته‌ام. پرسید: آیا حاضر به همکاری اطلاعاتی هستی؟ گفتم: خودت مرا بهتر می‌شناسی، اهل این کارها نیستم. سؤال دیگری نکرد و گفت: کنار اسمش بنویس "سگ منافق"! در موقع برخورد با مجتبی اخگر، گفته بود: کنار اسمش بنویس "ط دسته‌دار". سپس از مجتبی پرسیده بود: می‌دانی یعنی چی؟ مجتبی خونسرد پاسخ داده بود: نه! لشکری گفته بود: یعنی طناب! حالا شیرفهم شدی؟ لیست یاده شده را احتمالاً برای وزارت اطلاعات تهیه می‌کردند. لشکری مانند قبل از قتل‌عام، وظیفه داشت مشخص کند که از نظر آنان کدام‌یک از زندانیان، "معاند"، "منفعل" و یا "بریده" هستند.

در نیمه‌ی اول مهرماه، یک روز تعدادی از بچه‌های بند را دوباره با کلیه‌ی وسایل فرا خواندند. افرادی را که به خاطر دارم، عبارت بودند از: داریوش صفایی، حسین فارسی، کیومرث مزده، محمد پورقاضیان، مجتبی اخگر، حمید جلالی و... در همین ماه در اوین نیز تعدادی از بچه‌ها را با کلیه‌ی وسایل صدا کرده و به سلول‌های انفرادی ۲۰۹ منتقل کرده بودند. برای ما هیچ‌گاه مشخص نشد که هدف آنان از این کار چه بود؟ آیا ادامگی پروژه را در سر می‌پروراندند و یا می‌خواستند فضای اعدام و قتل‌عام را حفظ کنند؟ اما بیشتر از دو ماه نگذشت که آنان را دوباره به بند منتقل کردند. در طول این مدت، یکی دوبار ناصریان با آن‌ها برخورد کرده و از آنان خواستار همکاری اطلاعاتی شده بود و تهدید کرده بود که آنان را نیز مانند دیگر بچه‌ها اعدام خواهد کرد. او در مقابل سؤال بچه‌ها که پرسیده بودند: آخر به چه جرمی می‌خواهی ما را اعدام کنی؟ خندیده بود و اذعان داشته بود: مگر دوستان‌تان را که اعدام کردیم، جرمی مرتکب شده بودند؟! حق با ناصریان بود، بچه‌ها سؤال احمقانه‌ای را مطرح کرده بودند!

ششم مهرماه در اوین، مهدی سعیدیان و با اختلاف یکی دو روز، رضا فیروزی و محمدتقی صداقت‌رشتی اعدام شدند. آن‌ها کسانی بودند که به هر دلیل تا آن روز از اعدام رهیده بودند. شاید بتوان گفت این اعدام‌ها ادامگی روند قتل‌عام‌ها نبود. مهدی سعیدیان و رضا فیروزی هر دو از پیک‌های مجاهدین بوده و زیر حکم به سر می‌بردند. من سالیانی چند با هر دو آن‌ها به سر برده بودم. هر دو بعد از آزادی از زندان، به مجاهدین پیوسته بودند. رضا فیروزی در حالی که عده‌ای را از مرز خارج می‌کرد، خود از عقب وانت پرت شده و گردنش آسیب دیده بود و همچنان از ناراحتی شدید آن رنج می‌برد. مهدی سعیدیان نیز از اعضای دانشجویی "آرمان مستضعفین" بود. یک بار قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده بود و بعد از ۳۰ خرداد، برای دومین بار به زندان افتاده بود. بیش از یک سال و نیم در انفرادی گوهردشت به سر برده بود و سپس به علت مبتلا شدن به بیماری سل غدد لنفاوی، از انفرادی خارج شده بود. در زندان به مجاهدین گرایش پیدا کرده و جزو زندانیان مجاهد به شمار می‌رفت. داوود زرگر نیز تا مهرماه زنده مانده بود. حکم اعدام او پیش‌تر صادر شده بود اما از آنجایی که احمد زرگر، معاون دادستان انقلاب در امور مواد مخدر، عموی وی بود، تلاش می‌کردند به نوعی داوود را مجبور به پذیرش مطالبات‌شان کنند. مقامات قضایی در این رابطه توفیقی به دست نیاوردند و حکم اعدام او را اجرا کردند.

نیمه‌ی مهرماه بود که روزی فروتن به عنوان ریاست جدید زندان، به بند آمده و به سرعت طول بند را طی کرده و از بند خارج شد. این تنها حضور وی در زندان بود و ما دیگر وی را ندیدیم. گویا ستاره‌ی اقبال وی به سرعت رو به افول گذاشت. سال‌ها قبل نیز وی به مدت کوتاهی ریاست زندان را پذیرفته بود. کسی نفهمید وی کیست و نقش‌اش چیست و در این بین کجا بوده است و چگونه یکباره سرو کله‌اش پیدا می‌شود و بعد به محاق می‌رود. گویا در پاره‌ای شرایط، نقش محلل و حلقه‌ی واسط را به عهده می‌گرفت.

"خ-چ" یکی از زندانیانی که در سلول کناری ما به همراه رضا فلاح و... به سر می‌برد، موقعیت را مغتنم شمرده و از تنگی اوضاع می‌خواست به نفع خود سوءاستفاده کند. غذای بیشتری می‌خواست، حاضر به انجام کارهای روزمره‌ی اتاق و کارگری بند نبود، کتاب‌ها و روزنامه‌های دریافتی از بند را تحویل نمی‌داد و در ضمن دیگران را هم تهدید می‌کرد که در صورت مخالفت با خواسته‌هایش، هرچه را که از بچه‌ها می‌داند، با پاسداران در میان خواهد گذاشت. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند که دچار "پریشانی" است و بهتر است در مقابلش کوتاه بیاوریم. اما من کوتاه آمدن

در مقابل وی و خواسته‌هایش را منطقی نمی‌دانستم و معتقد بودم خواسته‌هایش در همین سطح باقی نخواهد ماند و روز به روز افزایش خواهد یافت. از نظر من تمامی اعمال او قابل اغماض بود ولی نمی‌باید به او اجازه می‌دادیم که در قبال زیاده‌خواهی‌هایش ما را تهدید کند. او به نقطه ضعف ما در شرایط پس از قتل عام پی‌برده بود. در یکی از روزها، هنگامی که از تحویل دادن روزنامه امتناع کرد و بنای قلدری گذاشت، با این که هیکل درشتی داشت، بدون این که فرصتی به او دهم چنان سیلی‌ای به گوشش زدم که بر کف اتاق ولو شد. در حالی که یقه‌اش را گرفته بودم، گفتم: هر غلطی می‌خواهی بکنی، بکن! ولی فکر باج‌خواهی را از کله‌ات بیرون کن! بار دیگر بلایی به روزت خواهم آورد که از کرده‌ات پشیمان شوی! تهدیداتم مؤثر واقع شد و تا حدودی آرام شد. به هیچ وجه از زندش خشنود نبودم، و به این کار مجبور شده بودم و برای همین احساس فشار و ناراحتی می‌کردم، ولی این تنها راهی بود که به نظر می‌توانست جلوی او را بگیرد. او بعدها در خودش فرو رفته بود و مشکلی برای بند به وجود نمی‌آورد. میانه‌ی بدی با من نداشت و اتفاقاً چون مسئول بند بودم، سعی می‌کرد نیازهایش را از طریق من برآورده کند. تا جایی که از دستم بر می‌آمد، کمکش می‌کردم. گاهی وقت‌ها که مرا می‌دید، در حالی که سلام می‌کرد، لبخندی هم همراهش می‌کرد. هیچ‌گاه به مقصود وی پی نبردم و از خودش هم در این مورد سؤالی نکردم. دچار یک بحران روحی شده بود.

رغبت چندانی نمی‌کردم که به هواخوری روم. آفتاب را نیز دیگر رنگی و اعتباری نمانده بود. بی‌رمق تلاش می‌کرد از دیوار بالا رود، اما گویی هم‌چون ما، در تردید و اضطراب میان فرونشستن و برخاستن باز می‌ماند. آخرین بار خورشید را با هیمه‌های مردادی‌اش دیده بودم ولی این بار کوره‌ی گدازانش به سردی گراییده بود. آسمان هیمه‌هایش را به زمین هدیه داده بود و شعله‌ها در دل خاک ماوا گزیده بودند.

۷

رژیم در جامعه نیز نیاز به ایجاد بحران را احساس می‌کرد. با خبر شدیم که نیروهای کمیته، شهربانی و سپاه در یک روز پاییزی در مهرماه، به محله‌ی "جمشید" تهران یورش برده و آنجا را محاصره می‌کنند. این یورش با تصویب "شورای امنیت ملی رژیم و به دستور و زیر نظر "اصلاح طلب دوم خردادی" "علی‌اکبر محتشمی‌پور وزیر کشور وقت، صورت گرفته بود. طبق اخبار رسیده، مأموران رژیم ابتدا محله را قرق کرده و اجازه‌ی آمد و شد را به هیچ کس نمی‌دهند و سپس هر که را که دم دست‌شان می‌رسد، از کوچک و بزرگ گرفته تا زن و مرد دستگیر کرده و با اتوبوس‌هایی از پیش تهیه شده به زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها منتقل می‌کنند. و هم‌زمان تمامی محله را با بولدوزر خراب کرده و به تلی از خاک تبدیل می‌کنند. نیروهای رژیم برای نشان دادن ظرفیت‌شان در انهدام و نابودسازی، این‌بار بی‌پناه‌ترین و بی‌دفاع‌ترین اقشار جامعه را هدف قرار داده بودند. افرادی که خود قربانی سیستم طبقاتی و مناسبات مبتنی بر استثمار و سرمایه که رژیم وظیفه پاسداری از آن را به عهده داشت، بودند. جامعه بعد از جنگ، آن‌هم جنگی که علی‌رغم تمامی شعارها و سرودها با شکست رژیم و تسلیم خمینی به پایان رسیده بود، می‌توانست آستان حوادث پیش‌بینی نشده باشد. برای آن‌که مهار اوضاع از دست‌شان در نرود، سرکوب را چاره‌ی کار دیده بودند. حتا سال‌ها بعد در دوران خاتمی و پس از افشای قتل‌های زنجیره‌ای که دست مسئولان بالای حکومتی در طراحی و اجرای آن‌ها رو شده بود، از آن‌جایی که برای مدتی نمی‌توانستند سیاست‌های قبلی را دنبال کنند، زنان تن‌فروش مشهودی هدف قتل‌های زنجیره‌ای عوامل رژیم قرار گرفتند. آن‌ها از همه بی‌پناه‌تر بودند و کشتارشان علی‌رغم ایجاد رعب و وحشت در جامعه، فشاری را متوجه‌ی رژیم نمی‌کرد. تعدادی از دستگیرشدگان را به گوهردشت منتقل کرده بودند تا لااقل کمبود آماری زندانیان را جبران کنند! در بند روبه‌روی بند ما، تعدادی از این زنان به همراه کودکانشان محبوس بودند. بخشی از این زنان، معتاد بوده و بخشی هم معتاد و هم تن‌فروش بودند. زندگی فلاکت بار آن‌ها در محله‌ی جمشید و تحمل رنج و دردی که سالیان سال بردوش کشیده بودند، روان آنان را آزرد و خسته کرده بود. بدون کوچکترین تصویر روشنی از آینده، در سلول‌های زندان که شاید برایشان چندان نا آشنا هم نبود، به سر می‌بردند. چشم‌انداز روشنی پیش رو نمی‌دیدند. در بیرون از زندان، سرپناه‌شان را از دست داده بودند و لوازم زندگی اندکی که با مرارت زیاد طی سالیان تهیه کرده بودند نیز از بین رفته بودند.

وجود آن همه بچه درفضای محدود بند، آن‌هم بدون هیچ‌گونه امکان بازی و خارج شدن از بند و دعوای کودکان‌شان با یکدیگر و پشتیبانی مادرها از بچه‌هایشان، نبودن سیگار و مواد مخدر در دسترس‌شان و... مشکلات آن‌ها را دو چندان کرده بود و می‌شد حدس زد که در چه جهمی به سر می‌بردند. آنان برشی بودند از وضعیت زنان

در جامعه‌ی ایران که روزگاری "رقیه دانشگری" از رهبران سازمان "اکثریت" در موردشان گفته بود:

ما بر این عقیده‌ایم که انقلاب، بخشی از حقوق زن را در حیات سیاسی جامعه تأمین کرده است. این که نیروهای ضدانقلاب با تبلیغات خود از جمهوری اسلامی ایران یک سیمای ضد زن تصویر کرده‌اند، از اساس نادرست است و کاملاً در جهت اهداف ضد مردمی امپریالیسم است. بنا بر این، برخلاف تبلیغات ضدانقلاب در مورد به بند کشیده شدن زنان، جمهوری اسلامی به زنان زحمت‌کش ما هویت بخشید و ارزش اجتماعی زنان زحمت‌کش و شخصیت واقعی آنان در این انقلاب نمایان شد.^{۶۲}

دائم صدای جنگ و جدال و دعوی آنان به گوش می‌رسید. شب که فرا می‌رسید، گویی غم‌شان دو چندان می‌شد. آن‌هایی که صدای خوبی داشتند و یا فکر می‌کردند که دارند، شروع به خواندن می‌کردند. از آوازهای حزین که دردهای خود را در واقع با آن بازگو می‌کردند گرفته، تا آهنگ‌های کوچه بازاری شاد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردی در خیابان لاله‌زار تهران قدم می‌زنی و یا به محله‌ی گمرگ قبل از انقلاب رفته‌ای. غم آنان نیز بر دلم سنگینی می‌کرد. مگر چه گناهی کرده بودند که می‌بایستی توانش را این گونه پس دهند؟ می‌دانستیم مردهایشان در بند دیگری به سر می‌برند. از حال و روزشان بی‌خبر بودیم ولی فکر نمی‌کنم بدتر از زنانشان بوده باشد. زنان هم باید درد خودشان را تحمل می‌کردند و هم مرهمی بر زخم‌های بچه‌هایشان می‌نهادند.

وقتی به هواخوری می‌رفتیم، تنها تقاضایشان، سیگار بود. مطمئناً اگر قبل از قتل‌عام‌ها بود، بی‌دریغ پیشکش‌شان می‌کردیم. ولی در شرایطی که به سر می‌بردیم، کوچکترین غفلتی می‌توانست به قیمت جان بچه‌ها تمام شود و یا بهانه و دستاویزی برای یک سرکوب گسترده‌ی دیگر شود. ما سیگار زیادی نداشتیم، ولی می‌توانستیم همان اندک را نیز با آنان تقسیم کنیم. آیا می‌شود به آنانی که زیر فشار هستند، اعتماد کرد؟ آیا رژیم و ناصریان از ضعف‌هایشان استفاده نخواهند کرد؟ آیا آوردن آن‌ها به بند مجاور ما، توطئه‌ای جدید نبوده است؟ آیا... این‌ها سوال‌هایی بودند که ذهن ما را درگیر خود کرده بودند و به همین دلیل صلاح دیدیم از دادن سیگار به آن‌ها خودداری کنیم.

آن‌ها ما را با شکل ظاهری‌مان و یا رنگ لباس‌مان صدا می‌کردند و یا برای هر کدام از ما مضامینی را کوک می‌کردند و شروع می‌کردند به خواندن آوازی در این رابطه... مثلاً برای کسی که قدش بلند بود، می‌خواندند: "آهای آقا بلنده، آهای مست و ملنگه"... و یا برای کسی که پیراهن قرمز به تن داشت، می‌خواندند: "پیرهن قرمزی دل منو بردی"... یا برای کسی که از نظر آن‌ها قیافه‌ی فشنگی داشت، می‌خواندند: "سر تو بالاکن خوشگله، منو نگاه کن خوشگله"... یا "تو که با ناز می‌آی، این همه آواز می‌آی"... "دوست دارم می‌دونی که این کار دله گناه من نیست"، ... امان از وقتی که اسم یکی از بچه‌ها را یاد می‌گرفتند. روزی یکی از بچه‌ها حیدر یوسفلی را صدا کرد. بناگاه یکی از آن‌ها شروع کرد به خواندن ترانه‌ی "باباحیدر"، ... گاه که ناامید می‌شدند، می‌خواندند، "اگه عشق همینه اگه زندگی اینه نمی‌خوام چشمام دنیا رو ببینه"... خواندن هریک از این آوازا می‌توانست حتا تا چند دقیقه ادامه پیدا کند. بعضی‌هایشان، اغراق نکنم گنجینه‌ی متحرک این گونه ترانه‌ها بودند و حافظه و استعداد عجیبی داشتند. آنان تنها از لای کرکره‌ی جلوی پنجره‌شان، آن‌هم به سختی، قادر به دیدن ما بودند با این حال یک نظر و یک نگاه، کافی بود تا سوژه‌ای شود برای یادآوری و یا ساختن فی‌البداهه‌ی ترانه‌ای. با شنیدن ترانه‌های آن‌ها، ذهن من نیز فعال شده بود و هرچه ترانه‌ی "کوچه بازاری" را که در عمرم شنیده بودم، پس از سال‌ها دوباره به یاد آورده و زیرلب زمزمه می‌کردم.

تقریباً همیشه سه طرف حیاط بند خالی بود، چون امکان دیده شدن بچه‌ها توسط آن‌ها بود. بچه‌ها فقط زیر دیوار بند آنان می‌نشستند و یا قدم می‌زدند. آنجا تنها جایی بود که ما را نمی‌دیدند وگرنه لحظه‌ای تلاش‌شان برای گفت‌وگو، آوازخواندن و درخواست سیگار کردن قطع نمی‌شد. سنگین‌تر از همه، استغاثه‌ی آنان برای سیگار و عدم اجابت آن از سوی ما بود. به سختی می‌توانستیم خودمان را توجیه کنیم که خواسته‌ی زندانی را اجابت نکنیم. ما به خاطر رهایی و آزادی مردم و از جمله آنان به مبارزه روی آورده بودیم و حالا به هر دلیل، نمی‌توانستیم و یا نمی‌خواستیم و یا صلاح نبود که کاری انجام دهیم! این‌ها چیزی نبود که بتوانیم از روی آن به سادگی بگذریم. از این که به آنان "نه" می‌گفتیم، و من در این تصمیم‌گیری نقش داشتم، روح درهم پیچیده می‌شد. تنها کاری که در آن شرایط از دستمان ساخته بود، این بود که رعایت کنیم کسی در هواخوری سیگار نکشد تا آنان از بوی سیگار تحریک نشوند و یا در دست کسی سیگار نبینند. بچه‌ها همگی در این رابطه تلاش می‌کردند که حداکثر رعایت انجام گیرد. هر وقت در زیر پنجره‌ی

۶۲ نشریه‌ی کار، ارگان سازمان فدائیان اکثریت، شماره ۱۱۹، تابستان ۱۳۶۰، رقیه دانشگری.

سلول‌های آنان که در طبقه‌ی دوم به سر می‌بردند، می‌نشستم و به ترانه‌هایی که می‌خواندند گوش می‌دادم، بی‌اختیار به یاد عاشقانی می‌افتادم که روزها و شب‌ها زیر پنجره‌ی محبوبه‌شان به نواختن و خواندن ترانه‌های عاشقانه می‌پرداختند. حالا این محبوبه‌ها بودند که از پنجره‌های بسته‌شان برایمان آواز می‌خواندند! کتمان نمی‌کنم، از همه‌ی آوازهایی که می‌خواندند لذت می‌بردم، محتوای آن‌ها برایم مهم نبود. سال‌ها بود صدای زنی به جز مادر و گاهی مادر بزرگم را، آن‌هم از راه گوشی تلفن نشنیده بودم. صدای کودک را که هرگز. اگر در این سال‌ها، صدایشان را از تلویزیون نشنیده بودم، شاید دیگر نمی‌توانستم آن را تشخیص دهم. از این بابت، شنیدن صدای زن‌ها و کودکان و دعوایشان برایم جالب بود. یکی از مشتری‌های ثابت کنار دیوار، من بودم. با آوازهایشان زخم‌های دلم را التیام می‌دادم و کسی به رازم پی نمی‌برد. شاید هر کس از هر چیز برداشت خاص خودش را داشته باشد. بعدها روزی یکی از عزیزانم در شعری خطاب به دخترانی که کاکل‌شان را از زیر مقنعه بیرون می‌گذاشتند و با لب‌های سرخ به دنبال عاشقانشان در خیابان‌های تهران می‌گشتند، سروده بود:

کاکلی! کاکلات مرا می‌برد

در مسیر گلوله‌ای که بر کاکل یارم نشست.

لب‌های سرخ تو

مرا به شهر سرخ سینه‌ی یارانم می‌برد.

تا دو هفته‌ای، شب‌ها مراسم آوازخوانی و یا شادمانی ظاهری بند زنان ادامه داشت. ناگاه روزی متوجه‌ی هجوم پاسداران به بند و ضرب و شتم آنان شدیم. صدای جیغ‌های زنانه و گریه‌های کودکان، گویای همه چیز بود. نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی در بند آنان افتاده بود؟ ولی از آن شب دیگر کسی آوازی نمی‌خواند. صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید، اما تا دل‌تان بخواهد صدای نوحه و گریه و عزاداری و دعای کامل و توسل و... از بند آنان به گوش می‌رسید.

ما همچنان به هواخوری می‌رفتیم ولی دیگر صدایی از آوازهایی که برایمان می‌خواندند، نبود. دلم می‌گرفت. دوباره احساس می‌کردم چیزی را از دست داده‌ام. کسی متوجه‌ی حالت‌م نمی‌شد. مصطفی مردفرد هم دیگر نبود تا با نگاه تیزبین‌اش متوجه‌ی تغییرات روحی‌ام شود.

۸

آبان‌ماه ۶۷. از اواخر مهرماه ملاقات زندانیان از سرگرفته شده بود. بار اول تعداد اندکی و بار دوم در آبان‌ماه تقریباً بیشتر بچه‌های بند به ملاقات رفتند. هر کس که از ملاقات بر می‌گشت، مانند این بود که از دیار مردگان بازگشته است. لب‌خندی به لب نداشت. جز خبرهای بد و جز غم و اندوه چیزی با خود به ارمغان نمی‌آورد. خانواده‌ی زندانیان نیز چونان سوگوارانی بودند که تنها می‌گریستند. می‌خواستی از صمیم قلب فریاد بزنی:

گرچه می‌گویند: "می‌گیرند روی ساحل نزدیک"

سوگواران در میان سوگواران"

قاصد روزان ابری داروک! کی می‌رسد باران؟^{۶۳}

طی مدتی که از قطع ملاقات‌ها گذشته بود، خانواده‌ها بارها به زندان و مراجع قضایی مراجعه کرده ولی پاسخی دریافت نکرده بودند. سرانجام در مهرماه به خانواده‌هایی که به زندان مراجعه کرده بودند، تاریخی برای ملاقات داده می‌شود. و به همین خاطر در اولین نوبت ملاقات پس از دوران قتل‌عام، تعداد معدودی توانستند با فرزندان‌شان دیدار کنند.

زندگی آرام بگیر

آرام بمیر

بیرون از رحم مادران دیگر کودکی نیست

جسته و گریخته خبرهای اوین می‌رسید. دردمان افزون‌تر می‌شد. بچه‌ها از طریق خانواده‌هایشان، در رابطه با بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، پرس و جو می‌کردند. هیچ کس از آنان خبری نداشت. حدسی که در خلال روزهایی که قتل‌عام در گوهردشت ادامه داشت می‌زدیم، به حقیقت می‌پیوست. باورنکردنی بود، کمتر کسی از

بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، زنده مانده بود! کمتر از انگشتان دست. همه و همه رفته بودند. قرن‌ها فریاد و پژواک در زیر آوارها فرو خفته بودند. آوارهای سنگین بر سرمان فرو ریخته بود. گویی موج‌ها و خیزاب‌های مرگ، ما را احاطه کرده بودند و ضربه‌های سهمگین‌شان هر دم افزون‌تر می‌شدند. بچه‌ها چون خیلی از ستارگان، از پیش نظرم رژه می‌رفتند. احساس می‌کردم:

آنچنان نجابت عشاق را سینه می‌درند

که یاران را

مثل قطره‌های باران نمی‌شود، شمرد

کتاب یادهای رفتگان

از هجوم تصاویر پاره می‌شود

زمین برای این همه کشته کوچک است

و خدا تنها به جست‌وجوی مخلوق دیگری می‌گرید

محمود سمندر حالا به راستی می‌خواند: "پس سمندر گشتم و در آتش مردم نشستم"^{۶۴}

به یاد دوران حاج داوود افتادم: سیدعلی حیدری؛ سیلی‌ای به گوش توایی زده بود که چرا به مسعود رجوی فحش داده است و در نزد حاج داوود قسم و آیه می‌خورد که فحش ناموسی داده است! می‌گفت: اگر بار دیگر تکرار کند، این بار بدتر می‌زنم! مجید قدکساز با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش دوباره "ساغرم شکسته ساقی" را برایمان زمزمه می‌کرد در حالی که این بار واقعاً ساغرم‌مان شکسته بود. حسین نجاتی که از بس می‌گفت: "جون من؟"، او را "حسین جون من" صدا می‌کردیم، تنها چند روز از ازدواجش گذشته بود که همسرش را در مقابل دیدگانش شکنجه می‌کنند تا لب به سخن گشاید و حالا حسین برای همیشه لب فرو بسته بود. فرشاد اسفندیاری که به فاصله‌ی کوتاهی پس از آزادی، دوباره دستگیر شده بود. سهیل دانیالی او که وقتی تنها ۱۵ بهار را پشت سر گذارده بود، تجربه‌ای طولانی از درد و رنج را در کوله‌بار خود داشت، برای همیشه خاموش شده بود. مجید طالقانی مانند برادرش حمید "دفتر سرخ زندگی‌اش را با کفن سرخ یک خون شیرازه بسته بود".^{۶۵} مرتضی ملاعبدالحسینی (مرتضی چراغی) چراغ شب‌های تیره‌ی زندان‌مان بود. روزها و شب‌های زیادی را بیرون و داخل زندان با هم سپری کرده بودیم. هنوز گرمای نفس‌هایش گونه‌هایم را می‌نواخت؛ این احساس را از زمانی با خود داشتم که زیر در با هم حرف می‌زدیم و حالا ماه‌ها از آن گذشته بود؛ باور نمی‌کردم که دیگر او را نخواهم دید. برادرش اکبر نیز جاودانه گشته بود. فکر می‌کردم حالا مادر چه می‌کند با این داغ‌ها؛ سال ۶۴ برای آزادی زودرس تنها یک مصاحبه از او می‌خواستند که تن نداد. کامبیز عطایی‌تهرانی چقدر دلش می‌خواست به جای کامبیز، "سید" خطابش کنیم و ما نیز لجوجانه "سیدکامبیز"ش می‌خواندیم؛ با چه عذابی موهایم را کوتاه می‌کرد تا آرایشگری یاد بگیرد و من چقدر گریه‌رقصانی می‌کردم تا موهایم را به دستش بسپارم. می‌خواستم فریاد بزنم: "سیدکامبیز" کجایی تا با کمال میل سرم را در اختیارت قرار دهم! بیوک باباصحاف چه ساده بود و بی‌ریا، چه آرامشی داشت و چه تسکینی می‌داد به انسان وقتی با او می‌نشستی و حالا صبر و قرارم را برده بود. محمدرضا مشاط چهار سال انفرادی را پشت سر گذارده بود؛ موهایش سپیده شده بود و پشتش خم، درست به همان گونه‌ای که وعده داده بودند ولی خللی در اراده‌اش وارد نشده بود. محمدرضا مجیدی (جاوید)؛ ۱۵ ساله بود که به جهنم قدم گذاشت. عاقبت "جاوید" گشته بود؛ فروغی جاوید در دل شب‌های تیره‌ی میهن؛ یادش آتشم می‌زد؛ به خاطر می‌آوردم وقتی که در سال ۶۶، مرا از انفرادی باز می‌گرداندند، پاسدار بند با حماقت هر چه تمام‌تر پرسید: جاوید فامیل‌تان است؟ گفتم: نه! گفت: زمانی که در انفرادی بودی، حریف او و اعتراض‌هایش نمی‌شدیم! دم به دم از تو پرس و جو می‌کرد، کلافه‌مان کرده بود؛ حالا او رفته بود و من جز سکوت کاری نکرده بودم و این تار و پودم را در هم می‌پچید. عبدالحمید صفاییان؛ جلادان پاهایش را شخم زده بودند برای این که از دیدن وضعیت پاهایش ناراحت نشویم، هیچ‌گاه جوراب‌هایش را از پا در نمی‌آورد. مسعود افتخاری؛ نگاه سرشار از حجب و حیای ذاتی‌اش ول کنم نبود؛ حالا دیگر "افتخار آفاق" نیز گشته بود؛ می‌دانستم دیگر حمزه شلالوند^{۶۶} را نخواهم دید. چگونه امکان داشت او با آن سر نترس و قاطعیت و شهامت مثال‌زدنی‌اش زنده مانده باشد. و... یارانم می‌آمدند و می‌گذشتند و بار

۶۴ احمد شاملو.

۶۵ احمد شاملو.

^{۶۶} متأسفانه فریبا مرزبان در صفحه‌ی ۱۸۱ کتاب "تاریخ زنده" در باره‌ی او که یکی از هواداران استوار، شوریده و معتقد مجاهدین بود و در بیان و دفاع از آن شکی به خود راه نمی‌داد و بارها بهای آن را به سنگینی پرداخته بود، می‌نویسد: "حمزه به هیچ گروه و دسته سیاسی وابسته نبود"

درد و رنج‌شان را در قلبم می‌تکاندند.

مسئولان زندان در پاسخ خانواده‌هایی که فرزندانشان اعدام شده بودند، می‌گفتند: وی در انفرادی به سر می‌برد و یا ممنوع‌الملاقات است. گاهی برای نشان دادن حسن نیت و راضی کردن خانواده، مبادرت به گرفتن پول و لباس برای زندانیانی که می‌دانستند اعدام شده‌اند، می‌کردند. لابد پول و جنس‌های دریافتی را جزو "غنایم جنگی" به حساب می‌آوردند! خانواده‌های زندانیان نمی‌دانستند که این پاسخ‌گویان، قاتلان فرزندانشان هستند. هیچ یک از آنان آگاهی نداشت که "خاکی" مسئول سالن ملاقات گوهردشت، مسئولیت اجرایی به دارکشیدن فرزندانشان را داشته است. در واقع کسی که مسئولیت برقرارکردن ارتباط بین زندانی و خانواده‌اش را داشته بود، این بار مسئولیت قطع همیشگی این ارتباط را به عهده گرفته بود. آن‌ها مطلع نبودند که همه‌ی کسانی که به رتق و فتق امور ملاقات و دیگر کارهای رایج آنان در ارتباط با زندان می‌پردازند، در واقع قاتلان فرزندانشان هستند و چه بسا با کسی صحبت می‌کردند که آخرین لگد را بر سینه‌ی عزیزشان زده است تا مراسم اعدام به تمامی اجرا گردد!

بعد از ماه‌ها خانواده‌هایی که شانس دیدن عزیزانشان را داشتند، نمی‌توانستند پاسخی برای خانواده‌هایی که بیرون از زندان، چشم انتظار آزادی و یا لاقط ملاقات فرزندانشان بودند، داشته باشند. این یکی از مصیبت‌بارترین صحنه‌های این تراژدی بود. تلاش بچه‌ها در این خلاصه شده بود که خانواده‌ها را متقاعد کنند که هرکس ملاقات ندارد و رژیم از دادن ملاقات به او تحت هر عنوانی طفره می‌رود، به منزله‌ی این است که اعدام شده است و وظیفه‌ی آنان است که به خانواده‌هایشان خبر اعدام فرزندانشان را بدهند:

بگو که سرکشی این‌جا کنون ندارد سر
بگو که عاشقی این‌جا کنون ندارد قلب^{۶۷}

باید می‌گفتم چه بر سر عاشقان و سرداران آمده است. باید آنان را مطلع می‌کردیم. باید به آن‌ها می‌باوراندیم:

باور مکن
وقتی به تو می‌گویند که ماه؛ ماه است
این صدای من است بر نوار
که این امضای من است بر کاغذ
باور مکن!

باور مکن هیچ چیز را
از هر آن چه به تو می‌گویند،
هیچ را از آن چه به تو قول می‌دهند،
هیچ چیز را از آن چه به تو نشان می‌دهند^{۶۸}

اما چه کسی می‌توانست قاصد مرگ باشد؟ کدام مادری می‌توانست خبر اعدام جگرگوشه‌ی مادری را به او اطلاع دهد، وقتی خود از ملاقات با فرزندش بازگشته بود؟ کدام همسری می‌توانست همسری را که سالیان سال در انتظار بازگشت عزیزش به سر برده بود، ناامید کند؟ چه کسی توان انجام این کار عظیم را داشت؟ با این همه ما از آنان می‌خواستیم که این کار سخت و دردآور را انجام دهند. ما می‌خواستیم پیام آخرین عزیزانمان را به مادرانشان برسانیم:

گریه مکن مادر
پنجره را ببند
چادر خانگی‌ات را به کمر به‌پیچ
به کوچه‌ها کوچ کن
و پیام ما را بر دیوارها و دروازه‌ها نقش بزن
و سلام ما را
به سپیدی لیخند کودکان برسان
ما باید به آن‌ها می‌گفتم که:

۶۷ سیاوش کسرابی.

۶۸ وصیت، امیل دورفمان، ترجمه‌ی باقر مؤمنی.

عاشقان فروغ جاودانه‌ی آفتاب

دوباره به سایه باز نمی‌گردند

رژیم مرتکب یکی از بزرگترین جنایت‌های قرن شده بود و تلاش می‌کرد تا ابعاد فاجعه را پنهان دارد. ملاقات‌های ما تنها کانالی بود که می‌توانست ابعاد این فاجعه را افشا کند. رژیم تلاش می‌کرد تا خبر قتل‌عام زندانیان به بیرون درز نکند. پس مهم‌ترین رسالت ما در آن روزها، به گوش جهانیان رساندن خبر این واقعه و اسامی قربانیان آن بود. این منطق ما بود که در درستی آن شکی نداشتیم ولی چه کسی می‌توانست این بار عظیم را به مقصد برساند؟ بدون شک منطق بستگان‌مان نیز درست بود. حق با چه کسی بود؟ نمی‌دانم! گاه بچه‌ها باید خبر اعدام خواهران و برادرانشان را به اطلاع خانواده می‌رساندند و گاه این خانواده بود که خبر شهادت دیگر فرزندان را به اطلاع عزیزانشان در زندان می‌رساندند. گاه مادران صحنه‌هایی حماسی خلق می‌کردند که تکرارش به ندرت اتفاق می‌افتد. مادر سید احمدی در ملاقات با پسرش رضا، متوجهی اعدام دو پسر دیگرش می‌شود و برای حفظ روحیه‌ی فرزندش مدعی می‌شود که خبر دارد و به آنان افتخار می‌کند و به فرزندش که تاب نیاورده و گریه می‌کند، نهیب می‌زند: خجالت بکش! برای چه گریه می‌کنی! برای مادر سخت بود که آدم‌کشان اشک او یا فرزندش را ببینند. او حتا بعد از ملاقات به دخترانش که بیرون از زندان منتظر خبری از برادرانشان بودند، حقیقت را نگفته بود و مدعی شده بود که همگی خوب و سالم هستند. در اوین نیز وقتی با تحویل ساک‌های فرزندان، خبر اعدام آن دو را رسماً به اطلاع او می‌رسانند، می‌گوید: "شیرم حلال بود. افتخار می‌کنم که حسرت یک آری را به دل‌تان گذاشتند" فرزند او محسن از سال ۶۰ جزو زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. از این نمونه‌ها در میان خانواده‌ها کم نبود. من هنوز ملاقات نداشتم. دلیل خاصی نمی‌توانست داشته باشد. احتمال می‌دادم اتفاق ناگواری افتاده باشد. شاید فکر می‌کردند که اعدام شده‌ام و... به هر صورت، آبان‌ماه نیز بدون ملاقات بر من گذشت. در اواخر ماه بود که روزی پاسدار بند گفت: کسانی که ملاقات نداشته‌اند، می‌توانند برای خانواده‌هایشان نامه بنویسند و بگویند برای ملاقات‌شان بیایند. برای سومین بار در طول زندان برای خانواده‌ام نامه‌ای نوشتم. به سختی می‌توانستم خودم را راضی به نوشتن نامه‌ای در پنج خط کنم. چرا که معتقد بودم:

نمی‌شود برای آن‌که در دورها

چشم به راه قاصدک دوخته است،

زندگی خونین خلق را در پنج خط نگاشت

و نمی‌شود با لبان بسته‌ی قلم گفت:

آن سوی آسمان ابری همیشه آفتاب‌بست

پیش‌تر نیز در وضعیت‌های مشابه، نامه نوشته بودم.

۹

آذرماه ۶۷. بالاخره بعد از گذشت هفت ماه، موفق به دیدار خانواده شدم. مادر بزرگم، مادرم و پدرم به ملاقات آمده بودند. بیچاره مادرم فکر می‌کرد که اعدام شده‌ام. بارها مراجعه کرده بود. به او گفته بودند که ملاقات ندارد یا این‌جا نیست تا این که نامه‌ام را دریافت کرده بود. مادرم اشک می‌ریخت. سراغ مرتضی مدنی را گرفت. با چشمانی اشکبار پرسید که آیا از او خبری دارم یا نه؟ هنوز پاسخ نداده بودم، گفت: ملاقات ندارد، دل‌مان شور می‌زند. دلم هری ریخت پایین. به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید زنده مانده باشد. با هم بزرگ شده بودیم. بعد از انقلاب دیگر کمتر از هم جدا می‌شدیم. روز پنج مهر دستگیر شده بود در حالی که تا چند لحظه قبل از دستگیری در کنارم بود. در گوهردشت خیلی از مواقع، در بندی به سر می‌برد که در طبقه‌ی سوم بود و من در طبقه‌ی دوم. حیاط هواخوری ما مشترک بود. وقتی آن‌ها را برای هواخوری می‌بردند، او به پشت در عقبی بند ما که به هواخوری منتهی می‌شد، آمده و از زیر در با هم صحبت می‌کردیم. هر بار به هنگام خداحافظی دستمان را به سختی از زیر در رد کرده و ناخن‌هایمان را به هم می‌زدیم. این بهترین لحظه‌ی تماس‌مان بود. احساس می‌کردم او را در آغوش گرفته‌ام. و حالا می‌فهمیدم:

آن آهوی سیه چشم از دام ما بیرون شد

یاران چه چاره سازم با این دل رمیده^{۶۹}

پرسیدم: جلال کزازی چی، آیا ملاقات داشته است؟ پاسخش منفی بود. سوزشی در پشتم احساس کردم. فکر کردم پاهایم تحمل بدنم را ندارد. جلال را نیز از بچگی می‌شناختم. زلال بود و صمیمی. به اتفاق مادر و پدرش و سه برادر و یک خواهر مجموعاً هفت نفر، سالیان سال در یک اتاق تاریک و نمور و بسیار کوچک در محله‌ی نظام آباد تهران زندگی می‌کردند و خواهرش فاطمه در تیرماه ۶۳ اعدام شده بود. یاد مادرش افتادم با آن موهای طلایی و چشم‌های روشنش درست مثل چشم‌های فاطمی. راجع به وحید سعیدی‌نژاد سؤال کردم. مادرم دوباره گفت: ملاقات نداشته! روزی را که بالاخره در سال ۶۵ حکم محکومیت به حبس ابد را گرفت، به یاد آوردم. وقتی به هواخوری آمده بود از طریق پنجره به من خبر داد. ابتدا خوشحال شدم، بعد رفتم تو لاک خودم. محمود سمندر پرسید: چرا ناراحت شدی؟ تو که نگران وضعیت‌اش بودی، حالا جای شکرش باقی است که حکم گرفته! گفتم: یک لحظه به فکر این افتادم که هرگاه شرایط حاد و بحرانی شود، نخست افرادی مانند او را قربانی خواهند کرد. حالا پیش‌بینی‌ام درست از آب در آمده بود. چهره‌ها در پیش نظرم در هم و برهم رژه می‌رفتند. می‌خواستم هرچه زودتر ملاقات را تمام کنم. تقریباً هیچ کس در اوین ملاقات نداشت. دیگر نمی‌خواستم نامی را بر زبان بیاورم. مادرم راجع به مصطفی مردفرد پرسید. چه داشتم بگویم؟ تحمل شنیدن نام‌ها را نداشتم. گفتم: خانواده‌اش بیرون در منتظرند! کوتاه گفتم: هر کس ملاقات ندارد، اعدام شده است! "آنچه می‌بینی برف نیست، پرندهای پر پر می‌زند" مادرم مثل برق‌گرفته‌ها شده بود. مادر بزرگم، قربان صدقه‌ام می‌رفت و دائم دعا می‌خواند و به در و دیوار فوت می‌کرد و لعنت می‌فرستاد بر ظالمان، بر شمر و یزید و عمر سعد و خولی! این‌ها سقف جنایتکاری در ذهن او بودند. بیچاره مادر بزرگ خوش‌قلب من! نمی‌دانست که در این‌جا، کوچکترین و ناچیزترین جانی‌شان دست صدتا شمر و خولی و یزید و حرمله را از پشت بسته است.

۱۰

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغ بچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند^{۷۰}

رژیم مجبور بود به نوعی به خانواده‌ها خبر دهد. آنان جویای سلامتی عزیزانشان بودند. به همین منظور از اواخر آبان‌ماه، به شکل محدودی شروع به انجام این کار کرد و در آذرماه به شکل وسیعی به آن دست زد. قبل از انتشار گسترده‌ی خبر، روز جمعه، فیلم "گل‌های داوودی" را از تلویزیون پخش کردند که از دید بچه‌ها به نوعی فضاسازی اجتماعی برای پخش اخبار ناگوار قتل‌عام زندانیان بود. در مراجعه مستقیم خانواده‌ها به زندان، به کسی پاسخ نمی‌دادند. تهران را به بخش‌های مختلف تقسیم کرده و از طریق کمیته‌های محل به خانواده‌ها ابلاغ می‌کردند تا در روزی مشخص به کمیته مراجعه کنند. در آن‌جا ساکی با محتوی مقداری لباس، به خانواده تحویل داده و مدعی می‌شدند که این افراد به خاطر شورش در زندان، پافشاری بر دفاع از عقایدشان و... اعدام شده‌اند. به هنگام تحویل دادن وسایل اعدام‌شدگان، خانواده‌ها را مورد تهدید قرار می‌دادند که از برگزاری هرگونه مراسم بزرگداشت و یادبودی برای آن‌ها خودداری کنند تا این جنایت هر چه مسکوت‌تر باقی بماند.

تهدید مسئولان رژیم ساده بود و گویا: ممکن است با واکنش شدید روبه‌رو شده و دیگر عزیزان‌تان نیز به سرنوشت فرزند از دست‌رفته‌تان گرفتار آیند. تعدادی از خانواده‌ها را نیز به اوین احضار کرده و در آن‌جا خبر اعدام فرزندان‌شان را داده بودند. در این رابطه تلاش می‌کردند تا حتی‌الامکان مرد و پدر خانواده را احضار کنند، چرا که مادران و اصولاً زنان در این گونه مواقع، روحیه‌ی تهاجمی‌تری دارند. بنا به پیش‌بینی مسئولان تصمیم‌گیرنده، مادران ممکن بود در همان محل دست به اقدامات تحریک‌کننده‌ی بزنند. از طریق خانواده‌ها و اخباری که در ملاقات‌ها به دستمان می‌رسید، می‌شنیدیم که گورستان‌های شهر، میعادگاه خانواده‌های قتل‌عام‌شدگان شده است. خانواده‌های داغدار به دنبال یافتن نشانی از گور عزیزانشان، قطعه‌های خاصی در بهشت‌زها و گورستان "خاوران" را که رژیم از آن به "لعنت آباد" یاد می‌کرد، زیر پا می‌گذاشتند.